

رمان هم‌بند | عسل ظاهری

رمان هم‌بند | عسل ظاهری



## رمان همبند | عسل ظاهری

بنام خدا

نام رمان: همبند

نویسنده: عسل ظاهری

ژانر: عاشقانه\_اجتماعی

خلاصه:

در مورد دختری به اسم یاراست که سرنوشت عجیبش با جدایی پدر و مادرش شکل می‌گیرد، با بزرگ شدنش به خوانندگی روی میاره و از شانس بد دستگیرش میکنند، بعد آزادی از زندان می‌فهمه یه نفر...

آغاز:

سقف بالای سرم تاریک و تا حدودی تار عنکبوت بسته بود و میشد حدس زد که چقدر نم پس داده!  
مثل بیشتر مواقع دلم گرفت..

چرخیدم و نگاهی به همخونه هام انداختم.... همخونه هایی که از خودم بدتر، باید توی یه چهاردیواری کثیف و سرد سر می‌کردن..

## رمان همبند | عسل ظاهری

هرکدوم توی فضا و جو خودش غرق بود.

روی لبه تخت نشستم و با بی حوصلگی گفتم: چرا شما امروز انقدر ساکتید؟  
آیدا که البته برخلاف اون دوتا ساکت نبود و گاهی سرفه میکرد، با صدای دورگه شده‌ش گفت: حوصله‌ی من که خیلی سر رفته، یکم برامون بخون..  
صدام و صاف کردم و گفتم: وقتی بغض دارم صدام بد میشه ولی باشه میخونم!

بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگن، شروع به خوندن تیکه ای از آهنگی که یادم مونده بود کردم:..به خودت میای تو هم...الانم دورت پُرن..من میفهمم و میدونم، بر میگردی به خودم!

آیدا بین سرفه گفت: ول کن این و دیگه..صد بار خوندیش!  
بهار نیشخندی زد و در ادامه ی حرف آیدا گفت: اُهوم..انگار شکست عشقی خورده..یه چیز بخون به حال ما ها بخوره، شایع دیدی چی میخونه؟  
با کلفت کردن صداش اضافه کرد:..تو خیابونا بودم با بی پول بودم...  
مژگان توی جاش جا به جا شد و گفت:همون قبلی بهتر بود.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: چقدر توقع دارین از منی که دو ماهه آهنگ گوش ندادم!

آیدا سرفه ای کرد و گفت: خیلی خب هرچی دلت میخواد بخون، ما صداتو دوست داریم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

کمی فکر کردم و با انگشتم صدای تیک در آوردم، با لبخند گفتم: از تتلو میخونم که به حال هممون بخوره!

هر سه با شادی استقبال کردن.

اومدم لب بزدم که صدای نگهبان توی حالمون زد: \_یارا یآوری؟

چشمام و بستم و با نیشخند گفتم: سانسورچی اومد..

صدای باز شدن در همزمان شد با مجدد صدای همون خانوم: \_یارا یآوری آزادی..!

بهار از تختش پایین پرید و گفت: چرا نشستی؟.. آزاد شدی یارا!! آزاد! جمع کن برو..

گیج زمزمه کردم: \_آخه چرا انقدر زود؟!

خانومی که مامور بردنم بود، با کنایه گفت: اگه اینجا خوش میگذره مشکلی نداریم خانوم!

مژگان با تشر گفت: مگه حبس ابد بودی تو؟

به خودم اومدم و چادر و اجباری ازشون گرفتم و سر کردم.

آیدا که سرفه هاش قطع شده بود گفت: یارا؟

برگشتم نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد: \_رفتی اون بیرون یه نفس عمیق به جام بکش!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سری تگون دادم و ازش رو گرفتم که گریه م نگیره..  
خیلی بهشون عادت کرده بودم، دخترای خوبی بودن مخصوصا آیدا، که  
بیچاره مشکل تنفس هم داشت!  
یه روز ازشون پرسیدم شما که انقدر خوبین چرا به این روز افتادین؟  
آیدا گفت آدم خوبا گرفتارن، اونایی که یکنواخت بهشون خوش میگذره  
آدمای خوبی نیستن!  
شاید راست میگفت و من خیلی آدم خوبی بودم که هیچوقت بهم خوش  
نگذشت..  
با بغضی که گلوم و چنگ میزد ازشون خداحافظی کردم.  
با خانومه از سلول رفتم و کنارش حرکت کردم.  
بدیش این بود بهم دستبند نمیزدن... فانتزیم همین بود، دستبند به یه مجرم  
چه حسی میده؟  
با ورود به اتاقی، سرگردی رو با لباس سبز دیدم.  
پشت میزش نشسته بود، اشاره کرد بریم داخل.  
برگه ای دادن امضا کنم، ازم تعهد گرفتن که دیگه خوانندگی رو کنار بذارم..  
همه لحظاتی که اونجا بودم بغض حنجره‌ام رو سوراخ می کرد... حتی  
چشمام درست نمی دید و هنوز نفس می کشیدم..

## رمان همبند | عسل ظاهری

خواستم عقب گرد کنم که خانومه کیسه ای رو سمتم گرفت و گفت: وسایلت رو این تو ریختیم.

با بهت گفتم: پس کوله ی خودم؟

با خونسردی به بیرون اشاره کرد و گفت: لطفا دیگه تشریف ببرید.

پوزخندی زدم و با گرفتن وسایلم و خروج از اتاق چادر و از سرم در آوردم و روی صندلی های انتظار گذاشتم.

با خروج از اون ساختمون بی روح زمزمه کردم: \_تعهد بدم از رویام دست بکشم؟ من که هنوز کاری نکردم!

هوا و نور بیرون چشمام و زد اما زود عادت کردم و لبخند روی لبم نشست. تازه فهمیدم چقدر دلم برای بیرون تنگ شده..

دلم برای پرسه زدن با دوستانم لک زده بود.

راه افتادم سمت خیابون و در همون حال کیسه رو تگون میدادم.

نمیتونستم برگردم خونه.. زن بابام همون یه باری که به ملاقاتم اومد، در کمال جدیت گفته بود: بابات نمیخواه ریختو ببینه!

انگار باید یه مدت مهمون مهرآه میشدم.

چشمم به چند تا دختر که جلوی ویتترین مغازه ای جمع شده بودن افتاد..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

یکیشون برگشت سمتم، با دیدنم آستین دوستش رو کشید و من رو بهش نشون داد.

یعنی چقدر افتضاح بودم؟

مانتوی گشاد مشکی با شلوار نخی خاکستری و شال نخ کش شده ی سیاه تنم بود.

دستی به موهام کشیدم و راه افتادم که رد بشم، که دخترا سد راهم شدن...  
یکیشون با تمسخر گفت: نه بابا... خواننده رادیو جوان و این قیافه؟  
اون یکی گفت: نه این نیست ولی شبیهشه..

همون دختری که بار اول من و دیده بود با کنجکاوی گفت: ببخشید اسم شما یارا نیست؟

سرد و بی تفاوت لب زدم: \_یارا کیه..؟

از کنارشون رد شدم که همون دختره پشت سرم دوید با هیجان گفت:  
صدای خودش بخدا..!

خودش رو بهم رسوند و پرسید: \_یارا دختر پیجت این همه بالا رفته چرا  
فعالیت نمیکنی؟ من خیلی طرفدار کاراتم... بازم موزیک میدی بیرون؟

ایستادم و گیج به دختره خیره شدم، من کی انقدر معروف شدم خودم خبر نداشتم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

چشماش درخشید و با ذوق گفت: چقدر خوبه که از نزدیک می بینمت..!

لبخندی زدم که گوشیش رو بالا گرفت و گفت: عکس بگیریم؟

یخم آب شد، سری تکون دادم و به دوربین خیره شدم. بعد از اینکه چند تا عکس گرفت با سرخوشی دستش رو برای ماشینی تکون داد و گفت: بریم خوش بگذرونیم اون اسکلا رو بچزونم!

شونه ای بالا انداختم من در هر صورت کرایه ای نداشتم، از خدا خواسته سوار ماشینی که جلوی پامون ایستاد شدم..

دختره هم کنارم جا گرفت و با لبخند گفت: راستی میشه بپرسم کجا بودی؟

سرد زمزمه کردم: نه.

پرسید: چرا؟

راننده که مرد جوونی بود، از آینه جلویی بهم چشم دوخت، نگاه آیش انگار برق میزد.

نگاهمو به بیرون دوختم، ماشین حرکت کرد.

آروم گفتم: جای خوبی نبودم.

سری تکون داد و گفت: حالا کجا بریم..؟

به سمتش برگشتم و گفتم: اگه منو برسونی خونمون خیلی خوشحال میشم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با ناراحتی گفت: نمیای شهر و بگردیم پس؟

کمی دودل بودم.. تا خواستم موافقت کنم، اونی که رانندگی میکرد، اِهمی کرد و آروم گفت: سایه!..

چشم‌ام و ریز کردم و نگاهی بینشون انداختم، دختره که انگار اسمش سایه بود لبخند زد و گفت: یارا راستش امیر نامزدمه، چیزه... تازه یادم افتاد امروز باید بریم دیدن مادرش!

ابروی بال‌انداختم و چیزی نگفتم.

وقتی این دختر منو دید که خبری از نامزدش نبود پس...؟ بیشتر گیج شدم چون سایه میخواست تا کسی بگیره، نامزدش چطور اینجا پیدا شد؟

نکنه از قبل برنامه ریزی کرده بودن من رو بدزدن؟!

پلکی زدم و رو به سایه گفتم: من همینجا پیاده میشم.

وقتی دیدم هیچکدوم جوابی نمیدن بلند تر رو به پسر راننده گفتم: با شمام آقا!

ماشین در سکوت محکم متوقف شد.

در و باز کردم و پریدم پایین.

سایه: چرا نگهداشتی امیر؟..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ازشون فاصله گرفتم و دور شدم، باز دیونگی کردم؟ چرا راحت اطمینان پیدا میکنم؟ خوبه پیاده م کردن.

دیگه برنگشتم ببینم رفتند یا نه.

راه خونه ی مهراوه رو در پیش گرفتم..

از توی کیسه گوشیم رو خارج کردم و دکمه ی روشن کردن رو فشردم.

بعد از چند دقیقه روشن شد، میدونستم شارژ داره.. آخرین باری که باهاش کار کردم توی پارکینگ خونه بودم، با بابام بحثم شده بود..

شب قبلش با لورا مدلینگ پر حاشیه و معروف توی لایو رفتم، بیشتر این شهرت و هم از همون شب به بعد پیدا کرده بودم.

اون روز توی خیابون با سر و وضع نامناسب دیده شدم، از نظر خودم نه خیلی نامناسب.. فقط شالم رو از سر اعصاب خوردی یادم رفته بود! یه ماشین جلوم و گرفت و دو تا از خواهران انتظامی پیاده شدند و یه راست بردنم کلانتری..

من فکر میکردم گیر گشت ارشاد افتادم..

وقتی بابام رو خبر کردن چه قشقرقی راه انداخت، همون موقع گفت دیگه دخترش نیستم!

واقعا پس کی دخترش بودم؟ پدر برای این موقع هاست و فقط وقتی حواسش به آدمه که آبروی خانوادگی در میون باشه؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

ایستادم و با نیشخند لیست شماره هام رو باز کردم، با گرفتن شماره مهرآوه  
گوشی رو کنار گوشم قرار دادم.

بوق خورد و وقتی صدای الو گفتنش رو شنیدم، با ته خنده گفتم: سلام  
مهری..

مکثی کرد و یهو جیغ زد: تویی؟؟؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و گفتم: آره دیونه..

کجایی الان یارا؟

لبخندی زدم و جواب دادم: تو کجایی؟ میخوام پیام بپیش..

با هیجان گفت: الان رسیدم خونه.. فکرشم نمیکردم تو زنگ بزنی.. کی آزاد  
شدی؟

من الان میام اونجا توضیح میدم.. پول همرام نیست، یکم پول آماده کن  
کرایه رو بدی.

باشه ای گفت، تماس رو قطع کردم و سمت تاکسی زردی رفتم.

آدرس خونه مهرآوه رو دادم و سرم و تکیه زدم به صندلی..

خوشحال شدم که منتظر دیدن منه!

خیلی خوبه توی این دنیا کسی رو داشته باشی منتظرت باشه.. حداقل وقتی  
بابام منو نمیخواد، مهرآوه دوستم داشت!

## رمان همبند | عسل ظاهری

با اینکه خنده داره مگه یه دوست خوب، هرچقدرم خوب باشه میتونه جای محبت پدر و مادر و بگیره؟..

با فکر مادرم نفرت توی دلم غلیان زد.

اگه اون یه درصد منتظرم باشه، من نمیخوام ببینمش..

واقعا کجا بود؟ دخترش افتاد زندان..

اصلا خبر داشت؟ هه نه!

ماشین که متوقف شد، متوجه ریزش اشکام شدم.

با حرص شالم و روی صورتم کشیدم و پیاده شدم، همون لحظه با دیدن مهرآه غصه هام و از یاد بردم و به سمتش دویدم.

در آغوش گرفتمش و با بغض گفتم: مهرآه...چقدر دلم برات تنگ شده بود! من و به خودش فشرد و زمزمه کرد: من بیشتر..

ازش جدا شدم و با دلتنگی بهش نگاه کردم.

تلخ خندید و گفت: آب خنک بهت نساخت دختر..چقدر داغون شدی!

لبخندی روی لبم نشست و با اشاره به ماشین گفتم: پول اینو بده..بهت میگم قفس چقدر پیرم کرد!

هر دو خندیدیم و اون به سمت ماشین رفت.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چند تا ماشین دیگه هم توی کوچه بود، چشمم به ماشین سفیدی افتاد، شباهت زیادی داشت با ماشینی که نیم ساعت پیش ازش پیاده شده بودم.. سایه و امیر.. اینا واقعا کی بودن؟

مهرآوه پول راننده رو داد و با دور شدنش به سمتم برگشت.  
\_بریم بالا..

سری تگون دادم و بیخیال ماشینه شدم و کنارش حرکت کردم.  
وارد ساختمون شدیم و با آسانسور بالا رفتیم، واحد پنجم.  
توی آینه لباسام رو دیدم و پوزخندی کنج لبم نشست..  
آره داغون شده بودم!

با ایستادن آسانسور به سمت واحد مهرآوه رفتیم.  
درو باز کرد و دعوت‌م کرد برم داخل.

همین که وارد شدم هوای گرم صورت یخ زدم رو نوازش کرد.  
نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم: خونه خوبه.. خونه.. خونمون ایرانه  
(تیکه ای از یک آهنگ)

با لبخند گفت: یه حموم برو و بیا تعریف کن!  
شال و از سرم در آوردم و گفتم: اه راست میگی دوماهه یه حموم درست حسابی نرفتم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

به سمت حموم کوچیک خونش راه افتادم.  
\_برات لباس و حوله میذارم پشت در، زود باش.  
وارد حموم شدم و لباس هامو از تنم در آوردم و آب گرم رو باز کردم.  
با سقوط قطرات آب رو تن سردم حس خوبی بهم دست داد..  
از قفسه شامپو ها هرچی دم دستم خورد برداشتم و یکم به موهای تقریبا  
بلندم زدم و شروع به کفی کردن کردم.  
بعد از یک ربع آب رو بستم و حوله و لباسا رو از پشت در برداشتم.  
یه تیشرت مشکی و شلوار خوش دوخت بودن از خود مهرآوه.. یه ساینز  
داشتیم هردو، فقط من یکم لاغر تر به نظر می رسیدم.  
بعد از پوشیدن لباسا چشمم به آینه افتاد، واقعا لایه انداختم، زیباییم برگشته  
بود.  
البته چه حرص درآر که شکل مامان شدم.  
از حموم خارج شدم و همونطور که با حوله آب موهام رو میگرفتم صدا زدم:  
\_مهرآوه من گشتمه!  
از آشپزخونه خارج شد و گفت: غذای مورد علاقت و سفارش دادم.  
لبخند زدم: \_مرسی.  
جلو اومد، دستم رو کشید و به سمت مبل ها برد..

## رمان همبند | عسل ظاهری

چطور آزاد شدی؟ مگه شیش ماه نبریده بودن برات؟  
\_ام..نمیدونم چرا؟ ولی توضیح ندادن، صدام زدن بیا برو، یادم نبود بپرسم..  
لبخندی زد و گفت: ولش کن اصلاً..بهترم شد!  
با اینکه فکرم درگیر بود لبخندی فرمالیته زدم و سری تگون دادم و برای  
عوض کردن بحث پرسیدم: \_باران چیکارا میکنه؟  
بیخیال گفت: توی سالنش مشغوله..  
وقتی حال بقیه رو پرسیدم فهمیدم هیچکس از اینکه این مدت زندانی بودم  
خبر نداشت و خیالم راحت شد.  
وقتی گوشی توی دست مهراره رو دیدم تازه یادم افتاد اینستاگرامم و چک  
کنم.  
همین که نتم رو باز کردم گوشیم هنگ کرد، سمت مهراره گرفتمش و  
گفتم: چشه این؟  
در دست گرفتمش و یکم باهاش ور رفت و گفت: اعلان ها خیلی زیاده.  
گوشی رو دستم داد، ذوق زده روی پیجم رفتم. سیصد هزارتا فالوور داشتم..  
پنجاه هزار تا اضافه شده بود بهشون.  
\_یه لایو بگیر و بگو این مدتی که نبودم سفر رفته بودم مثلاً جایی که آنتن  
نداشته..خوبه؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

سری تکون دادم و رفتم توی لایو، یه فیلتر خوشگل گذاشتم و با وصل شدنش، تعداد بازدید خیلی سریع بالا رفت.

با لبخند صدامو پر انرژی کردم و گفتم: بچه ها چطورین؟

کامنتا بالا اومد، اغلب از برگشتم خوشحال بودن.

نیم ساعتی حرف زدم و لایو رو قطع کردم، به پیشنهاد همراه پست جدید گذاشتم و مثل قبل فعال شدم.

ناهار سفارشی رسید و بعد از خوردن غذا، دوباره روی کاناپه نشستیم.

گوشیم رو برداشتم و همونطور که صفحه رو بالا پایین میکردم گفتم: من تعهد دادم خوانندگی رو کنار بذارم.. به نظرت دوباره بگیرم چیکار کنم؟

با بهت گفت: راست میگی..

با ناراحتی گوشی رو کنار گذاشتم و زمزمه کردم: فکر کنم مجبورم ادامه ندم.

چند لحظه ای گذشت که گفت: نه.. این همه کار کردی میخوای کنار بذاری؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: برو اون ور.. مثلاً فرانسه که لورا هم هست، کنارش میتونی کلی پیشرفت کنی..

لبم و بین دندونم گرفتم و با کمی فکر کردن گفتم: مگه بابا میذاره؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با بیخیالی نگاهم کرد و گفت: مگه من نمیدونم چرا نرفتی خونه خودتون؟  
تو دیگه واسه‌ش مهم نیستی همونطور که برای مامانت نبودی!  
با این حرف، حس کردم قلبم صد تیکه شد..  
چشمام سوخت، دلم میخواست گریه کنم.  
سرم و پایین انداختم و با دستام صورتمو پوشوندم.  
\_یارا.. ببخشید..  
دستش روی شونم نشست: \_ناراحتت کردم ولی..  
با ناراحتی گفتم: \_ولی حقیقتو گفتی!  
بلند شدن و رفتنش رو حس کردم.  
اشک زیر چشم چپم و با خشونت پاک کردم و روی کاناپه دراز کشیدم..  
صدای آب از آشپزخونه می اومد.  
چشمام و آروم بستم و نفهمیدم کی خوابم برد، وقتی چشم باز کردم هوا  
تاریک شده بود.  
با دست لب و لوچه‌م و پاک کردم و نگاهی به دور و بر انداختم.  
خبری ازش نبود.  
اونم تنها بود ولی برعکس من خانواده‌ی خوبی داشت، حیف که همشون  
و توی حادثه سقوط هواپیما از دست داده بود..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

وای که چقدر داداش مهرادش رو دوست داشت، حتی اگه کسی دیگه هم نام برادرش رو می دید تا دو روز عزا می‌گرفت..

وارد اتاقش شدم تا در نبودش دوباره عکسای خانوادگی‌شون رو ببینم.

عکس مهراد روبروی تختش وصل بود، پسر هجده ساله ای با چهره ی فوق العاده خاص و جذاب بود، جوری که فکر میکردی بازیگری چیزیه!

آهی کشیدم و نگاهم و به عکس پدر و مادرش دادم. مهرآوه بینشون ایستاده بود و لبخندش انگار جون داشت.. نه مثل حال الانش که بیشتر تظاهر میکرد.

روی تختش دستی کشیدم، کلاه گیس صورتی روی تخت بود. برش داشتم و روی موهای جمع شده م گذاشتم.

توی آینه به خودم خیره شدم..چتری هم داشت، انگار واقعا موهای خودم بود.

من یه دختر تنها نیستم، مثلاً..خودمو دارم! من فقط یه دختر نیستم، یه ملکه قدرتمندم!

و من مال پرواز کردنم، با هر سقوط نمیمیرم،

نه مثل خونواده ی مهرآوه!

مثل خودم!..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با شنیدن صدای در چشم از آینه گرفتم، دویدم و با همون کلاه گیس از اتاق بیرون زدم..

مهرآوه با دیدنم ابروهاش بالا پرید آروم گفت: شبیه جادوگرا شدی! بی توجه به گریه‌های ساعتِ پیشم خندیدم و گفتم: مال خودته؟ کیسه‌های خرید و روی کانتر گذاشت و جواب داد: مال بارانه، دیروز اینجا بود یادش رفت ببرش..

کلاه گیس رو از سرم در آوردم و گفتم: باران شپش داره.. زد زیر خنده، دستاش و به دیواره این تکیه داد و گفت: هه..اگه..بدونه چی گفتمی میکشنت!..

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: والا! توی اون سالن هر روز با کله هزار نفر ور میره..

با شنیدن این جمله خنده‌ش تشدید شد.

دستی به موهام کشیدم و رفتم کمک کنم وسایل رو توی کمد بچینیم.. همانطور که بسته‌های ماکارونی رو جا به جا میکرد گفت: راستی.. من کمک میکنم کارای رفتنو درست کنی و بری. دست از کار کشیدم و با مکث گفتم: من میترسم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سری تکنون داد و گفت: نترس.. فقط برو از بابات پول بگیر.. تو دیگه برنمیگردی ایران!

خیره به زمین گفتم: خودم یه مقدار دارم، برای رفتن مشکلی نیست، ولی اگه برم بهش میگم وقتی اونجام هر ماه به حسابم بریزه یا الان بخشی از داراییشو بهم بده.. فقط..

پرسید: فقط چی؟

با لبخند گفتم: تو هم بیای فرانسه که دلگرم باشم..

پوزخندی زد و خیره به نقطه ای نا معلوم گفت: من از هواپیما بیزارم و گرنه تا حالا صدبار از این شهر و خاطره هاش می رفتم!

عمیق نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

ولی اون انگار دوست داشت حرف بزنه، به دیوار خیره شد و زمزمه کرد: \_دنیا این و خوب بهم یاد داد؛ هرچیزی که از کنارش میگذرم ممکنه یه چیز عادی باشه ولی یه روز برم میگردونه و با همون برام یه خاطره ی فراموش نشدنی میسازه...البته فرقی نداره، یه وسیله باشه یا یه شخص!

تکیه زد و ادامه داد: \_ولی بر میگردونه! تو رو هم برمیگردونه خونتون..خونه ای که آدماش فراموش نشدنین، از همه لحاظ.

بی مقدمه پرسیدم: \_حالت خوبه؟

لبخند کجی زد و گفت: آره!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم: همه مون بدبختیم..زیاد غصه نخور!  
بلند شد و از آشپزخونه خارج شد..فهمیدم بغض کرد.



موهام و از پیشونیم کنار زدم تا کوچه رو خوب ببینم.  
خلوت و تمیز، پر از درخت.  
اخمی کردم و زیر لب گفتم: من باید از سهم خودم دور بشم..هی خدا ببین  
شانس و؟

با رسیدن به ساختمون غر غرم و ساکت کردم و زنگ خونه رو زدم.  
بعد از چند دقیقه صدای شریفه توی آیفون پیچید: \_کیه؟  
چشم هامو توی کاسه چرخوندم و گفتم: منم، مگه نمی بینی؟  
\_هیییییع!

بعد از گفتن این عبارت، یک دقیقه ای سکوت برقرار شد، انگار شوکه شده  
بود.

تا خواستم بهش بتوپم صدای تیک باز شدن در اومد.  
در و هل دادم و رفتم تو.  
با آسانسور رفتم طبقه سوم، توی آینه بازم موهام و صاف کردم.  
در آسانسور باز شد، با قدمی که بیرون گذاشتم شریفه رو جلوی خودم دیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بلند گفت: یارا، یارا.. تو آزاد شدی؟؟؟..

با لودگی گفتم: نه فرار کردم!

لبخند از رو لبش افتاد، با تعجب گفت: هان؟

خندیدم و گفتم: شوخی کردم زن بابا جون..

به سمت در خونه رفتم و در همون حال پرسیدم: \_بابام کجاست؟

دنبالم اومد و با ورود هردومون به خونه جواب داد: \_باباتم خونه ست.. گفته

بودم اول یه خبر بدی..

چشمم مستقیم به بابام خورد که پیژامه پوش روی مبل نشسته بود و جدول حل میکرد.

لبخند کزاییم رو پررنگ کردم و جلو رفتم.

بلند گفتم: سلام بابا!

هیچ عکس العملی ازش ندیدم و یه لحظه شک کردم وجود دارم!

خم شدم و گفتم: بابا.. من اومدم..

پوزخندی زد و بدون اینکه نگاهم کنه رو به شریفه گفت: خانوم چرا هرکسی

رو به خونه راه میدی؟

صاف ایستادم و با خنده ای تلخ گفتم: هه..هه.. شریفه جون، عینک بابام

مشکل پیدا کرده!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

شریفه چیزی نگفت و فقط متاسف و با ناراحتی نگاهم کرد.  
جلوی بابا ایستادم و با عصبانیت گفتم: بابا! من آزاد شدم.. خوشحال نیستی؟  
این بار نگاهم کرد، با خشم.  
\_نه خوشحال نیستم... برگرد همونجا!  
به حالت نمایشی لب برچیدم و گفتم: عه بابا!!  
نگاهش یخی تر شد.  
\_یارا تو دیگه دختر من نیستی.. اومدنت به این خونه غیر قانونی حساب  
میشه!  
زیر خنده زدم و دستم و روی زانوش گذاشتم..  
با تمسخر گفتم: جدی؟ یعنی ما به هم نامحرمیم؟  
چنان دادی زد که حس کردم پرده ی گوشم سوت کشید: \_یااااا؟؟؟؟  
چشمام و بستم و وقتی باز کردم روبروم ایستاده بود.  
غرید: \_خودتو مطرح کردی توی اینترنت بس نبود.. گفתי خواننده شدم و  
آبروریزی کردی بس نبود.. سابقه دار و زندانی شدی... بی ادب و بی حیا  
تر شدی بسه.. بسه دیگه برو.. از اینجا برو!  
چهره اش برافروخته و سرخ شده بود.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مطمئن بودم از سر عصبانیت و دل پر می‌گه برم، شریفه قبلا گفته بود یه روزایی بدجور دلتنگم میشه..

دستام و بالا بردم و گفتم: معذرت، من یه عوضیم... من بی آبروتون کردم، باعث سرافکندگیتونم.. خیلی خب، میرم.. فقط کجا؟

با عصبانیت خواست دستش و بالا ببره و توی صورتم بکوبه که شریفه جلوش رو گرفت..

همونطور که نفس نفس میزد داد زد.. بی آبرویتی به اینم ختم نمیشه!

اشک به چشمام دوید، نمیتونستم بذارم هرچی دوست داره بارم کنه..

داد زدم: \_سهمم و بده میرم.. از ایران میرم که دیگه نباشم!

ابروهاش بیشتر گره خورد، با نفرت گفت: چه سهمی؟

بغضم و بلعیدم و گفتم: پول میخوام.. که بتونم اونجا زندگی کنم، یکم که جا بیوفتم دیگه هیچی نمیخوام.

حس میکردم غرورم جای سالم نداره ولی مجبور بودم.. اگه میرفتم دیگه نمی دیدمش و همین آرومم میکرد.

در کمال تعجبم گفت: خیلی خب، هرچه زودتر برو یه پولی هم میگیری که فقط بری!

حرصم در اومده بود، (فقط بری.. فقط بری.. فقط بری..) در سرم اکو میشد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

سمت اتاقم راه افتادم و گفتم: باشه.. وسایلم و جمع میکنم..  
اون لحظه انقدر فکر و ذکر رفتن توی سرم بود که حتی یه درصد امکان  
نمیدادم شاید این وسط دوشاخه ام از تهران، به این راحتیا کنده نشه!  
کمد پر از لباس بود، از بین همه چند تا برداشتم و توی یه کیسه گذاشتم.  
نگاهی به اطراف اتاقم انداختم، شیک بود.. بهترین وسایل و چیده بودم..  
تخت خوابم انگار داشت بهم میگفت؛ خاک تو سرت من و ول کردی!  
آره ولش کردم.. خوابیدن و نفهمیدن کار من نبود..  
مهم تر از همه کارت عابر بانکی که از موجودیش فقط خودم با خبر بودم رو  
توی کیفم گذاشتم.  
لوازم آرایشم و توی یکی از کیف دستی هام خالی کردم، لیوانم رو بینشون  
جا دادم، همینطور میکروفونی که از استدیو گرفته بودم.  
جفت کفشای عروسکیم و جلوی در پرت کردم،  
مانتوی آبیم رو تن زدم و از توی کمد شلوار سفیدم و برداشتم.  
شال آبی تیره ای رو روی موهام انداختم و یکی از شیشه عطراوم رو توی  
کیسه لباسا انداختم.  
به آینه نگاه کردم و لبام رو روی هم فشردم.. واقعا دارم میرم؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

رژ قرمزی که هیچوقت نمی زدم و از روی میز برداشتم و توی آینه یه شکلک ناراحت کشیدم.

نیشخندی زدم و رژ و پرت کردم توی آینه و چشم ازش گرفتم..  
باید می رفتم، بلاخره وقتش بود!

از اتاق بیرون زدم و همونطور که کفش می پوشیدم داد زدم: زیر یه ماه باید پاریس باشم، پولم آماده شد بهم زنگ بزنید!

و بدون حتی نیم نگاهی به سمت در رفتم و خوشحال از مثلاً قلدریم دویدم و توی کوچه خودمو پیدا کردم.  
قدمام رفته رفته از غصه آروم شد.

من دختر بدی نبودم ولی امروز از همه بد تر رفتار کردم..

تقصیر خودم نبود، خانواده م تاثیر بدی روم گذاشته بودن...

من خانواده ای داشتم که دوری کردن ازشون به نفعم بود، واقعا به نفعم بود بین شکستگیاشون از زیر آوار فرار کنم!..

هنوز خیلی از راه و نرفته بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

با دیدن جلو، فقط یه پسر بچه در حال بازی با توپ به چشمم خورد.  
از کوچه خارج شدم و کنار خیابون حرکت کردم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

یه ماشین کنارم آروم آروم می اومد، با نیم نگاه فهمیدم راننده‌ش یه پسر جوونه که پیش خودش فکر کرده میتونم همراه خوبی براش باشم.

\_در خدمت باشیم!

پوزخندی زدم و دستام و توی جیب مانتوم فرو بردم.

بی توجه بهش از یه سمت دیگه حرکت کردم.

من هیچ موقع وقتی برای اینجور آدم‌ها نداشته بودم.

\_تو چه فکری؟

گیج برگشتم و با دیدن همون پسر متوجه شدم ول کن نیست و از این جهت هم دنبالم کرده!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و با نگاهی که می دونستم خیلی وحشتناکه رو بهش گفتم: تو فکر اینم که با کدوم سلاح بکشمت..

لبخند چندشی زد و گفت: با چشما!

برای چند لحظه دست و پام و گم کردم، نمیدونستم چه حرفی بزنم..

پیاده شد و بطرفم اومد، یه لحظه مکث کرد و پرسید: \_تیک تاکری؟

گیج بهش نگاه کردم.. یادم افتاد ممکنه شناخته بشم.

سریع ازش فاصله گرفتم که دوید و مانتوم رو گرفت نگهم داشت.

با استرس برگشتم و داد زدم: \_ولم کن!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با لحن آرومی گفت: کاریت ندارم بابا.. کی هستی تو؟ قیافت خیلی آشناست..

نگاهش و توی صورتم گردوند و ابروهاش و بالا انداخت، با لبخند گفت: اها چیزی.. خواننده ی رادیو جوانی!

نمی دونستم چیکار کنم که مانتوم و رها کرد و مودبانه گفت: ببخشید، از نیمرخ برام آشنا بودید خواستم ببینم کی هستید.

چشمام بی اراده گرد شد.

وقتی سکوتم و دید به ماشین اشاره کرد و گفت: من آریا هستم، افتخار میدید برسو نمتون؟..

به خودم اومدم و مانتوم رو صاف کردم، خیابون خلوت خلوت بود.

سری تگون دادم و بی خیال تعارف شدم و گفتم: ممنون میشم.

راه افتاد سمت ماشینش و تا خواستم دنبالش حرکت کنم کسی جلوم و گرفت و سمت پسره رفت، یقه ش رو گرفت و بی مقدمه مشتی توی صورتش فرود آورد.

از ناگهانی بودن این اتفاق، جیغ خفیفی کشیدم..

پسره سعی کرد هلش بده:.. هوی... چته؟؟..

اون شخص سرش و برگردوند و با خشم خطاب بهم داد زد: برو..!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

گیج سرجام ایستادم و یهو خنده م گرفت، نمیشد جلوی خندم و بگیرم.  
جلو رفتم و تا خواستم از اون بیچاره دفاع کنم ضربه ی بدتری بهش زد.  
جایز دونستم فرار کنم چون نسبتی با هیچکدوم نداشتم و برام دردسر میشد.  
نیم نگاهی به هر دوشون انداختم، روانی ای که به جون اون یکی افتاده بود  
قیافش به یه لات نمیخورد و واقعا گیجم کرد.  
شروع به دویدن کردم تا جایی که از دید خارج شدم.  
قیافه ش رو تجسم کردم، در واقع توی این آشفته‌گی چهره اش خیلی خوب  
و حتی برام آشنا بود..  
یعنی میخواستسته کمکم کنه؟  
افکار در همم و کنار زدم.. هیجان قلبم فروکش کرد، راهم و سمت خونه ی  
مهرآوه کج کردم.  
در رو باز کردم و گفتم: من اووومدم!..  
خونه در سکوت فرو رفته بود. وارد پذیرایی شدم، خواستم حرفی بزنم چشمم  
به باران افتاد که کنار مهرآوه روی مبل نشسته بود.  
لبخند زورکی زدم و سری براش تکون دادم.  
از جاش بلند شد و به طرفم اومد، با لحن لوسی گفت: یارا؟!.. دارم خواب  
میبینم؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بدون اینکه بهم فرصت بده حرفی بزنم محکم بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید.  
با حرص عقب رفتم و نامحسوس دستی روی صورتم کشیدم.  
\_خوبی عشقم؟ چرا پیدات نیست چند روزه؟  
دستم و به دکمه های مانتوم گرفتم و گفتم: درگیر بودم، خوش اومدی.  
با لبخندی تصنعی راه اتاق رو درپیش گرفتم و وارد شدم.  
در و پشت سرم بستم و با حرص شروع به عوض کردن لباسام کردم.  
بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم.  
از اتاق بیرون زدم و رفتم آشپزخونه.  
یه لیوان برداشتم و چند جرعه آب خوردم.  
\_یارا جون؟  
باران پشت سرم بود. برگشتم و نگاهش کردم که با لبخند گفت: جمعه شب  
مهمونی دارم.. باید بیای گرمش کنی...  
ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: \_چی رو گرم کنم؟  
خندید و گفت: مهمونی و دیگه بیا برای مهمونام بخون..  
سری تکون دادم و گفتم: کو تا اون موقع..اگه شد میام.  
\_ایول یارا...تو بی نظیری!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بی حس بهش زل زدم. نمیدونم چرا از این دختر بدم می اومد؟ تو جمع دوستام بود ولی دوستم نبود.

از کنارش رد شدم و کنار مهراوه نشستم. با دیدنم فوری و با صدای آرومی پرسید: راستی چی شد؟

چشمکی زدم و جواب دادم: حله.. مطمئنم می‌ده!

لبخند محوی زد و سری تکون داد.

چشمام و محکم روی هم گذاشتم و با باز کردنشون پرسیدم: جمعه‌ست مگه؟

لبای باران به خنده کش اومد، به سمتم اومد و پتوی نازک و از روم کشید و گفت: پاشو، پاشو.. ساعت یک عصر جمعه ست!

با خستگی نگاهش کردم، چشماش بدون لنز اون برق خاص و نداشت. موهای خودش کوتاه و قهوه ای بودن، جالب بود دیدن صورت بدون آرایشش.. ازش چشم برداشتم و گفتم: من از وقتی آزاد شدم زمان رو گم کردم.

متعجب گفت: آزاد؟ مگه گرفته بودن..!

فهمیدم چه سوتی ای دادم، تک خنده ای کردم و بی ربط گفتم: آها.

مهراوه گندی که زدم و با جمله ی: \_یارا وقتی بیدار میشه باید طول بکشه تا مغزش کار کنه.. ماستمالی کرد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

با اینکه مسخره م کرد ممنونش بودم چرا که اگه باران دهن لق چیزی میفهمید تا کل دنیا رو خبردار نمی کرد ساکت نمی شد، برای همین همیشه آخرین نفری بود که خبرها رو می شنید.

بلند شدم و به خودم کش و قوس دادم.

جلوی آینه رفتم و با دیدن تصویرم داخلش با خودم گفتم همچینم فوق العاده نیستم، باران ازم تعریف میکنه انگار چه جوری ام!

از نظر خودم چشمام تنها زیباییم بود آبی روشن..

موهای عسلی رنگم خاطرات بدی رو برام تداعی میکرد، این رنگ از مادرم بهم رسیده بود.. با هیچ رنگ مویی نمیشد کاملاً پنهانش کرد و چقدر حالم بهم میخورد از شباهتی که باهاش داشتم.

پوستم سفید بود، کک مک های ریزی روی گونه ام نمایان میشد..یه رد دونه دونه ای کم رنگ.

بینیم نسبتاً درشت بود ولی حالت خاصی داشت و کمی سر بالا به نظر میرسید و در آخر لبام که برجستگیش به هیچکس نرفته بود، چون تا جایی که یادمه مادرم لبهای خیلی کوچیکی داشت.

با صدای باران چشم از آینه گرفتم.. چرا ایستادی.. حموم میری برو.. باید زودتر بریم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

از توی کیسه لباسام تاپ مشکی و شلوار جینم و برداشتم و روانه ی حموم شدم.

بعد از چند دقیقه بیرون اومدم و همونطور که با حوله ی کوچیک نارنجیم آب موهام و میگرفتم به اتاق برگشتم.

اون دوتا هنوز درگیر انتخاب لباس بودن!

مهرآوه معلوم بود دوست نداره بیاد و به همه چی گیر میداد.

اما من برای رفتن عجله داشتم، باید انرژیم رو خالی میکردم. اخیرا تنها سرگرمیم آهنگ خوندن توی سلول زشت و بی ریخت زندان بود..واقعا خسته شده بودم.

موهام رو خشک کردم و با گیره بستم.

مانتوی سفیدم و روی تاپ پوشیدم و شال مشکیم و روی موهای نمناکم گذاشتم.

برگشتم و نگاهشون کردم: \_اون لباسه رو بده!

باران فوری لباس جیگری رو تحویل داد و دوباره خوب نگاهش کردم..

شلوار زیرش نمیخورد، خیلی قشنگ بود.

آروم گفتم:مهرآوه؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

جواب داد: هوم؟

باید بوت مشکی هات و زیر این لباس بپوشم.

هرکدوم و میخوای بردار از کمد.

لبخندی زدم و سری تگون دادم و از کمد کفش رو بیرون کشیدم، ساقه های بوت تا زیر زانو می رسید و با لباس تفاهم داشت.

با رضایت خاطر، نشستم تا اونا هم لباس بپوشن و وقتی آماده شدن باهم از خونه رفتیم بیرون.

باران ماشین آورده بود، با همون حرکت کردیم سمت سالن خودش و دوستاش.

من عقب و اونا جلو نشستن.

مهرابه یکی از آهنگای شادی که قبلا خوندم از پخش ماشین، پخش کرد.

لبم و جوییدم و گفتم: اسم اون دختره شاعر چی بود؟

همونطور که با ریتم آهنگ دستاش و تگون میداد گفت: میدونم به خون مونا تشنه ای.. ولی خداییش ما کیف میکنیم با آهنگات!

پوزخندی زدم و گفتم: به خونس تشنه نیستم فقط، میخوام ارزش بپرسم فازش چیه؟

باران با کنجکاوی پرسید: چرا غمگین دوست داری؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

به شیشه تکیه زدم و گفتم: یکی مثل من فقط باید از غم بگه، ما یه رسانه ایم برای بازتاب درونمون... درون من چیزی به اسم شاد وجود نداره!

مهرآوه برگشت و خیره به صورتم گفت: ما حق نداریم درونمون و بازتاب کنیم، دنیا از این زشت تر میشه!

زمزمه کردم: زیبایی فیک خوبه یا حقیقت نا زیبا؟

باران با حرص گفت: ای بابا.. چی میگین آدم دلش میگیره..

چشمام و بستم و خندیدم.. انقدر مصنوعی که دلم برای خودم سوخت.

چرا انقدر حال بد بودم؟

بیشتر خندیدم و تا رسیدن به مقصد آهنگای چرت و پرتی که از ماشین پخش میشد رو گوش میکردم

جلوی سالن پیاده شدیم، با بی خیالی راه ورود و در پیش گرفتم.

دوستای باران از دیدنم چشمشون گرد شدن و کلی تعجب کردن.

با نقاب بی تفاوتی با همشون خوش و بش کردم.

روی صندلی میز آرایش نشستم و باران با ورودش همه چیز و مدیریت کرد و یکی رو فرستاد من رو آرایش کنه.

هنوز به بهداشتی بودن سالنشون اعتماد نداشتم ولی اجباری سر جام نشستم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

دوست باران موهام رو فر درشت کرد و جلوش و درست کرد، میخوام بذارمشون.

بعد از یکی دو ساعت آرایش صورت و ناخنم تموم شد و عقب رفت، با رضایت بهم خیره شد.

وقتی خودم و توی آینه دیدم چشمام برقی زد.

پلکام با سایه تیره کشیده شده بودن، مژه هام و بلند و کلی کار روی گونه ها و کانتور پوستم کرده بود.

رژ نقاشی شده ی جیگری روی لبام رو با وجود غلیظ شدن آرایشم دوست داشتم.

تشکری کردم و از کیفم لباس رو برداشتم.

ساعت پنج و نیم عصر رو نشون میداد.

وارد اتاق پرویی شدم و لباس رو پوشیدم و کفش ها رو پام کردم.

جلوی آینه چرخی زدم. درست اندازه ی تنم بود.

آستین های سه ربعش جذابیت زیادی بهش بخشیده بود.

قسمت کمی از زانوهام دیده میشد ولی زیاد اهمیت نداشت.

چشمم به ناخن های درست شده ی مشکیم افتاد، همه چیز کامل بود.

## رمان همبند | عسل ظاهری

میرم مهمونی... بترکونم. حالا که دارم برای همیشه میرم میخوام آخرین خاطره ام خوش باشه مثلاً..!

خبر نداشتم امشب قراره چی شروع بشه؟ بازی روزگار اسمشه... یا سرنوشت؟..

با سوالی که من متقابلاً پرسیدم جواب داد: \_ فکر کردم بخاطر جریان تعهد، نخواستی تو همچین جمعی بخونی.

سری تکنون دادم و گفتم: بیخیال..

جلوی آینه رفتم دستم و روی گلوم گذاشتم و ادامه دادم: \_ پر از آواز شدم، اگه نخونم میترکم.

توی سکوت نگاهش و گرفت و به کارش مشغول شد.

چند دقیقه ای داخل اتاق بودیم، وقتی خارج شدیم لحظه ای شک کردم که واقعا این همونجایی بود که چند دقیقه پیش اومدیم؟

سالن پر شده بود از آدم.. فضای خیلی شیکی هم داشت.

باران تا ما رو دید از جمعیت خارج شد و طرفمون اومد.

\_ کجا بودین یه ساعته دنبالتونم؟

مهرآوه طلبکار گفت: چرا انقدر آدم ریخته اینجا؟ یکی گزارش بده بفهمن پارتی گرفتی کلکمون کنده ست!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

گیج زمزمه کردم: پارتی؟..

باران بدون اینکه جوابم و بده دستم و گرفت و گفت: بیا بریم پیش دوستام..  
همونطور که سمت چند نفر می رفتیم گفتم: من این قدر هم معروف  
نیستم!

بی توجه به حرفم سمت چند نفری رفت و با لحنی پر از عشوه گفت: بچه  
ها؟..

نگاه چند دختر و پسر سمتمون برگشت.

به زور لبخندی زدم و سلام کردم.

کسی جواب نداد. پوزخندی زدم که یکی از دخترا گفت: سلام! چه دوست  
خوشگلی داری باران.. معرفی نمیکنی؟

باران با شور و شوق گفت: چطور نمیشناسی یارا رو؟ خواننده ست!

یکی از پسرا بلند شد و دستش و جلو آورد و گفت: بله من متوجه شدم،  
منم از عوامل رادیو جوانم... آرش هستم خوشحالم می‌بینمت.

دستش رو فشردم.

چشمم به مهرابه افتاد که با چشمای گرد من رو نگاه میکرد، خوب می  
دونست با پسرا میونه ی خوبی ندارم،

## رمان همبند | عسل ظاهری

ولی خب.. نمی دونست نه همه ی پسر، آدمایی که حس امنیت از چشماشون می خوندم رو دوست داشتم، ربطی به سن و جنسیتشون نداشت.

سری تکنون دادم و گفتم:منم همینطور.

بقیه شون هم انگار تازه شناخته بودن، یا اگر هم شناختن شروع به احوالپرسی کردن.

صندلی ای رو عقب کشیدم که بینشون بشینم اما باران فوری گفت:یارا میخواد براتون بخونه.

من که حالا استرس گرفته بودم پشیمون شدم و گفتم: نه.. نمیتونم..

یکی از دخترا نیشخندی زد و گفت: آفرین.. اصلا نخون، من با صدات حال نمیکنم.

همه اونایی که اطرافمون بودن ساکت شدن..

نگاهم و سمتش برگردوندم و عمیق چهره ای رو که پشت آرایش غلیظ گم شده بود نگاه کردم.

همه ی روزایی که برای خوندن اشتیاق داشتم و کسی نمی دونست، وقتایی که بابام می فهمید برای تمرین میرم استدیو و تنبیهم میکرد.. وقتایی که زندگیم توی خوانندگی خلاصه میشد، جلوی چشمم اومد..

لبخندی زدم و گفتم: نمیتونم ولی میخونم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بلند شدم و به باران چشم دوختم، خودش فهمید و با لبخند در برابر نگاه  
بیشتر افراد به بالای سالن که جای دی جی بود هدایت‌م کرد.  
پسری که پشت دستگاه ایستاده بود خیره نگاهم کرد.  
باران برایش توضیح داد و پسر رو بهم گفت: آهنگی مد نظرته؟  
سری تکون دادم و گفتم: آره.. آهنگ (بهت بد نگذره) از آیسن..  
کمی فکر کرد و زیر لب اوکی گفت.  
میکروفون رو گرفتم و بعد از تنظیم آکورد ها آهنگ نواخته شد، البته ملایم  
تر از آهنگ اصلی.  
نگاه ها به سمت برگشته بود.  
نفس عمیقی کشیدم و میکروفون رو توی دستم فشردم، تا اومدم لب باز  
کنم: \_وقتی دلتنگ میشم..نگو اینم میگذره..  
هنوز جمله رو کامل نکرده بودم که چشمم به شخص آشنایی خورد.  
چشمای آبیش نگاهم رو نشونه گرفت، دست و پام رو گم کردم..  
گیج به ذهنم فشار آوردم که بقیه ی آهنگ چی بود؟  
توی همون جمله ای که گفته بودم خودمم تحت تاثیر غم و احساس صدام  
قرار گرفته بودم.  
ولی بازم گند زدم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بازم بد شناسی!

مغزم هنگ کرد...بقیه شعر از یادم رفت!

الکی چند بار موهام و عقب بردم و آب دهانم و قورت دادم.

دی جی سری برام تکنون داد به معنی چی شده؟

دوباره برگشتم و نگاه انداختم.

پسره سر جاش بود و با تمسخر نگاه میکرد.

یه جام هم توی دستش دیده میشد.

باران وا رفته داد زد: یارا؟!...حالت خوبه؟

فوراً میکروفون رو پایین آوردم و دویدم از سن پایین رفتم.

عرق روی پیشونیم آرایش و پوستم رو برق انداخته بود، تصویر خودم و توی آینه کاری های دیوار دیدم.

مستقیم به طرف پسر چشم آبی رفتم و روبروش ایستادم، بهم چشم دوخت.

سنگینی نگاه ها رو حس میکردم.

میکروفون رو سمتش گرفتم و گفتم: شما بخون!

همزمان با گفتن این جمله حس کردم سطل ها آب سرد روی تنم می ریزند.

بهت و تعجب توی چشماش دیده می شد ولی فقط چند لحظه مکث کرد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

جامش رو بالا گرفت و گفت: باشه، تو هم این و بگیر.  
تا پایه ی جام رو بین انگشتم گرفتم میکروفون و از دستم کشید.  
نگاه عمیقش و ازم گرفت و از کنارم گذشت و بالای سن رفت.  
خودمم متعجب بودم، همین که دیونه نشدم جای تعجب داشت!  
تا پاش به سن رسید، لبخندی پیروزمند زد و نگاهی بین افراد انداخت و  
روی من متوقف کرد.  
لب زد: اِهَم..سلام! من خواننده نیستم ولی افشاگری بلدم!  
همه کنجکاو در سکوت بهش چشم دوختن، حتی دی جی دستش و از روی  
ساز برداشت و بهش خیره شد.  
چند قدم روی سن راه رفت و ادامه داد: \_بذارید رک بگم؛ این دختره، یارا...  
یه دروغگوی بزرگه!  
با شنیدن این حرف داشتم شاخ در می آوردم.  
قدمی زد و ادامه داد: \_خونوادهش دیگه از دستش کلافه‌ند..  
لبای بی حسم و ناخودآگاه با سکوت باز و بسته کردم، سوت کشیدن مغزم  
حس میشد. این کیه؟ چی داره می‌گه؟

قبل از اینکه به خودم پیام باز ادامه داد: کسی میدونست چند روز دیگه میخواد از ایران بره؟ لورا رو که میشناسید... حق همه مون رو خورده... معلوم نیست چقدرتا شغل داره!

همه رو با این حرف به خنده انداخت و باز با جدیت گفت: ادعا میکنه یارا خانوم خواننده ی مورد علاقه شه.. درحالی که میخواد روش سرمایه گذاری کنه!

سرم و محکم تگون دادم که اگه خوابم بیدار بشم، ولی نه.. عین واقعیت بود.

سر و صدا ها بلند شد و بین شلوغیشون چیزی رو نمی فهمیدم.

روی زمینی که ایستاده بودم نشستم.

لیوان نوشیدنی چپ شد و روی ساعد دستم و قسمتی از لباسم ریخت..

زانو هام به زمین نشست. چرا بلند نمیشدم حقش و کف دستش بذارم؟

هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم از شدت بُهت!

دستی روی شونه ام نشست: یارا؟؟؟

صدای مهراوه بود.

وقتی دید با مردن فاصله ی زیادی ندارم داد زد: هی آقا؟!

صدا ها کمتر شد و توجه اون رو جلب کرد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ـ شَر و وراتو بس کن..تو حق نداری در مورد مردم حاشیه بسازی!  
پوزخند صدا داری زد و گفت:هه..حاشیه؟ اگه اینا دروغ بود پس خودش  
چرا داره پس می افته؟  
صدای خنده ها پخش شد، صداشون مثل صدای جادوگرای بدجنس قصه  
ها توی گوشم نشست.  
چشمام و بستم. بین سیاهی تصورم، چیزی یادم افتاد.  
قبل از اینکه بیشتر فکر کنم، دویدن به هر طرف مهمونا باعث شد دوباره  
شوکه بشم.  
اینا چه شون بود؟  
یه دختر در نزدیکیم داد زد: ـمامورا...فرار کن!  
چی مامور؟ پلیس؟ بازداشتگاه؟ زندان؟...  
موهام و به عقب فرستادم و پا به فرار گذاشتم.  
توی شلوغی نمیدونستم کجا میرم.  
به هرکی می خوردم سریع یه سمت دیگه می دوید.  
حوالی یه ستون نزدیک بود با سر برم توی دیوار که کسی دستم و گرفت و  
بدون اینکه بذاره ببینمش من و به طرفی کشید.  
از دری خارج شد و من و دنبال خودش کشوند.

## رمان همبند | عسل ظاهری

بین اون گیر و واگیر عطرش و با هر لحظه مکث بو می کشیدم. عجب عطر جذابی!

دوست نداشتم گیر پلیس بی افتم و برام مهم نبود کسی که داره من رو میبره کیه، حتی اگه نفرت انگیز ترین فرد دنیا بود هم ممنونش بودم. جلو می رفتیم که جلوی دیدم تاریک شد و هوای سرد بیرون توی صورتم خورد..

دستم و محکم تر فشرد.. دستش حس گرما و حس عجیبی رو بهم منتقل می کرد.

حس می کردم داریم میریم گوشه ی همون حیاط، یه در و باز کرد و هلم داد که محکم به دیواری برخوردیم.

با درد چشمام و باز کردم که حس کردم در میلی متری صورتم ایستاده.. حالا که می دونستم از معرض پلیس خارج شدیم کمی آروم شده بودم ولی تازه وحشت به دلم چنگ زد. لرزون زمزمه کردم: \_تو کی هستی؟  
\_همه کاره ی موقت تو!

با صدای آشنایش بیشتر توی دیوار فرو رفتم.  
مغزم جرقه ای زد و سرم و بالا گرفتم و توی تاریکی نگاهش کردم..  
\_تو...تو همونی نبودی که یه روز توی خیابون..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

به تایید حرف نیمه تمومم سری تکنون داد.

با صدای لرزونی تند گفتم: حرفایی که امشب زدی چه معنی داشت؟ تو کی هستی ها؟

صورتش تاریک بود، رقص موهایش توی نور کم سویی دیده میشد.

دستش و روی بازوم گذاشت و آروم گفت: ب اید باهام بیای.

لباسش رو چنگ زدم و با مشتی فشرد، داد زدم: جواب منو بده!..

علاوه بر اینکه جوابم و نداد، بازوم رو گرفت و من و دنبال خودش کشید.

توی یه کوچه نیمه تاریک و خلوت بودیم، سر جام میخکوب شدم و با جیغ داد زدم: عوضی ولم کن! ولم کن دارم بت میگم..

ایستاد و برگشت سمتم، چشمای رنگیش و بهم دوخت و با لحن ترسناکی گفت: مگه نمیخوای بدونی کی ام؟

فوری سری تکنون دادم و گفتم: آره... آره!

در همین حد بدون؛ اصلا ازت خوشم نمیاد، نمیخوام بدزدمت، اومدم ببرمت پیش یه نفری که خیلی منتظرته!

پلکی زدم و تند پرسیدم: کی؟!

همون لحظه صدای جیغ و داد یه نفر توی کوچه پیچید: یارا؟... یارا؟... ای خدا بگم چیکارت کنه باران، یه بلایی سرش نیاد؟ گیر کسی نیوفته یه وقت!!

## رمان همبند | عسل ظاهری

به خودم اوادم و بلند داد زدم: \_مهری من اینجااااام!  
دستی دور دهانم پیچیده شد و به عقب کشیده شدم، محکم خوردم به تنه  
ی همون چشم آبی مرموز.  
کنار گوشم زمزمه کرد: \_ای تو روح دختره تخس!  
همه سعی ام این بود دستش و کنار بزنم..  
دوباره صدای مهراره توی کوچه طنین انداخت: \_کجاااایی؟  
صداش نزدیک تر شد: \_یااارا؟؟؟...  
با خشم سرش و به گوشم چسبوند و غرید: \_ما دست از سرت بر  
نمیداریم.. فکر نکن در رفتی!  
دستش و از دورم باز کرد و تا بخوام به خودم پیام و نفس راحتی بکشم  
مهراره بهم رسید و نگران گفت: خودتی یارا؟  
با هیجان پشت سرم و نگاه کردم، پسره نبود!  
دستم و توی دست مهراره گذاشتم و گفتم: بریم... تو رو خدا منو از اینجا  
ببر!  
دستم رو فشرد و گفت: باشه نترس..

## رمان همبند | عسل ظاهری

با دو از کوچه خارج شدیم و به سمت ماشینی رفتیم. گیج به همراه چشم دوختم که آروم توضیح داد: این پسره کمکم کرد از اونجا بزنم بیرون، میخواد برسو نمون خونه.

سری تگون دادم، نای حرف نداشتم چون به شدت خسته و گیج بودم. زیر لب گفت: حداقل شالت و هم برنداشتی..

با یاد لباسایی که تنم هست، بهت زده گفتم: مانتوم و شالم موندن...! سری تگون داد و گفت: عیب نداره، داخل ماشین که چیزی معلوم نیست.. باشه ای گفتم و در عقب و باز کردم و کنار شیشه نشستم، همراه هم کنارم نشست.

ماشین بین رد و بدل شدن نگاه گیج راننده به من و همراه، حرکت کرد. همراه با حرص گفت: چه شب مسخره ای بود.. پسره تک خنده ای کرد و گفت: اتفاقاً من و دوستام از نمایشی که دیدیم لذت بردیم.

و به من اشاره کرد.

نمایش؟ چقدر راحت و خوش دل بود!..

مسافت زیادی رو طی کردیم، در بین راه همراه و پسره حرف می زدند و من انگار توی این دنیا نبودم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

فکرم مشغول اون پسره بود و همه فکرام می رسید به: اون کیه؟  
ماشین متوقف شد، انقدر غرق فکر بودم که به جلو هل خوردم و پیشونیم  
به صندلی جلویی برخورد کرد.  
مهراره نگران گفت: خوبی؟..  
همونطور که در و باز میکردم سری تگون دادم و با دستی که به پیشونیم  
گرفته بودم پیاده شدم.  
مهراره کنارم ایستاد و خم شد و گفت: ممنونم.. باعث دردسر شدیم.  
بهنام لبخندی زد و گفت: نه چه دردسری... بعدا باهات تماس میگیرم،  
خداحافظ.  
هر دو لب زدیم: خدا نگهدار.  
ماشینش و راه انداخت و رفت.  
با دور شدنش، سمت در حرکت کردیم.  
مهراره همونطور که کلید مینداخت گفت: چقدر خسته شدم..  
هیچ عکس العملی جز دنبالش رفتن نشون ندادم.  
در و رها کردم و سمت آسانسور رفتم.  
تا دکمه رو زدم، کسی صدام زد: یارا!  
برگشتم طرفش، با دیدن بابام شوکه سر جام ایستادم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

جلو اومد و با نگاهی تاسف بار به قیافه و لباسم، اخم هاش و توی هم کرد و گفت: بیا بریم دختر، بیشتر از این مزاحم دوستت نباش!

مهراره کنارم ایستاد و گفت: آقاي ياورى؟

بابام سرى تـکـون داد که مهراره دستم رو گرفت و گفت: يارا پيش من ميمونه تا چند روز ديگه هم ميره فرانسه!

بابام صداش و بالا برد و گفت: غلط کرده، دختر من بايد خونه ي خودم باشه!

پوزخندى زدم و با تمسخر گفتم: من که دخترتون نبودم؟ موندنم توى اون خونه يه وقت غير قانونى نباشه بابا جون!

سرش و به دو طرف تـکـون داد و گفت: من اون روز عصبانى بودم، حالا بايد بگم اشتباه کردم که با بچه م اون جورى حرف زدم يا غلط کردم؟

رو به مهراره گفتم: بریم.

باشه اى گفت و وارد آسانسور شد، منم باهاش رفتم تو. با صدای بابا عصبى سمتش برگشتم: \_تو از ايران نميرى يارا... يعنى نميتونى، من يه قرونم بهت نميدم.

سمت در رفت. با حرص نفسم و فوت کردم و دندون هام و روى هم سايدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

دوباره نیم نگاهی سمتمون انداخت و گفت: هر وقت سرت به سنگ خورد میای!

حرص زده خندیدم، با بسته شدن در، به آینه آسانسور چشم دوختم و گفتم: اون این قیافه رو هضم کرد..

مهرآوه با جدیت گفت: گناه داره.. فردا برو باهاش حرف بزن.

..هه چی؟.. فقط کافیه پام و بذارم توی اون خونه، کاری میکنه از رفتنم پیشمون بشم!

بیخیال گفت: بهتر از اینه که دیگه نری.. لج میکنه ها.. تا اینجا اومد یعنی پیشمونه.

با توقف آسانسور آهی کشیدم و گفتم: نه، من فکر میکنم این اومدن فرق داره.. وقتی اون میاد اینجا یعنی یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست..

از راهرو گذشتیم، جلوی در خم شدم و کفش رو در آوردم.. همون حال ادامه دادم:..یه حسی بهم میگه این یارو عوضی که رفت بالا و هرچی دلش خواست گفت.. همون و هم بابام فرستاده بود..

در و باز کرد و جواب داد:..نه، اگه اینجوری بود که خودشم نمی اومد سراغت.. حتما خبر داشت عصبانی ای!

وارد خونه شدیم.

پرسیدم:..پس اون کی بود؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

شونه ای بالا انداخت و گفت: چیزایی که زر زد میتونه ساخته ی ذهن خودش باشه..

مبهوت وسط خونه ایستادم و گفتم: شوخی میکنی؟...اون چیزا به عقل جنم نمیرسید، از کجا میدونه من با اینا مشکل دارم..یا میخوام برم از ایران!

بی جواب رفت توی اتاقش و من دوباره با سوالاتم تنها شدم..

صبح آفتابی که از پنجره توی صورتم می خورد بیدارم کرد.

با کرختی از تخت پایین رفتم و لباسام رو عوض کردم.

خودم و توی روشویی انداختم، جلوی آینه ایستادم و صورتم رو شستم تا همه آرایشها پاک بشن.

موهام رو جمع کردم و جلوی تلویزیونی که روشن بود نشستم.

مهرآه خونه نبود، هر روز سرکارش می رفت.

برنامه زنده ی شبکه سه برام هیچ جذابیتی نداشت، فقط تصاویر رو می دیدم و صداها رو نشنید می گرفتم.

یاد حرفای مهرآه افتادم، با خودم فکر کردم برم خونه ی خودمون تا ببینم چخبره..

بلند شدم و راه اتاق رو در پیش گرفتم.

اجازه ندادم پشیمون بشم، فوری در چند دقیقه ی کوتاه آماده شدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

مانتویی مشکی از کمد مهرآه برداشتم پوشیدم،  
شلوار جین آبی رو زیرش پوشیدم و با سر کردن یه شال آبی، با یه رژ قرمز  
لب هام و رنگ زدم و ریمل روی مژه هام کشیدم.  
با برداشتن گوشیم از خونه خارج شدم.  
کلید لازم نبود، تا شب اونجا بودم اون موقع حتما مهرآه خونه بود در و  
برام باز کنه.  
خیابون شلوغ بود و به زور برای خودم راه پیدا کردم.  
پیاده رفتن و دوست نداشتم ولی خب وقتی نباید پولی خرج کنم، بایدم  
دوست داشته باشم.  
همه ش سنگینی نگاهی رو حس میکردم، درست بعد آزادی از زندان، انگار  
هیچی برام عادی نبود.  
فکری توی سرم به صدا در اومد: \_از اولش چی زندگی تو عادی بوده؟ اگه  
شانس داشتی مثل بقیه میخوندی و وقتی دلت میخواست می رفتی یه  
کشور دیگه برای کسب درآمد..  
ولی یه حسی بهم میگفت توی این زندگی اولش باید نشه، که شدن برات  
شیرینی خاصی داشته باشه!  
نزدیک خونمون شدم، دوباره دلم گرفت.. کاش پدر و مادرم از هم جدا  
نمیشدن و اینجا موندن بهم آرامش میداد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

زنگ در و زدم و بی هیچ حرفی باز شد.  
با آسانسور بالا رفتم، در ورودی خونه باز بود.  
وارد خونه شدم و به زن بابام که داشت کتاب می‌خوند سلام کردم.  
سرش و بالا گرفت، عینک مربعیش رو جا به جا کرد و جواب داد: سلام..خوش اومدی، بیا بشین..به بابات زنگ میزنم بیاد.  
کنارش روی مبل نشستم و خیره به صفحه کتاب گفتم: چی میخونی؟  
کتاب رو بست و جلدش رو نشونم داد، نوشته بود:(بیشعوری)  
پوزخندی زدم و گفتم: جوابم اینه؟  
خندید و دستش رو روی شونه ام کشید، با مهربونی گفت: نه یارا جان..تو دختر باشعوری هستی فقط حرف بزرگترت و گوش نمیکنی!  
ابروهام و بالا انداختم و گفتم: بزرگتر چیه؟ کی گفته سن و سال تعیین میکنه کی بزرگتره؟  
خنده اش محو شد و سرفه ای کرد، با اخم گفت: باشه تو بزرگتر... چرا میخوای بری؟  
چشمام و توی کاسه گردوندم و گفتم:دیگه برای این حرفا دیره، من فقط میخوام پولم و بگیرم برم!  
بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

در کمد و باز کردم و یاد خوراکیام افتادم.

کیسه شون رو با عجله بیرون کشیدم.

لواشکام و چک کردم، تا یک سال دیگه تاریخ انقضا داشتن. با خوشحالی پلاستیکاش رو جدا کردم و همونطور که میخوردم، تاریخ انقضای بقیه رو زیر و رو کردم.

روی تخت نشستم. گوشیم و برداشتم و وارد اینستاگرامم شدم.

چندتا دایرکت از لورا داشتم، حالم و پرسیده بود..

یه میلیون فالوور داشت... خوشگلی بود البته نمیدونم با زور عمل جراحی و فیلتر یا هرچی..

ولی زیبا و جذاب بود.

خیلی وقت پیش گفته بود یارا خواننده ی مورد علاقمه و رقصایی که با آهنگام درست میکرد هم این رو نشون میداد.

یاد حرف اون پسره افتادم..

\_میخواه روش سرمایه گذاری کنه!

منظورش چی بود؟

لورا قبلا سایت بت داشت و بیشتر درآمدش و از شرطبندی در میاورد..

این چه ربطی با من داشت؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

کامنتاش رو که میخوندم بعضی ها می پرسیدن میخوای یارا رو هم ببری  
پیش خودت و باهاش سایت تو تبلیغ کنی؟  
گیج شدم، همه خبر داشتن جز خود اسکلم!  
نمیدونم چقدر داشتم توی اینستاگرام می چرخیدم که صدایی شنیدم، شبیه  
چرخیدن قفل توی در.  
گیج بلند شدم که همه پلاستیکا و آشغالا ریخت روی تخت.  
سمت در رفتم و دستگیره رو فشار دادم که با قفل بودنش مواجه شدم.  
متعجب گفتم: در و کی قفل کرد؟ کجایی تو؟..  
صداش با جدیت از پشت در به گوشم رسید: \_بابات اینا دارن میان، میبرنت  
همون جایی که باید باشی.  
با چشمای گرد شده گفتم: کجا؟؟  
\_میان می فهمی!  
با زانو به در کوبیدم و گفتم: مسخره بازی در نیار.. این و باز کن!  
با بی تفاوتی گفت: این در و فقط بابات باز میکنه، دیگه نزن.  
سمت گوشیم دویدم و دنبال شماره ی بابام گشتم ولی نبود.  
کی پاک کردم خدا میدونست!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با عجله شماره مهرآه رو گرفتم تا حداقل اون خبر داشته باشه کجام.. ولی  
تماس بعد از خوردن چند بوق متمدن قطع شد.  
اعصابانی لبم رو زیر دندان فشردم و به در نگاه کردم..  
انگار بمونم تا بفهمم کی قراره بیاد بهتر از اینه که خودم و به در و دیوار  
بکوبم.  
کنجکاو و به نوع خشم دست از سرم بر نمی داشت..  
دوباره سمت در رفتم و بلند بلند گفتم: بیا این در و باز کن من فرار نمی کنم!  
صداش با تاخیر به گوشم رسید:..چه فرقی میکنه؟  
پوفی کشیدم و پشت در نشستم.  
راست میگفت فرقی نمیکرد، ولی حق نداشت من و زندانی کنه..  
سرم و به در تکیه زدم و منتظر موندم..  
زمان به کنده می گذشت.  
دوباره صدام در رو شنیدم.. داشتم کلافه تر میشدم که به جای شریفه،  
صدای بابام اومد: \_یارا؟..  
بلند شدم که در باز شد و بابا با لباسای همیشه روشنش در درگاه در نمایان  
شد، اخم ظریفش مهمون ابروهاش بود و چشمش هیچ ردی از علاقه به  
من نداشتن.

\_باید با آقا امیر بری!

سرم و از روی شونه اش رد کردم و با نگاهی کنجکاو گفتم: امیر کیه؟..هیچ معلوم هست چه فکری تو سرتونه؟

با پوزخند گفت: بیا بیرون.

بهش زل زدم و گفتم: من هیچ جا نمی‌رم..

داد زد:.. بیا بیرون ب...بی..نم!

(ببینم) رو طوری گفت که گوشام از حرص خارش گرفت.

در رو محکم گرفتم و با فکری که به ذهنم رسید عصبی و تند گفتم: نکنه میخوای شوهرم بدی؟.. فکر کردی من میشینم نگاه میکنم؟

نیشخندی زد و زمزمه وار گفت: بایدم یکی رو به زور بیارم وگرنه کی حاضره تو رو تحمل کنه؟

اشک چشمام رو حلقه بست.

باورم نمیشد به این راحتی کار خودش و کرده باشه!

با جیغ داد زدم:..نه...نه من قبول نمیکنم!

همون لحظه یه نفر از پشت سر بابا گفت: آقای یآوری؟ داره دیر میشه ها..

بابا برگشت سمتش و سری تکون داد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

بابا توبیخانه اسمم و صدا زد که برم بیرون ولی توجهی نکردم و با گریه نالیدم: چی از جونم میخواین بذارین برم دنبال بدبختیم...

بابا دستی به سرش کشید و استغفرالله ای زیر لب گفت و تا خواست حرفی بزنه،

کسی کنارش اومد و تا چشمای خیسم بهش خورد مات موندم. آروم نگاهم و بالا بردم..

با قفل شدن نگاه تارم توی دوتا چشم آبی آشنا، رسماً هنگ کردم.

بابا با تاسف نگاهم کرد و رو به امیر گفت: شما برو پایین، من میارمش.

پسره که از جلوی چشمام کنار رفت، بابا صداش و پایین برد و گفت: این پسر، اومده ببرت و دل مامانت... قرار نیست فکر احمقانه ی تو واقعی باشه!

مثل یه برگ که از درخت کنده میشه، به عقب سر خوردم و روی زمین نشستم.

زمزمه کردم: چییی؟!..

زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد، با ناراحتی که ازش بعید بود گفت: بری پیش مادرت شاید اونجا آدم بشی..

دیگه رمق نداشتم مخالفت کنم.

شریفه وسایلم رو آورد و از خونه رفتیم بیرون.

## رمان همبند | عسل ظاهری

مثل مجسمه با کمک بابا حرکت می کردم، درد قضیه ی مادرم به کنار.. ضایع شدن جلوی اون پسره امیر، در حدی دیونم کرد که دلم میخواست خودم رو خفه کنم ولی متاسفانه دستام هم انگار از خودم نبودن..

نزدیک به ماشینی متوقف شدیم، بابا در عقبی رو باز کرد و رسماً من و روی صندلی نشوند و در و بست.

بعد از مکالمه کوتاهی با امیر، عقب رفت و ماشین راه افتاد، از کوچه دورمون کرد.

ناباور دور و برم و نگاه کردم.. من الان داخل این ماشین چیکار میکنم؟

این پسره چه ربطی به مادرم داره؟

گوشیم و لمس کردم و شروع به گرفتن فیلم کردم که بعداً آپلود کنم توی پیجم..

گوشی رو کنار گذاشتم جوری که توی دید دوربین باشم.

داد زدم: نگهدار این گاری و..!

بی توجه بهم به رانندگیش ادامه داد.

از بین دوتا صندلی خودم و جلو کشیدم و داد زدم: همین الان نگو ندارم بد می بینیا!..

چند لحظه هیچ عکس العملی ازش ندیدم، وقتی برگشت با ته خنده گفت: ترسیدم... فیلم زیاد میبینی؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حرص و جیغ قاطی صدام کردم و داد زدم: \_بایدم از من بترسی! من و دست کم گرفتی؟..

جوری پاش و روی پدال گاز فشار داد که ماشین تکون خورد و گوشی افتاد کنار پام.

گوشی رو برداشتم جلوی صورتم گرفتم و با گریه گفتم: یکی نجاتم بده.. این داره من و میدزده!

گوشی رو سمتش چرخوندم که توی کادر دوربین قرار بگیره.

ترسیده بودم و به هیچ وجه نمیخواستم برم پیش مامان..

از کولی بازی هام چندشم میشد ولی مجبور بودم.

ناگهان گوشی رو از دستم کشید و با خاموش کردنش انداختش رو صندلی عقب کناریم.

نگاه ترسناکی بهم کرد و منی که بین دو تا صندلی خم شده بودم بیشتر ترسیدم.

داد زد: \_بشین سر جات!

ماشین رو نگه داشت و یهو شونه هام رو گرفت و جوری هلم داد به عقب، که چسبیدم به صندلی.

موهایش توی پیشونیش ریخته بود و عصبی تر نشونش میداد.

عصبی از صندلی فاصله گرفتم، نزدیک به صورتش غریدم: من مامان نمی‌خوام، کار تو با آدم ربایی فرقی نداره!

با گفتن این جملات در و باز کردم و به سرعت پریدم بیرون و شروع به دویدن کردم.

دویدن بین ترافیک ماشینا حس خوبی داشت.

برگشتم پشت سرم و نگاه کردم و بی توجه به مردمی که توجهشون جلب شده بود داد زدم: اونی که با من طرف باشه هنوز دنیا نیومده!

دوباره جلوم و نگاه کردم و هنوز چند قدمی تا رسیدن به پیاده رو مونده بود که حس کردم موهام کشیده شدند..

هیچ عکس‌العملی ازم ساخته نبود، جز اینکه شوکه سر جام متوقف بشم.

بازوم و گرفت کشید و در ماشین رو باز کرد، هلم داد تو.

جلوی چشمام سیاهی رفت..

گوشام سوت می‌کشید.. حالم اصلا خوب نبود؛ با همه وجود می‌فهمیدمش و حسی بهم می‌گفت این حال بد هم بخاطر همون مادرته!

ماشین و راه انداخت، عصبی رانندگی میکرد و زیر لب یه چیزایی می‌گفت که متوجه نمیشدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

بلاخره طاقت نیاورد و بلند گفت: فقط بخاطر مامان لیلا شریکی مثل تو رو به جون خریدم..

با حرص گفتم: به خاطر لیلا هم دست از سرم بردار..

برگشت و با نگاهی وحشتناک گفت: من بخاطرش خیلی کارا کردم، اگه بخوام یه بار از دستوراش سرپیچی کنم همین الانه هر دومون رو بفرستم جهنم!

دیگه راهی نداشتم، بغض تا شکستن فاصله ای نداشت، حس میکردم غرورم له شده، حتی از پس فرار بر نیومده بودم..

صورتتم و با دست پوشوندم و مثل همیشه بی صدا اشک ریختم.

بی قرار بودم و آروم نداشتم..

من دختری ام که انقدر داغونه، فقط دلش میخواد بره یه جایی و سوزناک ترین آهنگای دنیا رو بخونه تا یکم آروم بگیره..

از کره ی زمین که نمیتونه فاصله بگیره، ولی ای کاش زمین برعکس میشد و جاذبه از یه سمت دیگه پرتش میکرد فضا... اونجا گریه هاش موسیقی میشد و خفه هم نمیشد با وجود آه هاش!

ولی من، همون دختر خسته... آدمی نبودم که به راحتی ببازم، فقط گاهی امیدهام تنهام میذاشتن و خودشون برمی گشتن..

همیشه هم بعد از غصه خوردن و سبک شدن منتظرشون بودم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

از لا به لای انگشتم بهش چشم دوختم، یعنی پسر مامان بود؟ داداش من؟...

مامان من رو از نوزادی تنها گذاشت، هر وقت ازدواج کرده باشه امکان نداره پسرش از من بزرگتر باشه!

از من بزرگتر به نظر می رسید، حدوداً بیست و نه..سی ساله.

موهایش مدل خاصی داشتن جلف و سبک نبود، یه جور مردونه و جذاب به نظر می رسید.

چشمایش از چشمای من آبی ولی تیره تر و گاهی انگار سیاه بودن، مثلاً وقتی عصبانی میشد..

لب و بینیش متناسب با صورتش بود و با هیکلی که داشت میشد حدس زد ورزشکاره.

با خودم گفتم کاش داداشم باشه، همیشه آرزوم بود داداش داشتم..

بازم یه سوال توی سرم نقش بسته بود؛ مگه مامان کی ازدواج کرد کی این رو به دنیا آورد؟

گریه م ناخودآگاه بند اومد.

صدام و صاف کردم و تکیه م و به صندلی دادم، آروم جوری که مثلاً دارم با خودم حرف میزنم ولی اونم بشنوه گفتم:هرچی میگذره بیشتر مطمئن

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

میشم دختر لیلا جونشون نیستم، آخه چطوری یکی دیگه رو زایید و بعد اومد زن بابای من شد؟!

چیزی نگفت و حس کردم کف شدم.

دوباره گفتم: شاید من و کادوپیچ فرستاد واسه بابام.. آخه نمیشه آدم از اول مامان نداشته باشه، حالا بابا به چیزی...

با گفتن این جملات شروع کردم به خندیدن، جوری قهقهه می زدم که اون لحظه انگار هیچ درد و غمی نداشتم.

مهرآوه همیشه بهم میگفت؛ در عین سادگی بی ادب و منحرفی!

بی اهمیت به همه چیز داشتم میخندیدم که برگشت و با نیم نگاهی تاسف بار گفت: نزدیک خونه ایم، خودت و جمع کن..

به خنده م توقف دادم و با ابرو بالا انداختن گفتم: چی؟

چشماش به جوری بودن، این دفعه که نگاهم کرد از سردی نگاهش رو به یخ زدن رفتم.

با بیخیالی جواب داد: \_هیچی... من نگران لیلای بیچاره‌م.. بعد این همه سال تو رو به عنوان دخترش می بینم!

با حرص غریدم: \_لیلای بیچاره نگفته چجوری به نوزاد و بدون دادن حتی به قطره شیر ول کرد و رفت؟ نگفت دخترش تا وقتی بچه بود چقدر عاشقانه

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دوستش داشت و اون حتی نفهمید؟..اون نمیدونه ارزش متنفرم ولی تو الان میدونی..پس یه لطفی کن و بذار من برم.

دستم و روی دستگیره گذاشتم و ادامه دادم:..بایست و اجازه بده پیاده شم.. بدون هیچ تغییری در حالتش به رانندگیش ادامه داد و فهمیدم داشتم وقت تلف می کردم.

جایی که داشتیم ارزش رد میشدیم و نمیشناختم ولی معلوم بود بالاشهره، بالاتر از خونه ی خودمون.

چند دقیقه ای بعد مقابل دری ماشین و نگه داشت و گوشیش رو برداشت شماره گرفت.

خودم و جلو کشیدم، خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:..هنوز دیر نشده.. بوی عطر خاصش برام آشنا بود.

از گوشه چشم نگاهم کرد و با لحنی تلخ و سرد گفت:بشین سر جات! با نیشخند سر صندلیم برگشتم..

تا اینجا همه تلاشم و کردم. دیگه حتی حوصله نداشتم بیشتر جون بکنم، حسی بهم میگفت "اصلا بذار ببینیم مادرت چی برای گفتن داره، بعد از بیست سال!"

خطاب به شخص پشت تلفن گفت: خونه ای؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

\_در و باز کن.

\_آره، باهامه..

\_به مامان آروم خبر بده و در و باز کن!

بعد از گفتن این جملات، موبایل رو پایین آورد و به طرف من متمایل شد.

کمی نگاهم کرد و گفت: چی خوردی؟ صورتت و تمیز کن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چشه مگه؟

از توی داشبورد آینه ی کوچیکی خارج کرد و سمتم گرفت، ازش گرفتم و جلوی چهره ام گرفتم.

موهام رو صاف کردم و تمر صورتی ای که روی چونه‌م چسبیده بود رو کندم.

\_آینه توهم زاست.. در ضمن ندادم ببینی خوشگلی یا نه.. بده من.

آینه رو از دستم کشید و همون وقت در ورودی باز شد.

زیر لب گفتم: خودم رو قبلا دیدم، لازم نیست بفهمم.

نگاهم به دختری که در و باز کرد افتاد.

چشمام و ریز کردم و به مغزم فشار آوردم.. کی میتونست باشه جز... سایه!!

دختری که روز اول آزادیم از زندان، جلوی راهم سبز شد... همونی که با امیر بود، یعنی اینا از قبل دنبالم بودن؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با دهان باز نگاهم و برگردوندم به امیری که خونسرد داشت نگاهم میکرد.  
نجوا کردم: تو همون...

با پوزخند گفت: من و مامان لیلا بودیم که سند گذاشتیم آزادت کردیم.  
شوکه با چشمانی گرد شده گفتم: واقعا؟

بی جواب، نگاهش و برگردوند و ماشین رو جلو برد و وارد حیاط کرد.  
با چسبیدن چرخای ماشین به کف حیاط، بدون اینکه نگاهم کنه گفت: پس  
سعی کن ممنون باشی، اگه ما بخوایم همین الان برت میگردونن زندان.  
پیاده شد و سمت سایه رفت و با هم شروع به آروم حرف زدن کردن.  
قلبم تند تند میزد، با خودم کتمان میکردم این رو که دلم میخواست مادرم  
و ببینم..

قبلا عکساش و داشتم، همیشه زیر بالشم میذاشتم. شب انقدر نگاهشون  
میکردم تا خوابم ببره.

ولی بزرگتر شدم و فهمیدم دلیل تنهاییام، عکساش و پاره کردم و تیکه  
هاش رو ریختم تو آتیش.

داشت کم کم از یادآوری بچگی هام اشک توی چشمام جمع میشد که امیر  
در کناریم رو باز کرد و با سردی گفت: حتما زیر لفظی میخوای؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سایه کنارش ایستاد و آرام گفت: شاید هنوز آمادگی دیدن مادرش و نداره امیر.. بذار یکم تنها باشه!

امیر نگاه تندی بهش کرد و با بد اخلاقی گفت: کی باید آمادگی پیدا کنه خانوم دکتر؟

سایه با دلخوری گفت: امیر؟.. چرا انقدر عصبانی ای؟

بدون اینکه جواب سایه رو بده خم شد و بازوم رو چنگ زد و من و بیرون کشید از ماشین.

نفسم حبس شد و به زور تعادل و حفظ کردم تا نیوفتم.

بازوم و از دستش بیرون کشیدم و با حرص نگاهش کردم.

\_با اجازه ی کی به من دست زدی؟

با مسخرگی نگاهم کرد و گفت: باید اجازه بگیرم یه مجسمه رو جا به جا کنم؟

چشمام و با حرص باز و بسته کردم و غریدم: \_مجسمه خودتی و جد و آبادت..!

\_زبون درازه دخترک من؟..

با شنیدن این جمله، لحظه ای حس کردم قلبم فرو ریخت.

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

زن قد بلندی که لباس سبز تیره اش مثل خودش بلند بود و موهای طلایی رنگ خورده اش رو از دو طرف روی شونه هاش رها کرده بود توی دیدم قرار گرفت.

صورتش با عکساش تفاوت داشت، جوری که حتی ممکن بود جایی ببینمش نتونم بشناسمش.

جلو اومد و با هر قدمی که می اومد چشماش رو بین آرایش غلیظش جستجو میکردم..

چشمایی که خیلی شبیه نگاه توی عکسش بودن، نگاهی که یه شبایی محال میدونستم یه روز بهم دوخته بشه.

حس این رو داشتم که خواب می بینم ولی در واقعیت! با بی قراری نگاهم کرد.

قدمی به عقب برداشتم که به کسی خوردم و چون سایه کنار مامان بود مطمئناً کسی جز امیر نمی تونست باشه.

با دست من رو به جلو متمایل کرد.

تنها کاری که از دستم ساخته بود این که بایستم و فقط نگاه کنم تا زمان سپری بشه.

توی دو قدمیم ایستاد و دستای ظریفش که لاک سبز روشن نشسته بود و بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با نگاهی که محبتش برام غریب بود گفت: دخترکم.. باورم نمیشه دارم از نزدیک میبینمت!

بی حس بهش خیره موندم.

چشماش درخشید و اشکاش از گوشه چشماش پایین چکید.

جلوتر اومد و گونه م رو بوسید، سعی کردم ازش فاصله بگیرم که محکم بغلم کرد و با غم گفت: حق داری حتی من و شناسی.. ولی تو همیشه دخترم بودی.. همیشه با خودم داشتمت.

من و محکم تر به خودش فشرد.

چشمم به سایه افتاد که به سمت دیگه ای چرخیده بود و انگار گریه اش گرفته بود.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم "اونم گریه میکنه تا خودشو کرده باشه"

چند لحظه بی حرکت موندم و اجازه دادم مادرم گریه هاش و تموم کنه.. ولی انگار به این راحتی ها ول کن نبود!

امیر با لحنی که از جدیت در اومده بود خطاب به مادرم گفت: چرا گریه میکنی؟ لوس میشه بیشتر از این خودش و میگیره ها!

من خودم و میگرفتم؟ کی؟!

مادرم عقب رفت و با صورت غرق اشک بهم زل زد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ریمش زیر چشماش و سیاه کرده بود.  
یکی توی سرم میگفت: یارا این زن مادرته،  
همونی که تنهات گذاشت..  
همونی که تو رو نخواست..  
همونی که بعد از رفتنش تنها و بی کس بزرگ شدی...  
چطوری میخوای بهش اعتماد کنی، ببخشی و دوستش داشته باشی؟..  
نگاهم رو توی صورتش گردوندم و بی اراده لب زدم: ازت متنفرم!  
جا خوردنش رو به وضوح حس کردم.  
داد زدم: واقعا فکر کردی میتونی خودت و تبرئه کنی و همه چی رو بندازی  
گردن بابام و به دنیا اومدن نحس من؟..  
عقب رفتم و بلند تر ادامه دادم: از اونجا بیرونم آوردی برای چی؟.. چرا  
خواستی بعد بیست سال ببینیم؟ مثلا با خودت فکر کردی می بخشمت؟  
عقب رفتم و به امیر برخورد کردم. انقدر عصبی بودم که با کفش روی پاش  
رو لگد کردم و چرخیدم سمت در..  
با نفرت زمزمه کردم: تو مامان من نبودی و نیستی...  
با عجله سمت در رفتم.  
صدای سایه بلند شد: هییی... خوبی مامان جون؟...

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

تا خواستم دستگیره در و فشار بدم و بیرون برم، دست دیگه ای روی دستم نشست.

سرم و بالا گرفتم و با دیدن امیر ابرو هام رو بیشتر در هم فرو بردم.

از لا به لای دندونام غریدم: \_تو چی میگی دیگه؟..

چشماش و ریز کرد و خشم کنترل کرده ش گفت: با چه جراتی باهاش اینطوری حرف زدی و حالش و بد کردی؟..

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: برای شما ها مادری کرده.. بلاخره بچه به درد این حال بدی ها میخوره، برو حالش و خوب کن..

نگاهی بین چشماش جا به جا کردم و ادامه دادم: \_البته شک دارم حالش اصلا بد باشه!

با گفتن این حرف در رو باز کردم و با گذاشتن یک قدم به بیرون، دستم و کشید و نگهم داشت.

سایه با لحنی حرص زده گفت: امیر بیا کمک مامان و ببریم خونه..

\_نه نذارید بره!..

این جمله از زبون مامان خارج شد.. صداش خیلی می لرزید.

برگشتم و بهش چشم دوختم، سایه زیر بازوش رو گرفت.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با غصه صدام زد: یارا!.. معنی اسمت میدونی چیه؟ یعنی غم!.. درست از روزی که دنیا اومدی و نشد مادرت باشم، معنی همین اسم همه روز و شبم و گرفت.. نرو.. نذار دوباره ازت دور بشم!

من می رفتم، حسی نسبت بهش نداشتم..

میخواستم برم و ثابت کنم بدون اون و بابا هم میتونم زندگی کنم، همونطور که این سالها بدون داشتن مامان تونستم!

پام نمی رفت ولی به زور خودم و بیرون انداختم و شروع به دویدن کردم. هیچ جا رو بلد نبودم ولی انقدر رفتم تا خودم و یه جای خلوت پیدا کردم. از ظاهرش به نظر می رسید پارک باشه.

روی چمن ها نشستم و با غصه به یه نقطه ی نا معلوم خیره شدم.

همه بچگیام جلوی چشمم اومد.. روزای تنهاییم، روزایی که شریفه به عنوان زن بابام و مامان جدیدم پاش رو توی خونمون گذاشت.

من خیلی کوچیک بودم، انگار هیچوقت مادر نداشتم.. هر وقت چیزی می پرسیدم، بابا در جواب میگفت "مادر نداشته‌ات ولت کرد!"

میگفت تا احساس دلتنگی نکنم، تا روی قلبم پا بذارم.

بابام مهربون نبود، دوستم داشت..

اگه دوستم داشت بهم توجه می کرد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

انگار من منفور ترین دختر دنیا بودم که هیچکس توی این دنیا بهم توجه نکرد!

من تازه داشتم خودم و میساختم، همه ی خواسته هام این بود که به شهرت برسم و توجه ها رو جلب کنم..

کاش جایی رو برای زار زدن می ساختن، جایی که برات مهم نباشه بقیه چی بگن، جایی که غرور جلوی اشکات و نگیره.. من اگه بتونم همچین مکانی رو بسازم دیگه اشکی برای ریختنم باقی نمی مونه.. اون موقع است که از سنگ شدم، کوه شدم... چون دنبال ساخت همچین مکانی رفتم!

چمن ها رو با دست می کندم و اصلا دور و برم رو نمی دیدم، مرکز توجه ام خیالات خودم بود و تنها چیزی که به چشمم میخورد نقاشی های ذهنم بودند..

البته روزگار خودش بزرگ ترین نقاش بود، از دستش خیلی چیزا کشیدم..

گناهم چی بود؟ تنهایی رو به عنوان تاوان بهم داد!

آهی کشیدم و دستام و روی چمن ها گذاشتم.

رو بروم و نگاه کردم، چندتا بچه در حال بازی بودن و من رو هم نگاه می کردن.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بهشون لبخند زدم و پاهام رو جمع کردم، دستم و دور زانو هام حلقه کردم  
و زیر لب گفتم: ای کاش هنوز کوچیک بودم و نمی دونستم آدما چقدر  
خودخواهن!

\_کاش!

با کاش بلندی که از کنار گوشم شنیدم، پریدم و با گفتن (هیییع) نگاهم و  
برگردوندم...

با دیدن امیر که کنارم خم شده بود ماتم برد.

با چشمای آبیش که حالا شبیه دریای شب بود بهم خیره شد و گفت: ای  
کاش بزرگ نمی شدی.. کاش به دنیا نمی اومدی، کاش اصلا می مردی!

این ها رو با تمسخر می گفت، انگار داشت مثل پیرزنا نفرین میکرد!

چشمام و گرد کردم و گفتم: چی از جونم میخوای؟

حالت نگاهش خنثی بود ولی لحنش اصلا خوشایند به نظر نمی رسید.

\_از دست من فرار میکنی؟ من هر وقت بخوام کاری انجام بدم، شده بد  
انجامش بدم ولی حتما انجام میدم.. پس اگه مُردتو بردم برای مادرت حق  
نداری کارم و خراب کنی فهمیدی؟

با گفتن این جملات دستم رو گیر چنگ محکمش انداخت..

تا اومدم به خودم پیام بالا کشیده شده بودم و خودم رو روبروش دیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

اخم جذابی روی پیشونیش نشوند.

...کی بهت گفته؟

سوالی نگاهش کردم که اضافه کرد: ...که تخس بودن باعث میشه جذاب باشی!

با پوزخندی تلخ گفتم: من دلم خواست جذاب باشم؟

ابروهاش و بالا انداخت و گفت: نمیدونم...ولی وقتی آرومی جذاب تری...مثلا اون شب توی مهمونی.

پشت بند این جمله دستم رو محکم تر فشرد و حرکت کرد.

با حرص دنبالش رفتم.

نمیتونستم باور کنم با جذبه ی خاصی که داره خودم رو در برابرش هیچ میبینم.

داشت از قیافه‌ش خوشم می اومد ولی حالا حسی مثل نفرت بهش داشتم.

خسته شده بودم، پیاده مسیری زیادی رو طی کرده بودم.

دستم و از دستش بیرون کشیدم که تیز نگاهم کرد و گفت: میخوای فرار کنی؟

سری به نشونه ی نه تکان دادم که کمی به سمتم متمایل شد و گفت: فکر میکنی بتونی بازم در بری؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دندونام و روی هم سابیدم.

اشک داشت به چشمام نیش میزد.

با نیشخند گفت: اولین بار که دیدمت و سایه رو فرستادم جلو خوب شناختمت.. همچنین خودت و میگرفتی که انگار معروف ترین زن دنیایی.. میخواستم یکی دیگه رو ببرم برای مادرت.. چون واقعا بهت نمی اومد دختر اون خانوم باشی!

چون روی کلمه "خانوم" تاکید کرد با حرص گفتم: میخوای بگی اونم حرفت و باور میکرد چون منو نمیشناخت.. ولی برام مهم نیست این و بفهم!!

با جدیت گفت: حدست اشتباست، متاسفانه تو رو میشناخت چون همه ی این چند سال از دور مراقبت بود!

کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با پوزخند گفت: چهره‌ی تو هم که موندگاره!

خودم رو عقب کشیدم و با ریز کردن چشمام گفتم: من حرف هیچکس و باور نمیکنم حتی اگه خودم چیزی رو بگم.. وقتی قلبی بهش اعتقادی ندارم! رو به جلو چرخید و دستش رو به قدری ناگهانی دور کمرم حلقه کرد که شوکه شدم.

گرمای تنش درست مثل داغی مغرم به قلبم جرقه زد!

:\_اشکال نداره زمینه‌ی اعتماد به نفس داری.. باهم روش کار میکنیم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چرا فکر کرد منظور من کمبود اعتماد به نفسه؟

به خودم اومدم و عصبی گفتم: ولم کن..

بی توجه به حرفم سعی کرد به جلو هدایتم کنه که دو قدم جلوتر سر جام ایستادم و نزدیک گوشش با جیغ فریاد کشیدم: دست از سرم بردار..

متعجب ایستاد و گفت: وحشی بازی در نیار تو خیابونیم!..

فوری خودم و عقب کشیدم و گفتم: وحشی تویی که مثل کنه به من چسبیدی!

بی توجه به حرف بی ربطم، با تمسخر نگاهش و به روبرو دوخت و زیر چیزی گفت که این جمله رو ازش فهمیدم:

\_ کی گفته این دختر اون زنه آخه؟

اشکی از چشمم مزاحمانه روی گونه م چکید. نامرد انگار می دونست بغض کردم، کاری کرد اشکم در بیاد.

با خشم دستام و مشت کردم و داد زدم: نه.. من دخترش نیستم، تو پرسرشی.. تو همه چیزشی..

دستم رو محکم و خشن زیر چشمم کشیدم.

بیشتر بخاطر ضعیف بودن خودم عصبی بودم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

هوا رو به تاریکی می رفت و هر عابری سرش به کار خودش گرم بود و بدبختیش رو بروز نمیداد.

جوری که انگار توی این شهر فقط من دردمند بودم!  
حق حق ام و توی گلو خفه کردم و دیگه اجازه ندادم هیچ اشکی از چشمام پایین بیاد.

خیره به چشماش با صدایی گرفته گفتم: چون محبتاش نشمرده سهم تو شد  
فکر کردی حق داری با دخترش اینجوری حرف بزنی؟..  
چند لحظه توی سکوت نگاهمون در هم گره خورد.

توی چند ثانیه تيله های آبی شیطان چشماش یخ زد.  
به موهای چنگی زد و با صدایی کلافه گفت: خیلی خب باشه من کاریت  
ندارم.. بیا بریم.

آرومتر اضافه کرد: \_لطفا!

نفسم رو فوت کردم و با قلبی که آروم گرفته بود سری تکون دادم.  
حرکت کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت و این بار با پای خودم دنبالش  
رفتم.

مثل همیشه؛ توی زندگیم هر جا ته خط بود، از خط رد شدم!

## رمان همبند | عسل ظاهری

همه ی مسافت رو دنبالش رفتم، وقتی مقابل در خونه ایستادیم بهم نگاه کرد و گفت:دیگه سرش داد نزن.

پوزخندی زدم و گفتم:تو به من هیچ توصیه ای نکن که..

با اخمی غلیظ دستش رو به معنای سکوت بالا گرفت و در رو باز کرد.

به داخل متمایل شد و صدا زد:سایه؟

چند لحظه صدای تق تق کفشای سایه و بعد صدای خودش اومد:آوردیش؟

امیر سری تگون داد و به من اشاره کرد:برو تو.

با تردید قدم جلو گذاشتم و وارد حیاط شدم.

سایه رو به امیر پرسید:خودت نمیای؟

امیر دستی به موهایش کشید و جواب داد:باید برم کارخونه..شب احتمالا دیر میام.

نگاهم و به خونه دوختم. سایه ارزش خداحافظی کرد و در بسته شد.

من باید با اینا زندگی میکردم؟!

درحالی که نمیدونستم چه نسبتی باهام دارن!

اون پسره..تا میتونست بهم طعنه زده بود.

حرفاش رو میتونستم جبران کنم، تا حدودی برام اهمیت نداشت..

سوالم این بود، چه نسبتی با من و مادرم دارن؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سایه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: بفرمایین..  
گره شالم رو کمی شل کردم و آروم پرسیدم: اون روز تو و اون پسره بودین  
که سوار ماشینتون شدم؟  
کمی فکر کرد و جواب داد: آره.  
آروم قدمی به جلو گذاشتم و گفتم: میخواستید بدزدین بیارینم اینجا؟  
سری به علامت منفی تکون داد و گفت: مامانت خواست بیایم ببینیم بعد  
از زندان کجا میری.. مجبور شدیم تعقیبت کنیم.  
با تک خنده ای پر تمسخر گفتم: ولی خوب نقش طرفدارم رو بازی می  
کردی... نکنه واقعا طرفدارمی؟  
آروم گفت: نه من فقط میدونستم خواننده ای!  
به صورت دخترونه ی زیبا اما مرموزش چشم دوختم و گفتم: راستی چه  
نسبتی باهاش داری؟  
گیج سری تکون داد و گفت: ما نامزدیم و..  
با نیشخند حرفش رو قطع کردم: مامانم و میگم!  
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: اُهوم خب، امیر پسر خونده ی مادرته...  
منم میشم عروس آینده ش!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نمیدونم چرا خنده ام گرفت، حتما من رو هم به عنوان خواهر شوهرش پذیرفته بود.

زمزمه وار گفتم:عجب. بعضیا بچه ی خودشون و نمیتونن بزرگ کنن میرن دایه ی دیگران میشن!

حالا حسادت هم به نفرتم نسبت به امیر اضافه شد.  
سایه پرسید:-چیزی گفتی؟..

بی توجه به سوالش با اشاره به خونه گفتم: من الان پیام اینجا چیکار؟  
شونه ای بالا انداخت و گفت:با مامانت زندگی کنی.  
زمزمه کردم:-زندگی..؟

ازم جلو زد و گفت:بیا دیگه.

کنارش راه افتادم، باهم از اون حیاط زیبا گذر کردیم.  
در همه مدت با خودم میگفتم مامان این همه ثروت از کجا آورده که خونه  
ای به این بزرگی داره؟

شاید ازدواج کرده بود..شاید!

با آرامشی که سعی میکردم با نفس عمیق به خودم تزریق کنم پا به خونه  
گذاشتم.

البته خونه که نه، در مقابل چشمام یه قصر با شکوه بود.

## رمان همبند | عسل ظاهری

بیشتر وسایل طلایی و مشکی بودن..  
سالن با مبل های مشکی خوش طرح چیده شده بود و میز شیشه ای طلایی  
رنگی میون مبلمان ها برق میزد.  
روش یه گلدون نظرم و جلب کرد که پر از گل رز سیاه بود.. گل کمپاب!  
نگاهم رو بین خونه چرخوندم.  
دری که سمت چپ بود به نظر می رسید به آشپزخونه ختم بشه.  
راه پله ای طبقه اول و دوم رو از هم جدا می کرد.  
صدای قدم های یه نفر توی سکوت به وجود اومده طنین انداز شد.  
مامان بود که پایین می اومد.  
بی حس نگاهش کردم، برخلاف حرفام ارزش متنفر نبودم ولی دوستش هم  
نداشتم!  
جلو اومد و با چشمای سرخ بهم خیره شد و گفت:خوش اومدی.  
سری تکون دادم که هدایتم کرد سمت مبل ها و گفت:بشین دخترکم.  
از "دخترک" گفتنش چندان خوشم نمی اومد.  
روی نزدیک ترین مبل نشستم پام رو محکم تکون دادم تا عصبی نشم.  
سایه با ببخشیدی کوتاه از پله ها بالا رفت و مادرم روبروم روی مبل  
نشست.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

پوزخند زدم و بی پروا و بدون مقدمه گفتم: شوهرتون کجاست؟  
چند لحظه جاخورد. خیلی زود لبخندی زد و گفت: من دیگه ازدواج نکردم.  
لبخندش رو کش داد و با مهربونی گفت: تو خیلی چیزا رو نمیدونی و داستان  
مفصله، همیشه همه چیز رو الان بهت بگم.. من هنوز نمیدونم چجوری خدا  
رو شکر کنم که پیشمی!  
بی حس چشمم و به گل رز های روی میز دوختم و سکوت کردم.  
دقیقه ای نگذشته بود که دختری با سینی شربت وارد سالن شد و جلوی  
من ایستاد.  
نگاهی بین آب پرتقال ها و صورت خسته ی دختر رد و بدل کردم و با اخم  
گفتم: نمیخورم.  
مادرم فوری گفت: چرا؟..  
به مبل تکیه زدم و تکرار کردم: نمیخورم!  
به دختر اشاره کرد بره.  
دوباره به مامان نگاه کردم، این دفعه کت و شلوار دخترونه ی خاکستری  
تنش بود.  
نسبت به سنش هیکل خوبی داشت، چهره اش هم خوب مونده بود.  
\_خدمتکار دارین؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

گیج سرش و به نشونه ی آره تگون داد که گفتم: این بیچاره کاراتون و میکنه  
بخاطر همین از تک و تا نیوفتادی!

خندید و گفت: از تک و تا نیوفتادم یعنی جوونم؟

\_اوهوم.. از عروستم خوشگلتری.

نفس عمیقی کشید و گفت: شانس آوردم وگرنه با بدبختیایی که کشیدم تا  
پیر شده بودم.

پوزخندی زدم و دستی توی هوا تگون دادم و گفتم: ببخشیدا از کدوم  
بدبختی حرف میزنی؟

دستاش و زیر چونه اش زد و با اشک بهم خیره شد، آروم زمزمه کرد: من  
متاسفم یارا... برای کارام هزار بار مجازات شدم تو دیگه نمک به زخمم نپاش!

با بی تفاوتی بهش چشم دوختم و گفتم: من فکر میکردم بابام بزرگ ترین  
ظلم رو در حقم کرده، ولی اون با وجود بد اخلاقیش نداشت تنها باشم.. بزرگ  
که شدم، فهمیدم عشقی هم وجود داره، محبتی وجود داره.. خب اونا رو  
نداشتم، بخاطر همه کمبودام غرق یه کار بی سر و ته شدم که یادم بره کی  
هستم.. ولی تهش افتادم زندان، تو من و آوردی خونه ت که دقیقاً چی رو  
جبران کنی؟

با بغض گفت: تقصیر من نبود..

خواستم وسط حرفش بپریم که دستش و بالا برد و گفت: اجازه بده..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

به مبل تکیه زد و دستاش رو روی گونه هاش گذاشت و با صدایی لرزون ادامه داد: بابات دلش با من نبود... وقتی تو رو حامله بودم فهمیدم عاشق یه دختره ست... اون اشتباه کرد ولی انگار من اشتباه بزرگتری کردم که رفتم تا به عشقش برسه.

با بهت نگاهش کردم، می دونستم ظاهرم چیزی رو لو نمیده.. ولی خودم میفهمیدم از درون چند تیکه شدم!

آهی کشید و گفت: تو حق داری قضاوت کنی، باید بدونی اگه رفتم بخاطر این بود که نمیخواستم بشم خوار چشم بابات، اگه میموندم حتما زندگیمون پر از بحث و جدل میشد... حداقلش این چند سال رو تو یه خونه ی آروم زندگی کردی!

دهانم رو باز و بسته کردم و با نگاهی عمیق به منطق بی معنا و چشمای خوشرنکش که حالا با نم اشک جذاب تر دیده میشد زمزمه کردم:..هه...چه منطقی!

با دستمالی اشک زیر چشم هاش و گرفت و سری با تاسف تکون داد و گفت: ببین یارا.. طول میکشه تا بفهمی یه زن چقدر میتونه به موقعش سنگدل بشه! قصد من این بود که به بابات بفهمونم مانعی برای خواسته هاش نیستم، مهم این بود تو آرامش داشته باشی.. شاید فکر کنی این وسط قربانی شدی، بازم میگم هرچی بوده فقط تقصیر من نبود!

نیشخندی زدم و گفتم: بسه از نقش بازی کردن بیزارم!

تیز نگاهم کرد و گفت: فکر میکنی من دروغ میگم؟

با همون نیشخند گفتم: مطمئنم راستش و نمیگی.. بابام تعریف کرد که وقتی به دنیا اومدم چطور غیبت زد، توی بیمارستان از گرسنگی بی هوش شدم و مادرم فرار کرده بود به ناکجا آباد!

پلک هاش و روی هم فشرد و گفت: هیچوقت پرسیدی چرا؟

لبم و بین دندونم گرفتم و با حرص جواب دادم: \_بابام میگفت دنبال بهونه بودی از پیشش بری.. من حرف اون رو امروز باور میکنم، چون بعدت با زنی ازدواج کرد که فقط بتونه زندگیش رو جمع کنه!

دور و بر رو نگاه کردم و ادامه دادم: \_همچین عشق شور انگیزی که میگی تو زندگیش نیست.

ماتش برد این رو از چهره ی بر افروخته ش فهمیدم.

با پوزخند گفتم: نکنه توهم زده بودی ماما.. این همه سال فقط میخواستی زندگیمون رو زهر کنی؟

دستاش و روی صورتش گذاشت و گفت: من اشتباه نمیکنم.. اون دختری که بابات عاشقش بود واقعه!

کمی خم شدم و پرسیدم: \_خب کی بود؟

ابروهاش چین خورد و با فکری درگیر گفت: هنگامه.. دختر عمه اش..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نگاهی توی صورتش گردوندم و با حالتی که میشد فهمید چقدر خندهم گرفته گفتم: عمه هنگامه..وقتی بچه بودم زیاد میرفتم خونه اش!..

لب زد: چرا بهش میگی عمه؟

با ته خنده گفتم: چون درست مثل عمه ام می‌مونه... زن بابای من اسمش شریفه است!

تا خواست حرفی بزنه بلند ادامه دادم: بیخیال دیگه..مهم اینه که همه تون نصف زندگیمو خراب کردید، بذارید از ایران برم..قول میدم هم ببخشم‌تون هم دعائون کنم!

دستش و روی پیشونیش گذاشت و هوفی کشید.

بلند شد و گفت: به وقتش میری ولی نه وقتی که هنوز یه دل سیر ندیدمت. ستم اومد و کنارم نشست.

بهم خیره شد و لب زد: \_از هرچی گذشت یه زخم مونده که باید از اونم بگذریم..باهام حرف بزن..هرچی نگفته داری به خودم بگو!

نگاهم رو ازش گرفتم و به آرومی گفتم: من هیچ حرفی ندارم..اینی که الان کنارت نشسته دلش اصلاً پر نیست، وقتی شما و خودخواهیاتون و دیدم فقط به خودم اهمیت دادم!

آروم گفت: میدونم توقع زیادیه یارا..ولی حداقل باهام سرد نباش، خودت و جای من بذار دخترکم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با لبخندی تلخ سرم و بالا گرفتم و گفتم: دلم نمی‌خواد جای تو باشم.. چون خودتم تو شوکی که با زندگیت چیکار کردی!

همون لحظه صدای سایه توجهمون رو به خودش جلب کرد: من دارم میرم.. باهام کاری ندارین؟

مامان با غمی عمیق رو بهش گفت: نمی‌مونی؟

کیف طلایی براقش رو توی هوا تگون داد و گفت: آخه می‌خوام برم به مادر بزرگم یه سر بزنم.. امیرم که امشب نمیداد.

مامان بلند شد و بدرقه اش کرد.

سایه هم بعد از اینکه خدا حافظی بلندی کرد از در خارج شد.

\_اینا دقیقا کی هستن؟

به سمتم چرخید و گفت: امیر از هشت سالگیش پسر من شده.. همیشه وقتی به چشماش نگاه میکردم یاد تو می‌افتادم آروم میگرفتم.

حرص زده سرم و بالا گرفتم و گفتم: میشه بگی چرا سرپرستش شدی؟

ازم چشم گرفت و جواب داد: شاید چون اون از تو هم تنها تر بود.

ابرویی بالا انداختم و از حسادت نفسم رو فوت کردم.

باید حساب امیر رو میرسیدم..

باید زهرم رو به همه می‌ریختم و برای همیشه ترکشون میکردم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

حالا این زهر چه جور زهری بود؟

مامان بعد از چند دقیقه ستم اومد و گفت: میخوای اتاق و ببینی؟  
سری تگون دادم، بلند شدم و کنارش حرکت کردم.  
باهم از پله ها بالا رفتیم.

وارد راهروی تاریکی شدیم که با پا گذاشتن روی سرامیکای مربعی طلایی  
رنگ، فضا روشن شد و حالا درست همه جا رو می دیدم.  
با خودم گفتم؛ طراح اینجا باید خوش سلیقه بوده باشه.  
بعد از رد کردن یه در، مقابل در دیگه ای ایستاد و بازش کرد.  
جلو رفتم و سرکی کشیدم، اتاق زیبایی بود.

نگاهم و سمتش برگردوندم که با لبخندی عمیق گفت: وقتی اومدیم این  
خونه، این اتاق رو برای تو چیدم.. وسیله و لباس برات خریدم.  
با گفتن این جملات چشماش پر از اشک شد. نگاهش رو ازم دزدید و با  
کشیدن نفسی عمیق گفت: میدونستم یه روزی مال خودت میشه، حالا خوب  
همه چیز رو ببین، اگه از وسایل خوست نمیداد بگو برات عوض کنم.  
نگاهم رو درون اتاق کشیدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

دیوارای نارنجیش بیشتر از همه دخترونه‌ش میکرد، فرش خوش طرحی همه ی کف اتاق رو در بر گرفته بود، تختی با روتختی نارنجی رنگی گوشه اش جا داشت.

کمد و میز آینه و تموم وسایل فضای باقی مونده رو احاطه کرده بودن. دری که یه گوشه بود میشد حدس زد حموم باشه.

وارد اتاق شدم و گفتم:خوبه ولی اتاق خودم خوشگل تر بود!

با شنیدن جمله‌م سریع گفتم:متاسفم من سلیقه ام..

وسط حرفش پریدم و ادامه دادم:\_اتاق مهرآه هم همینطور...حتی اتاقی که توی زندان داشتیم از اینجا خوشگل تره!

چند لحظه ای سکوت کرد..نیم نگاهی بهش انداختم، با تعجب بهم نگاه میکرد.

پوزخندی زدم و خودم رو روی تخت انداختم و به تاج طلاییش تکیه زدم. خونسرد گفتم:ولی تحمل میکنم، این کارو خوب بلدم.

دستاش رو توی هم پیچید و با صدایی گرفته گفت:یارا بازم ازت معذرت خواهی میکنم. تو حق داری درکم نکنی من یه مادر بودم، حتی اگه اشتباه بود..میخواستم در حقت خوبی کنم که اجازه دادم بی سر و صدای اضافی زندگی کنی..فکر نکن خودت بودی که با همه سختیا جون سالم به در بردی، خود من شانس آورم!

## رمان همبند | عسل ظاهری

کنار در روی پاهاش نشست و ادامه داد: وگرنه یکی از همون روزا توی تنهائیم میمردم.

چشمام و بستم..چقدر حالش بد بود.

چشمام رو باز کردم و بی اراده بلند شدم به سمتش حرکت کردم.

دستم و روی شونه اش گذاشتم.

بهم نگاه کرد، با دیدن اشکاش مجبور شدم وانمود کنم بخشیدمش.

تلخندی زدم و گفتم:تو به دنیام آوردی..ممنون این لطف باید باشم!

لبخندی زد و دستم رو کشید و محکم بغلم کرد.

هقهقه کرد و میون گریه گفت:الان دیگه هیچ آرزویی ندارم...

بوی عطرش توی مشامم حسی رو درونم زنده می کرد، حس عشق به مادر رو!

لحظاتی که بغلم کرده بود نفس نکشیدم.

تا اینکه ازش جدا شدم و دوباره به نفس کشیدن ادامه دادم!

یکساعتی میشد که روی تخت دراز کشیده بودم و سقف رو نگاه می کردم.

ذهنم پر از حرف بود، پر از ترس.. دلم عجیب گریه می خواست و عجیب تر اینکه اشک به چشمم نمی اومد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

یه جایی نوشته بود؛ آدمایی که قدرت ذهنی بالایی دارن قادر به گریه کردن هستن.. آدمای ضعیف نمیتونن گریه کنن!

دلم میخواست همه ی اون نوشته ها رو پاک کنم، من ضعیف نبودم، اندازه سنم تنهایی کشیدم..

هیچوقت بهم توجه نشد، کسی دوستم نداشت.

کی مثل من با داشتن سابقه ی زندان راست راست برای خودش میچرخید؟  
چشمام سوزش گرفت و از گوشه چشمام دو قطره اشک راه گرفت و روی بالش چکید.

بلاخره بغض شکست و اشکام یکی پس از دیگری ریخت و این نمونه از قدرت هم درونم یافت شد.

با صدای تقه هایی که به در می خورد دستام رو سریع روی صورتم کشیدم و صدام رو صاف کردم:..بله؟

صدای ظریف دختری به گوشم رسید:..شام تا چند دقیقه ی دیگه حاضره، خانوم گفتن آماده شید و بیاید پایین.

صدای تق تق کفش هاش نشون میداد که دور شده.

جلوی آینه ایستادم، نگاهم به لباسام افتاد. مامان توصیه کرده بود عوضشون کنم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

در کمد رو باز کردم و نگاهی درونش انداختم، بلوز صورتی رنگی رو برداشتم و به تنم گرفتم دقیقا اندازه م بود.

شاید واقعا همه این سالها زیر نظرم داشت و حتی اندازه هام رو هم می دونست.

شلوار مشکی همراهش برداشتم و تصمیم گرفتم قبل از پوشیدنشون حموم برم.

در و باز کردم و وارد شدم.

بعد از دوشی سرسری از حموم بیرون اومدم و لباسا رو تنم کردم.

با خشک کردن موهام، مقداریشون رو روی شونه و مقداری رو پشت سرم انداختم.

لبخندی به صورتم که حالا از بی روحیش در اومده بود زدم و از اتاق خارج شدم.

با پایین رفتن از پله ها و رسیدن به انتهای سالن و دیدن میزی که مادرم پشت به این سمت روی یکی از صندلی ها نشسته بود جلو رفتم و آرام روی صندلی روبروش نشستم.

با تحسین نگاهم کرد و لبخند زد، سپس روبه دختری که داشت میز رو می چید گفت: ترانه جان، برای امیرم بشقاب بذار... بهش زنگ زدم گفت کارش تموم شده برای شام میاد..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با حرص نفسم رو فوت کردم.

یعنی فکر نمیکرد ممکنه من با پسرش مشکل داشته باشم؟

ترانه بشقابی رو نزدیک بشقاب من جلوی صندلی کناریم گذاشت و به آشپزخونه رفت.

مامان برام برنج کشید و من بدون تشکر، از ظرف قورمه سبزی چند قاشق روی برنجم ریختم و تا خواستم شروع به خوردن کنم زنگ در به صدا در اومد.

ترانه دستش بند بود و مامان بلند شد در و باز کنه.

نگاهم روی میز چرخید.

نمک‌دون پر از نمکی که کنار دستم بود و برداشتم و خونسردانه کف بشقاب امیر نمک ریختم، یه چشمم به مامان بود و یه چشمم به کاری که می کردم.

بقیه نمک‌ها رو با دلی که خنک شد توی لیوانش ریختم.

با برگشتن مامان عادی سرم و پایین انداختم.

در ورودی باز شد و استرسی سهمگین به وجودم حمله ور شد.

سر صندلیم جا به جا شدم.

اگه می فهمید کار منه چی؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم با بی تفاوت ترین حالت ممکن غدام و بخورم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با وجود آبی که خورده بودم و استرسی که داشتم اشتها و از دست داده بودم ولی به اجبار قاشقم رو پر کردم و سمت لبام بردم.

بلند سلام کرد و کنار مامان ایستاد، کلی احوالپرسی و خودشیرینی کرد.

مامان هم جوری قربون صدقه اش می رفت انگار واقعا پسرشه..

جلو اومد و روی صندلی کناری من نشست.

زیر چشمی بهش نگاهی انداختم.

متعجب نگاهم میکرد انگار باورش نمیشد با اون همه سر و صدا انقدر راحت اومدم و سر سفره نشستم.

معذب از نگاهش دستی به موهام زدم که با صدای مامان نگاهش و به اون سمت کشید:..چخبر امیر جان؟چیشد که کارا روبراه شد؟ سایه طفلک فکر کرد نمیای گذاشت رفت..

نگاهش رو به مامان داد و با صدای خاص و مردونه اش گفت: فرید اومد کمک دستم، اگه اون نمی اومد هنوز کار داشتم، آخه امروز کلاً از اون روز سخت بود.

و به من اشاره کرد.

مامان لبخند زد و گفت:خسته نباشین دوتاییتون..

اخم و در هم کشیدم و منتظر موندم توی اون ظرفا غذا بخوره تا بفهمه سختی واقعی یعنی چی!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

لیوان و برداشت و از پارچ برای خودش آب ریخت.  
بی توجه به محتوای لیوان که حالا بخاطر نمکای داخلش کمی کفی شده بود، آب رو به نفس سر کشید.  
تپش های قلبم به شمار افتاد.  
میتونست بفهمه کار منه!  
آروم آروم لیوان رو پایین آورد.  
نگاهم رو به صورتش کشیدم.  
روی لباس نمک خیس خورده دیده میشد.  
شدید خنده ام گرفت، دلم میخواست برم زیر میز و یک دل سیر بخندم.  
نگاهم به چشماش افتاد که کاسه ی خون شده بودن.  
لیوان رو روی میز پرت کرد و داد زد: این ظرفا رو نمیشورین مگه؟  
مامان متعجب گفت: چی شده؟..  
ترانه با عجله خودش و به میز رسوند و ترسیده نگاهی به لیوان انداخت.  
امیر با خشم بهش زل زد.  
ترانه که رسماً سخته ای شده بود با تته پته گفت: من شسته بودمشون..  
امیر لیوانش و نشونشون داد و با حرص غرید: ولی این پر از نمک بود!

## رمان همبند | عسل ظاهری

یه لحظه نگاهش به منی که بی صدا به قهقه افتاده بودم خورد.

ترانه با عجله گفت: بخدا من ظرفا رو با مایع میشورم و کلی آب میکشم!

امیر آروم به صندلیش تکیه زد و با خشمی که سعی داشت مخفیش کنه گفت: خیلی خب، فکر کنم خودم نمکدون رو خالی کردم داخلش!

مامان با چشمای گرد شده گفت: امیر حالت خوبه؟

امیر با نیم نگاهی به من رو به مامان سری تگون داد.

همونطور که با غضب به صورت سرخ از خندهم نگاه میکرد لیوان من و برداشت و بعد از اینکه نگاهی داخلش انداخت پر از آب کرد و خورد.

داشتم فکر میکردم چطور معدهش آتیش نگرفت با اون آب نمکی شور و تلخ؟!

دوباره خنده م گرفته بود که ازش چشم برداشتم و شروع به خوردن غدام کردم.

دوباره چشمم افتاد به حرکت دستش که داشت توی بشقابش برنج می ریخت.

متوجه نگاه شکاکش شدم و شونه ای بالا انداختم.

قاشق چنگالش و دست گرفت و نامحسوس با صدای خیلی آرومی گفت: منم یادم میره!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بعد از فاصله ی نزدیک به موهای آزادم خیره شد و نیشخند زد.  
چشمام و توی کاسه گردوندم و نفسی عمیق کشیدم.  
برخلاف تصورم غذاش شور نشد..تیرم به سنگ خورده بود!  
دیگه نتونستم چیزی بخورم، فقط دلم میخواست بخوابم.  
بعد از اینکه مامان دست از غذا خوردن کشید، ظرفای خودش رو جمع کرد  
و بلند شد تا به سریالش برسه..  
چقدر بده ذهن درگیرتو با تماشای فیلم آروم کنی.  
من هم بلافاصله از زیر نگاه های امیر فرار کردم و دنبال مامان رفتم.  
روی مبلی نشست و تلویزیون رو روشن کرد.  
کنارش ایستادم و خیره به شبکه ی سه با کنجکاوی منتظر شروع سریال  
شدم.  
با دیدن سریال پلیسی ای که پخش میشد با تاسف سری تکون دادم.  
چرا از هرچی متنفر بودم یا ازش میترسم جلوی چشمم می اومد؟  
به قصد خوابیدن از پله ها بالا رفتم.  
با فکر به بلایی که سر امیر آوردم ریز ریز خندیدم، وارد راهرو شدم و سمت  
اتاقم راه افتادم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با دستی که دور مچم حلقه شد و کشیده شدنم، سرجام متوقف شدم و متعجب برگشتم.

امیر با چهره ای که حسش مشخص نبود گفت: چرا اون کار و کردی؟  
دستم رو کشیدم و خونسرد گفتم: من کاری نکردم.

جلو اومد و با لحنی ترسناک گفت: نکنه میخوای یه بازی خطرناک شروع کنی؟

با اخم توی چشمای آبی تیره اش زل زدم و گفتم: من تو رو هیچی حساب نمیکنم!

نگاهش و توی صورتم به گردش در آورد و کوبنده گفت: \_تقصیر من نیست  
اگه مامان بابات نداشتن زودتر بری.. بعدم فالوئر بگیری!

چشمام گرد شد از وقاحتش، با حرص داد زدم: \_مسائل زندگی من به تو ربطی نداره..

صدام انقدر بلند نبود که مامان بتونه بشنوه البته تلوزیون نمیداشت صدا به صدا برسه..

ابروهاش و در هم کشید و گفت: زندگی که بهم مربوطه.. البته تا وقتی تو خونه‌م زندگی میکنی!

بغص گلوم و گرفت، نتونستم بیشتر مقاومت کنم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

پلک زدم تا نیش اشک از چشمام مخفی بمونه، با صدایی گرفته گفتم: من نمیدونستم این خونه مال توئه.. به زور من و آوردید، دیگه یه لحظه اینجا نمیمونم!

تا خواستم راه بیوفتم دوباره دستم اسیر چنگش شد.  
\_وایسا ببینم..

خودم و سمت نرده ها کشیدم و با حرص جیغ زدم: انقدر دستم و نکش!!  
همون لحظه سکوت همه جا رو فرا گرفت و صدای مامان توی خونه پیچید: \_یارا؟..

داد زدم: \_من میخوام برم!..

مامان پایین پله ها ایستاد و متعجب گفت: چی شده؟  
قبل از اینکه حرفی بزنم امیر جواب داد: \_گریه میکنه میگه ببریدم بیرون!  
مبهوت بهش نگاه کردم که زیر لب گفت: ساکت میشی!  
دستم و مشتم کردم و به بازوش کوبیدم: \_الان همه چیز و بهش میگم.  
با اخم گفت: برو حاضر شو، میریم بیرون و بر می گردیم.  
از زور گو بودنش عصبی تر شدم، تا خواستم چیزی بگم هدایتم کرد سمت اتاق و برای مامان دستی تگون داد: \_خودم میبرمش بیرون.

## رمان همبند | عسل ظاهری

در اتاق و باز کردم و با ورود رو بهش کردم و گفتم: من نیام.. نفهم بی شعور!

در و محکم روش بستم و سمت آینه رفتم که در و باز کرد و با پوزخند گفت: میای..

لباسی رو برداشتم گلوله کردم و تا خواستم سمتش پرت کنم در رو بست. در واقع اگه خودم وسوسه نمی شدم برم به هیچ وجه حرفش و گوش نمی کردم.

مانتو های توی کمد رو زیر و رو کردم هر شیش تاشون رنگ روشنی داشتن و مجبور شدم بنفش رنگه رو بردارم.

شلوار و شال کرم رنگم و برداشتم و بعد از صاف کردن و بستن موهام به بالا، مشغول در آوردن شلوارم از پام شدم، همونطور یه لنگه پا رفتم و به در تکیه زدم تا یه وقت در و باز نکنه.

بعد از پوشیدن لباس ها، سمت آینه رفتم و رژ صورتی رو روی لبام کشیدم. مجبور بودم با این دروغ مصلحتی ای که گفت راه پیام و حقیقت رو به مامان نگم چون نمیتونستم این وقت شب برم پیش مهراره.

مهراره ای که از وقتی اومدم حتی زنگ نزد ببینه کجام.. کمی عجیب بود و من دیگه داشتم نگران اون میشدم.

از اتاق خارج شدم که با مامان و امیر داخل راهرو مواجه شدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مامان گیج گفت: یارا این وقت شب؟..  
سری تکنون دادم و سکوت کردم.  
امیر دستش و توی جیبش برد و با خارج کردن سوییچ ماشین گفت: گفتم  
که خسته نیستم.. میبرمش بیشتر از این دلش نگیره.  
با اخم جلو رفتم و از کنارشون گذشتم و از پله ها سرازیر شدم.  
صدای قدم هاش و پشت سرم می شنیدم.  
وارد حیاط شدم. امیر سمت ماشینش که گوشه ای پارک بود رفت.  
با قدم های آرام سمتش حرکت کردم.  
در کناریش و باز کردم و تا روی صندلی نشستم در رو محکم برهم کوبیدم.  
\_دیونه بازی در نیار.. کلاهمون میره تو هم باز!  
تیز نگاهش کردم و گفتم: صفات خودت و به من نجسبون داداشی..  
ماشین و راه انداخت و همونطور که در و با ریموت باز میکرد گفت: بدم میاد  
داداشی صدام بزنی.  
دستام و توی هم حلقه کردم و بهش خیره شدم و پرسیدم: چرا؟  
نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد: من خواهر نمیخوام.. اونم خواهری  
مثل تو رو.  
پوزخند حرص دراری زدم و گفتم: تو خانواده نداری.. بخاطر همین بدت میاد!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حرفم به مذاقش خوش نیومد، به سرعت ماشین رو جلو برد.  
دورتر که می شدیم از شدت سرعتی که هر لحظه بالاتر میبرد سرگیجه گرفتم.  
با ترس به صندلی چسبیدم و گفتم: چخبرته؟..  
عصبی نگاهم کرد و بی حرف سرعت ماشین رو بیشتر کرد.  
خیلی ترسیده بودم، حالت تهوع قاطی حسم شده بود.  
\_آروم باش..مگه چی گفتم؟  
داد زد: غلط کردی!  
با این حرف چشمام و ریز کردم و بهش توپیدم: دیونه نگه دار..حالم داره  
بههم میخوره!  
حس کردم بازم سرعت ماشین داره بیشتر میشه.  
با لحنی بی روح گفتم: من از اون آدماییم که متنفره بعضی چیزا رو به روش  
بیارن، مخصوصاً گذشته شو!  
محتویات معده ام به بالا هجوم آورد و نتونستم حرفی بزنم.  
خم شدم و روی معدم و با دست فشار دادم و با دست دیگه دستش رو از  
روی لباس چنگ زدم: دارم میمیرم..خواهش میکنم نگه دار!  
کمی مکث کرد و همون برام دو سال طول کشید.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با توقف محکم ماشین فوری در و باز کردم و پریدم بیرون و خودم و به گوشه ی خیابون رسوندم.

شروع به عق زدن کردم، عق های خالی که حالم رو بدتر می کرد.  
نمیدونم چقدر گذشت.

صدای رفت و آمد ماشین ها رو شنیدم و تازه به خودم اومدم.  
دستی به شالم کشیدم و اشکی که زیر چشمم ریخته بود رو پاک کردم.  
بلند شدم و با قدم های لرزون سمت ماشین برگشتم.  
در و باز کرده بود و رو به بیرون ایستاده بود نگاهم میکرد.

جلو رفتم و با بی حالی گفتم:روانی!  
چیزی جز سکوت نگفت.

خودم رو به ماشین تکیه زدم و با خنده گفتم:باور کن این کارت در برابر سختیایی که کشیدم یه درصدم نبود.  
چیزی نگفت و در ماشین رو بست. ایستادم بهش تکیه زد و به آسمون خیره شد.

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:حاجی چی میبینی اون بالا بالا؟  
دست از آنالیز کردنش برداشتم و گفتم:میشه بگی مامانم تو رو از کجا پیدا کرد؟

با صدایی گرفته گفت: پیدام کرد؟..  
تا خواستم منظورم رو براش باز کنم،  
جا به جا شد به دستش تکیه زد و گفت: اگه میخواست خودش بهت  
میگفت..  
لبم و زیر دندون کشیدم و با حرص گفتم: اون فکر میکنه "به موقعش" یعنی  
وقتی مجبورم کرد ماه‌ها پیشش بمونم.  
جوابی نداد، بعد از چند دقیقه سکوتی که بینمون بود گفتم: قصدت این بود  
بیایم بیرون فقط هوا بخوریم؟  
\_هم آره، هم نه.. درواقع من حوصله نداشتم این وقت شب قهر کنی بیام  
دنبالت برت گردونم.  
سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم که گفت: تو چرا تو لیوانم نمک ریختی؟  
با نیشخند گفتم: میخواستم حرفات و تلافی کنم.  
اخمش و توی همین نور کم سو میتونستم ببینم.  
پیروزمندانه خندیدم و اضافه کردم: پَر به پَرم گذاشتی، حواست نبود کارت  
به سقوط ختم میشه!  
با نیشخند گفت: اگه من سقوط کنم تو اون بالا یه کلاغ میشی!

## رمان همبند | عسل ظاهری

دستم و مشتم کردم و روی بازوش کوبیدم و گفتم: حواست باشه با کی حرف میزنی..

با تمسخر لب زد: با کی حرف میزنم؟

چشمام و خبیث کردم و زمزمه وار گفتم: همونی که دفعه بعدی که اذیتش کنی جونت و میگیره!

با باز شدن در نگاهم رو بالا آوردم.

سرجاش نشست و لیوانی رو سمتم گرفت.

آب توت فرنگی بود.

\_نمیدونستم چی دوست داری.

لیوان رو گرفتم و توی دستم فشردم و لب زدم: زودتر بریم خونه.

با راه افتادن ماشین سرم رو با تگون دادن نی توی لیوان گرم کردم.

با سوالی که به ذهنم رسید، فوری پرسیدم: تو از لورا چی میدونی؟

بطری رو کنار پاش گذاشت و صداش و صاف کرد، آروم گفت: من شاخای مجازی رو نمیشناسم چون دنبالشون نمیکنم ولی این دختره رو به واسطه ی تو شناختم!

چشمام و بستم و سری تگون دادم: اون چطوری میخواد روی من سرمایه گذاری کنه؟

ماشین و دوباره راه انداخت و گفت:دیگه فرقی نداره تو که قرار نیست بری..

نیشخندی زدم و گفتم:میخوام بدونم.

نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:\_واقعا نمیدونی میخواد همپای کاراش بشی؟

با حرص سمتش چرخیدم و گفتم:کدوم کار؟

پوزخندی زد و گفت:به نظرت چرا اومد سراغ تویی که به اندازه خودش معروف نیستی؟

گیج گفتم:خب...چون من خواننده مورد علاقم.

شروع به خندیدن کرد.

اخم زده بهش توپیدم:\_چیز خنده داری گفتم؟

خنده اش و رفته رفته از صورتش کنار زد و گفت:اون دقیقاً دست گذاشت رو احمق ترین خواننده ایران!

ابروهاش و بالا انداخت و گفت:تهدید میکنی؟

با آرنج به ماشین تکیه زدم و گفتم:من قبلش خبر میدم.

اشاره ای نامحسوس به سرعت عجیبش توی رانندگی کردم.

با سردی گفت:عصبانیم کردی.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نگاهش کردم و پرسیدم: \_درمورد خانوادت..  
خیره به زمین گفت: خانواده ی من..فقط لیلاست.  
این رو گفت و نامحسوس آهی کشید.  
من دلم نسوخت، چون خودم از اون بدتر بودم.  
یک دقیقه در سکوت سپری شد.  
وقتی دیدم وارد یه خلسه عمیق شده دستام رو توی هم حلقه کردم و  
گفتم: بریم، خیلی سرده.  
بی خیال در و باز کرد و روی صندلی نشست.  
دور زدم و با باز کردن در کناریش جاگیر شدم.  
ماشین و راه انداخت و همونطور که جلوی ماشین رو چک میکرد گفت: آب  
خوردن نداریم!  
معلوم بود خیلی تشنه ست.  
بلد نبودم بابت نمکایی که به خوردش دادم معذرت بخوام پس سکوت  
کردم.  
جالب بود من ازش بدترین حرفا رو شنیدم ولی منتظر معذرت خواهیش  
نبودم!  
جلوی مغازه ای ماشین و نگهداشت و خودش پیاده شد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

به صندلی تکیه زدم و چشم دوختم به روبرو.  
الان میتونستم فرار کنم، همه چیز آماده بود تا دیگه به اون خونه بر نگردم ولی یه حسی مانع میشد.  
دوست داشتم بازم برگردم به اون خونه ی شکل قصر و مامانم به جبران این همه سال بهم توجه کنه.  
اگه عشق و محبت رو لازم نمی دونستم، مادرم استثنا بود.  
اون وظیفه داشت جبران کنه  
خودش عامل بی احساسیم بود..  
ادامه داد: ببین زیاد برام مهم نیستی..دلیلی نداره نگرانت باشم ولی اون دختر هرگز چیزی که نشون میده نیست..فکر کن چرا باید طرفدار یه خواننده باشه که هنوز یه آلبوم ارزش پخش نشده؟  
جوابی ندادم، کافی بود حرف بزnm تا بغضم بگیره.  
همیشه خیلی چیزا رو دیر میفهمیدم.  
مثل اون شب که هنوز باور نداشتم دنیای شهرت خطرناکه!  
هیچکس هیچی بهم یاد نداد.  
فکر میکردم همه مثل خودم بی گناهن..  
نظرم کمی راجع به لورا عوض شد ولی راجع به رفتن نه..

هیچکس نمیتونست من و منصرف کنه و نگهم داره.  
عاشق کشورم بودم، ولی وقتی قوانینش میگفت جایی برای پیشرفت  
نداری... یعنی باید رفت!  
ماشین درست توی حیاط توقف کرد، ساعت رو نگاه کردم..  
دوازده و نیم بود.  
پیاده شدم و بی هیچ حرفی راه داخل خونه رو در پیش گرفتم..  
مامان روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می دید.  
مسکوت از کنارش رد شدم و مشغول بالا رفتن از پله ها شدم.  
\_اومدین دخترکم؟  
دستم و به نرده گرفتم و سمتش برگشتم.  
\_آره، من خیلی خوابم میاد.  
لبخند ملیحی زد و گفت: باشه خوب بخوابی!  
سری تکون دادم و بقیه راه رو پیمودم.  
با ورود به اتاق روی تخت افتادم و چشمام و بستم.  
همه چیز رو به فراموشی سپردم و بی فکر به هرچیزی که آرامشم و به هم  
می ریزه به خواب رفتم.  
با باز کردن چشمام و دیدن اتاق فهمیدم دیگه خونه ی مهرآه نیستم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

فهمیدم ورقی جدید از زندگیم برگشته و دارم چیزای جدید تجربه میکنم..  
دکمه ی گوشیم رو فشردم.  
خاموش بود.

خمیازه کشان از اتاق بیرون زدم و بی توجه به مانتوم که دکمه های بازش  
شلختگیم رو به رخ میکشید، شلواری که بالا رفته بود و شالم که رو سرم  
نبود.

در شرایط عادی هم گمش میکردم چه برسد به اول صبح!  
از پله ها پایین رفتم و داد زدم: مامان شارژر..  
صدایی نیومد تا به سالن رسیدم.

تا خواستم دوباره صدام و روی سرم بندازم با نگاه های خیره ی چند نفر  
مواجه شدم.

با همون دهان باز نگاهم رو بینشون گردوندم.

مامان، امیر، سایه و یه پیرزن و پسری تقریباً هم‌سن و سال امیر!

دستم و به نرده بند کردم و دهانم رو بستم.

مامان به خودش اومد و گفت: بیا.. چرا ایستادی؟

خم شدم و پاچه های شلوار رو صاف کردم و با دستی که به موهام کشیدم  
جلو رفتم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

سلام سرسری ای کردم و روبه مامان گفتم: دنبال شارژر میگشتم وگرنه نمی اومدم.

با لبخند سری تکون داد و سریع گفت: همینجا شارژش کن.

امیر وقتی دید مثل گیجا ایستادم به پریز برق کنارش اشاره کرد و گفت: اینجا!

سمتش رفتم و گوشی رو به شارژر وصل کردم.

سنگینی نگاه پیرزنه رو روی خودم حس میکردم.

یهو به حرف اومد: دخترم ببینمت؟

با بهت برگشتم سمتش.

لبخند پررنگی زد و گفت: ماشالله شبیه خودت قشنگه لیلا..

مامان با ذوق جواب داد: نظر لطفته خاله جان..

گوشیم رو توی دستم جا به جا کردم و به زور لبخند زدم.

امیر رو مبل تک نفره ای نشسته بود، نمیدونم چرا با تمسخر نگاهم می کرد.. شاید زورش می اومد کسی ازم تعریف کنه!

مبل کناریش جایی بود که من ایستاده بودم و سایه روش نشسته بود، رو به سایه آروم گفتم: میشه اینجا بشینم؟

با دیدن چهره ی متعجبش نگاهش رو دنبال کردم و به یقه ی باز شده ی  
تاپم رسوندم.

صافش کردم و سوالی بهش چشم دوختم.

به خودش اومد و برام جا باز کرد تا بتونم بشینم.

تعجب داشت من همونی بودم که دیروز به زور اینجا آورده شدم و حتی  
یه بار فرار کردم!

پیرزنه که معلوم بود زیادی پر چونه ست داشت حرف میزد و همه بهش  
گوش سپرده بودن.

کنار سایه جا گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم.

موهای فندقی رنگش زیر یه شال زرد پوشیده شده بود، از کناره هاش به  
نظر می رسید مدل کوتاهی داشته باشه.

چشماش قهوه ای روشن بود، پوستی برنزه، دماغ کوچیک و لبای برجسته  
ی قشنگی داشت.

با خودم گفتم؛امیر سلیقه ی خوبی داره!

نگاهم و گردوندم و به پیرزنه دادم.

سایه تشابه زیادی باهاش داشت.

به پسره خیره شدم.

چهره ی فوق مردونه ای داشت و غرور زیادی رو توی چشماش جا داده بود.

چشمای خاکستریش جذابش میکرد،

موهایش ساده و مرتب بود، ابروهای کشیده و لب و بینی متوسطی داشت و کت شلوار مشکی تنش بود.

هنوز نمی دونستم دقیقا کی هستن..تا اینکه مامان رو کرد به من و گفت:این خانوم خاله ماهی هستن، مادر بزرگ سایه جون...من دعوتشون کردم تو مهمونی کنارمون باشن.

سری تکون دادم، ابرویی بالا انداختم و گفتم:مهمونی؟

مامان جواب داد:-دیشب خسته بودی بهت بگم میخوام به مناسبت اومدنت تو رو به دوستانم و آشناهامون معرفی کنم.

زیر لب گفتم:چه شخص مهمی ام من!

سنگینی نگاه امیر رو حس میکردم.

تا برگشتم نگاهش کردم پوزخندی زد و بلند شد، رو به پسره گفت:بریم فرید؟

فرید نیم نگاهی سمتم انداخت و بلند شد.

سری تکون داد و با همه خداحافظی خشکی زمزمه کرد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مامان بلند شد و تا جلوی در بدرقه شون کنه و پشت سر هم چیزی رو به امیر تاکید می کرد.

سایه با لبخند برای امیر دستی تگون داد.

کج خندی زدم و همونطور که آروم پام و تگون میدادم خندیدم.

چشمای سایه پر از عشق بود، واضح واضح!

ولی امیر هیچوقت حسش و نشون نمیداد، توی همین دو روز جز تمسخر، اعصابانیت و غم چیزی ازش ندیده بودم..

اصلا انگار چیز دیگه ای بلد نبود.

مادر بزرگ سایه چهارچشمی بهم خیره بود.

پوفی کشیدم و موهام رو پشت سرم جمع کردم.

مامان برگشت و همونطور که میوه و نوشیدنی به خاله ماهی جاناش تعارف میکرد، خطاب بهم گفت: پاشو برو لباسات و عوض کن عزیزم.

بلند شدم گوشی رو روی مبل گذاشتم.

از سالن فاصله گرفتم و راه اتاقم و در پیش گرفتم.

در کمد و باز کردم و همون بلوز صورتی رو روی شلواری که پام بود پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم که در باز شد.

نیمخیز شدم و به سایه که در و باز کرد و وارد شد چشم دوختم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

لبخند کمرنگی زد و گفت: من چندتا از لباسایی که مامانت گفته بود و آوردم، هر کدوم و خواستی بپوش.

سوال وار گفتم: کدوم لباسا؟

کیسه توی دستش و بالا گرفت و گفت: لباس برای مهمونی امشب.. اینایی که آوردم و تازه خریده بودم، تاحالا استفاده نکردم.

آهانی گفتم و منتظر نگاهش کردم که در کیسه رو باز کرد و یکی رو بیرون کشید.

کوتاه و آبی رنگ بود، به نظر می رسید ساینز من نباشه.

چطوره؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم که کیسه رو کنارم گذاشت و گفت: خودت انتخاب کن.

دستم و داخل کیسه بردم و با بالا آوردنشون با یه جفت دستکش با ساقه های بلند به رنگ مشکی توی دستم اومد.

کنارم روی تخت نشست و گفت: اینا با اون لباس مشکیه ست میشن.

بعد لباس رو از کیسه خارج کرد و گفت: به نظرم خیلی خوشگله.

قشنگ بود، سری تکون دادم و بی مقدمه پرسیدم: اون پسره داداش توئه؟

گیج گفت: فرید؟.. نه.. اون دوست صمیمی امیره!

## رمان همبند | عسل ظاهری

حالا که جواب این سوالم و گرفته بودم دوباره پرسیدم:..کیا رو دعوت میکنین تو این مهمونی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دوستای مامانت... همکارای امیر و یه سری از آشناهامون..البته ما مهمونی رو خیلی شلوغ نمیگیریم، امشب یکم فرق داره!

..چه فرقی؟

شالش و از سرش در آورد، حدسم درست بود موهاش مدل کوتاه قشنگی داشتن.

جواب داد:..سورپرایزه، خودت بعدا میفهمی.

این رو گفت و بلند شد سمت کشوی میز آرایش رفت، اون و کشید و گفت:ست کامل لوازم آرایش برات خریدیم دیده بودیشون؟

با بی حوصلگی گفتم:نه من فقط یه رژ دیدم رو میز..نگفتی این سورپرایز چه سمی هست؟

ریز خندید و گفت:خیلی سمه..

چند تا وسیله روی میز چید و گفت:تا بری یه چیزی بخوری من آماده میشم..زودتر بیا تو رو هم آرایش کنم.

با بیخیالی گفتم:دو قلم آرایش کاری داره؟ خودم میتونم..تو زحمت خودت و بکش.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

متوجه طعنه ام نشد و گفت: باشه، مامانت اصرار داشت بری صبحونه..

گیج گفتم: من چقدر خوابیدم!

سری به معنای بله تکنون داد و چشم به تصویر خودش توی آینه دوخت.  
از اتاق خارج شدم.



توی آینه نگاه کاملی انداختم، میتونم بگم با اون لباس که بالا تنه اش دکلته بود و از کمر به پایین، دامن توری بهش وصل بود و تا زانو چین میخورد خیلی زیبا شدم.

دستکش هاش تا آرنج می رسید، فوق العاده بودن، تاحالا چنین لباسی نپوشیده بودم!

موهای بلندم رو دم اسبی بسته و آرایش ملایم ولی کاملم صورتم رو زیبا کرده بود.

رنگ رژ لبی که زدم خیلی دوست داشتم، درست نمیدونم چه رنگی داشت ولی فوق العاده به صورتم گیرایی بخشید.

با صدای سایه چشم از خودم برداشتم، دنباله ی لباس طلایی رنگش و توی دستش جمع کرد و گفت: بریم؟

بهش نگاه کردم، آرایش فانتزی طلایی-مسیش با لباسش در تضاد بود.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مخصوصاً تیکه ای موهایش رو که زرد کرده بود خیلی زیباترش میکرد.  
ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی خوشگل شدم که اینطوری نگام میکنی؟  
\_امیر باید بیسنده!..

بی اراده با گفتن این حرف با حرص خندیدم.  
کمی صورتش در هم رفت و گفت: قبلاً هم منو دیده!  
بازم چهره‌ش مرموز شد!  
در و باز کرد و از اتاق رفت بیرون.  
من هم پشت سرش خارج شدم و در رو بستم.  
باهم از پله ها پایین رفتیم.  
مامان کت و شلوار کاربنی خوش دوختی به تن داشت و کنار در ایستاده بود.

موهایش رو زیر کلاه لبه داری به همون رنگ پنهان کرده بود.  
نگاهم به سالن کشیده شد.  
چند نفر روی صندلی ها نشسته بودن.  
بدون جلب توجه از سایه جدا شدم و وارد آشپزخونه شدم، صبر کردم تا همه جا شلوغ بشه.  
حوصله ی رویارویی با کسایی که اصلاً نمیشناختم نداشتم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

وقتی سالن شلوغ تر شد با چشم دنبال سایه گشتم تا ببینم کجا باید برم.  
کنار امیر ایستاده بود.

امیر کتی طوسی به تن داشت و شلوار جین مشکی زیرش پوشیده بود، به  
نظرم خاص ترین و جالب ترین تیپ مردی که اونجا حضور داشت خودش  
بود، نه سنگین..نه سبک!

لبخندی که اومد روی لبم بشینه رو پاک کردم و سمتشون راه افتادم.  
سنگینی بعضی از نگاه ها حس میشد.

با رسیدن به میزی که امیر و سایه کنارش ایستاده بودن و با پسری که به  
نظر می رسید فرید باشه حرف می زدن، نگاهاشون به سمتم برگشت.  
لبخند بی مزه ای زدم و روی صندلی روبروی فرید جا گرفتم.  
امیر سوالی نگاهم کرد که خیره رو بهش گفتم:احساس غریبی داشتم اومدم  
اینجا..

امیر با لبخندی کج نگاهش رو از من گرفت و به روبروش دوخت.  
با صدای فرید که بی مقدمه پرسید:-اینجا ندارید؟

گیج سری تکون دادم:-چی؟

حالت چشمای خاکستر رنگش یه جوری بود، انگار خمار خواب بود.  
لب زد:-احساس غریبی!

بی حرف به چشمای عجیبش خیره شدم.  
تا خواستم چیزی بگم، دستی روی شونه ام نشست، برگشتم و با دیدن  
مامان حس راحتی به وجودم سرازیر شد.  
آروم گفتم: با من بیا.. دوباره اگه خواستی برمیگردی پیش بچه ها.  
از خداخواسته سری تگون دادم، با گرفتن دستم توی دست ظریفش حرکت  
کرد سمت میز بزرگ وسط سالن که چندین خانوم هم سن و سال خودش  
با تیپای آنچنانی دورش نشسته بودن.  
سر برگردوندم، فرید با نگاه خیره اش به صندلیش تکیه زد.  
جلوتر که رفتیم سعی کردم لبخند بزنم، همه چشم ها بهم دوخته شده بود.  
آروم سلام کردم و از همه با خوش رویی جواب گرفتم.  
یکی از زن ها با ذوق گفت: چقدر خوشحالم برات لیلا..  
مامان هم که معلوم بود بغض کرده من رو سمت مادر بزرگ سایه که  
بینشون نشسته بود هدایت کرد.  
با اجبار کنارش نشستم.  
بین جمعشون حس بدی نداشتم.  
دیگه دلم نمیخواست با اون کوه یخ؛ فرید روبرو بشم.  
طوری باهام حرف می زد که انگار عمریه دشمنشم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بی اراده نگاهی سمتشون انداختم که نگاهم با چشمای امیر گره خورد.  
با قلبی که فرو ریخت چشم ازش گرفتم.  
من بی جنبه بودم یا امیر زیادی جذاب بود؟  
صدای یکی از خانوم ها من و به خودم آورد: به سلامتی یارا جون امشب  
چند سالش میشه؟  
مامان لبخند مصنوعی زد و خواست با دستپاچگی بحث رو عوض کنه ولی  
من تو ذهنم انگار جرقه خوردم..  
کجای تقویم بودیم؟...  
یکم مرداد..روزی که دنیا اومدم نبود؟

زیر لب گفتم: امروز تولدم بود...!  
مامان با دیدن صدای گرفته م نگرانی به چشماش پا گذاشت، لبم رو از داخل  
جویدم و بی سر و صدا بلند شدم و سمت شیشه ای که از داخلش حیاط  
دیده میشد رفتم.  
آهی کشیدم و به تاریکی بیرون خیره شدم.  
همیشه روز تولدم برام بدترین روز زندگیم میشد، امروز حتی وقت نکردم  
به یاد بیارم چه روزیه!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مامان در نزدیکی صد زد: یارا؟..

بغضم و قورت دادم.

مامان با کلاس من!

بیست و یک سال پیش چطور ول کردی رفتی؟

حداقل یک درصد از صبوری دخترت نداشتی!

من دیگه هیچوقت به نوزاد نمیشم که بتونی چیزای خوب تو حافظه ام جا بدی..

من فقط میدونم با کارات روحم رو در هم شکستی، روح به بچه رو!

تو تنهام گذاشتی و جوری که باید، مجازات نشدی!

کاش میتونستم اینا رو جار بزنم و بعد بذارم برم.

راه اومده رو برگشتم و سمت میز مامان و دوستاش حرکت کردم.

از حال خوبم هیچ خبری نبود، ولی ظاهرم رو حفظ کردم.

چشمای نگران مامان، صورت در هم ام رو نشونه گرفت.

کنار یکی از خانوما نشستم و سرم رو زیر انداختم.

نمیدونم چقدر توی فکرام غرق بودم، اون خانومه کی بلند شد.

فهمیدم مامان به جاش نشسته و در همون حالت من رو به آغوش میکشه.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با ناراحتی کنار گوشم گفتم: یارا اندازه ی بیست و یک سال غلط کردم!  
با فاصله سرم و بالا گرفتم و گفتم: لطفا انقدر عذرخواهی نکن!  
نمیدونم چرا اینطور گفتم، شاید چون وسعت کینه م به قدری عمیق بود که  
نمیتونستم به زبونش بیارم.  
اشک روی گونه ش رو با لبخند پاک کرد.  
\_قول بده از این جشن لذت ببری باشه؟  
نیش باز کردم و با حرص خندیدم.  
دستم و گرفت و گفتم: برو اون ور سالن که میبینی خلوته... یه میز گذاشتیم،  
بشین تا بگم کیک تولدت و بیارن.  
بی اراده سر تکون دادم و مثل ربات با هدایت دستش به همون سمت رفتم.  
کمی دور میز رو با نگاه بررسی کردم.  
میزی با روکش مخملی قرمز و وسایل طلایی رنگ تزئین شده بود.  
یه صندلی زیبا هم پشتش قرار داشت.  
رفتم و روش نشستم، دستام و روی میز گذاشتم و با چشم بسته چندتا نفس  
عمیق کشیدم..

## رمان همبند | عسل ظاهری

خدایا من و ببخش اگه مثل تو بخشنده نیستم، اینجا دارم با یه قلب نامهربون نقش دخترای مهربون رو بازی میکنم، تو خبر داری پس عاقبت ماجرا رو به خیر کن!..

چشمام و که باز کردم، چشمم به زمین خورد.

دیدن یه جفت کفش مردونه باعث شد آروم نگاهم و بالا ببرم.

چشمای خاکستری عجیب فرید اولین چیزی بود که به نگاهم خورد، منتظر بودم حرفش رو بزنه و بره ولی انگار قصد این کار و نداشت.

کمی خودش رو سمتم متمایل کرد.

معذب از فاصله کم مون آب دهانم رو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم.

خیلی عادی صندلی کناریم رو کشید و نشست.

با لحنی خنثی زمزمه کرد: مبارکه.

گیج بهش خیره شدم که با دیدن لبخند کجش یاد تولدم افتادم.

ممنون زیر لبی گفتم که مطمئن نیستم شنیده باشه ولی قطعاً حرکت لب هام رو دید.

بی اراده با چشم دنبال امیر و سایه گشتم... کنار همدیگه بودن و هرکدوم حواسشون جای دیگه.

سایه با دختری حرف می‌زد و امیر مشغول گوشیش بود.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

فاصله ی صندلی من و فرید کم بود و همین اضطرابم رو بیشتر می‌کرد، نمی‌خواستم به یه آدم مرموز و ترسناک نزدیک باشم. رنگ لباس هاش به ترسناک بودنش دامن می‌زدند. چه اصراری داشت وقتی کت و شلوارش مشکیه پیراهنش به همون رنگ انتخاب کنه؟ کمی خم شدم از زیر میز کفشای مشکیش که برق می‌زدن رو دید زدم که با صداش غافلگیرم کرد: چیزی گم کردی؟ فوری نگاهم رو بالا آوردم و سری به طرفین تکان دادم. دستش رو روی میز گذاشت و بهش تکیه داد. تا الان چند تا ترک آهنگ خوندی؟ با سوالش بازم غافلگیر شدم، چه دلیلی داشت بیا د کنارم بشینه و ازم سوال کنه؟ با مکث دوباره زیر چشمی امیر رو چک کردم، در همون حالت نگاهش رو به سمت ما سوق داد که فوری ازش چشم گرفتم و آروم جواب فرید رو دادم: نمیدونم. متعجب گفت: نمی‌دونی؟!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چشمام رو باز کردم و با نگاهی تیز و لحنی که دلیل عصبانیتش رو نمی دونستم گفتم:

\_این چه اهمیتی برای شما داره؟ نکنه میخواید تو سرم بکوبید که یه خواننده معروف نیستم؟

باز هم زیر چشمی دید زدن امیر رو تکرار کردم.

این دفعه حتی نتونستم امیر رو خوب ببینم که فرید با تک خنده ای تلخ با تکیه بر صندلی گفت: وقتی احساس غریبی میکنی، با همون غریبه ها کنار بیای بهتره تا.. دنبال آشنایی بگردی که یکی دیگه بغلشه!

چند لحظه گذشت تا متوجه بشم چی میگه.

چشمام رو گرد کردم، عصبی بلند شدم و همونطور که ریتم نفس هام تند شده بود غریدم: \_لطفا مزاحم نباش!

لبخندی روی لباش نشست که تبدیل شد به قهقهه..

چقدرم شیک می خندید.

با این تصور عصبانی تر شدم و همونطور که میز رو دور می‌زدم و نزدیک بود با سر زمین بخورم، تعادلم رو با چنگ زدن به رو میزی مخملی حفظ کردم.

یه وسیله تزئیناتی افتاد و با صدای بدی شکست.

بی توجه بهشون به میز تکیه زدم و نفسم رو فوت کردم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حالا پشت سرم نشسته بود و دیدی بهش نداشتم اما سنگینی نگاهش رو با اون نیشخند حرص درار حس میکردم.

پارکتای زیر پام که نور رو منعکس میکردن و چشمم رو زدن.

دوباره با نگاه امیر رو جستجو کردم.

لبخند می زد و نگاهش به سایه بود.

نمیدونم چند دقیقه محوش بودم.

با کشیده شدن بازوش توسط سایه از هیروت در اومدم.

سایه رفت روبروش و سر برگردوند با حالتی غضب آلود نگاهم کرد.

لبم رو بین دندون فشردم و زمزمه کردم: \_هه..

نگاهش تهدید وار بود. انگار داشت مالکتیش و ثابت میکرد.

با تمسخر گفتم: واسه خودت!

\_مال خودشه..

با شنیدن صدای فرید اونم نزدیکم، جیغ خفیفی زدم دستم و روی دهانم گذاشتم و با چشمای گرد شده سمتش برگشتم.

دستش رو تو جیبش برد و با ژستی خاص و لحنی نگران که بیشتر بوی تمسخر می داد گفت: چیشدی خوبی؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

تکیه ام رو از میز گرفتم و با انداختن دستانم، بی پروا لب زدم:..تو شعور نداری؟!

قدمی ازم فاصله گرفت و با نگاهی خاص گفت: چی هست؟..تو داری؟  
لعنتی مرموز! دندونام رو روی هم فشردم تا جلوی اون همه آدم داد نزنم.  
فکرام رو جمع کردم تا یه چیزی بهش بتوپم، سرم و بالا گرفتم هنوز ایستاده نگاه می‌کرد.

بی توجه به اخمای غلیظ منو ارزیابی کرد و قبل از اینکه اجازه بده حرف بزنم گفت:چه خوش گذشت... بازم تبریک میگم.

بعد با لبخندی عجیب ازم دور شد و سمت در خروجی رفت.  
گرمم بود.. یه جورایی سوختم. دستانم توی اون دستکشای چرم داشتن کباب میشدن.

یکیشون رو از دستم کشیدم و روی میز انداختم.  
با انگشتای داغ شده گوشه چشمم رو مالش دادم و روی صندلی که کنارم بود تقریبا وا رفتم.

فرید متوجه نگاهای غیر اراده ایم به امیر شده بود.  
زیر لب زمزمه کردم:..یعنی فهمید؟  
گیج و منگ دستم رو تا لبم کشیدم و گوشه‌ش رو با ناخن خراشیدم.

یعنی چی که فهمید؟

چی رو پنهان میکردم؟..

چشمام رو بستم و با نفسی که سنگین شده بود به ضربان قلبم گوش سپردم.

حال قلبم خوب نبود.

یه جور بی قراری سراغم اومد، چقدر دوست داشتم بخونم و احساسات منقیم رو خالی کنم.

دستی به گردن مرطوبم کشیدم و توجه م رو به قدمای دختر لاغر و زیبایی که نزدیکم میشد دادم.

ترانه بود.

تازه بهش دقت میکردم، بی شک نسبتی با گُره ای ها داشت که انقدر شبیه‌شون بود.

لبخندی زد و سینی توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت: تولدتون مبارک..

حرص زده گفتم: تولد چند نفرمونه مگه؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم: من یه نفرم!

باید عصانیتم رو روی کسی خالی میکردم و چه کسی بهتر از سایه که نمیتونست شاکی بشه. با متانت لبخندی کوچیک زد و گفت: من احترام گذاشتم.

چرا باید احترام بذاری؟ مگه من کی ام؟

رسماً داشتم با داد باهاش حرف میزد و همین باعث اضطرابش میشد. مضطرب نگاهی به اطراف انداخت و گفت: من برای کارم حقوق میگیرم خانوم!

دستم رو روی میز مشت کردم و گفتم: اگه بهت پول بدن هرکاری میکنی؟.. با مکث سرش رو تکان داد.

از لا به لای دندونای کلید شده حرفش رو قطع کردم و غریدم: واقعا بخاطر پول؟

نگاهم رو توی چشمای بادومی سیاهش دوختم و ادامه دادم: اگه با آدمای مثل خدا حرف نزن، آدم باشن اخراجت نمیکن.. یکم مغرور باش!

غم و غصه ی دنیا یکباره به چهره اش هجوم آورد.

روی دستاش خم شد و با غصه گفت: بقیه هستن برای مغرور شدن.. من پول، بیشتر نیاز دارم.

تَرک دیگه ای روی قلبم نشست.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حرفش افکارم رو برد به روزی که با بابام سر پول بحث کردم.  
من غرورم برام مهم تر بود، ولی پول رو بیشتر از غرور نیاز داشتم.  
نفهمیدم ترانه کی ازم دور شد و رفت.  
به جاش مامان و سایه رو دیدم.  
حس میکردم خونه مون، اونجایی که بابام زندگی میکنه دور سرم می چرخه  
حس میکردم اونجام!  
انگار بدبختی هرجا کشیده باشی، اگه فرسنگ ها هم ازش دور بشی بازم  
توی وجودت ریشه داره و ازت جدا نمیشه. دیگه عصبانی نبودم بلکه غمگین  
بودم.  
بدبختیام با هر تلنگری خودشون رو یادآوری میکردند.  
دوباره دستکش رو دستم کردم.  
سایه همونطور که کمک مامان میز رو مرتب می‌کرد هر چند دقیقه یکبار  
دستش رو روی پیشونیش میگذاشت.  
مامان رو بهش گفت: اگه سرت درد میکنه بشین.  
سایه از خدا خواسته روی صندلی روبرویم نشست و نگاهی زیر چشمی بهم  
انداخت.  
مامان این دفعه رو به من کرد: به فرید چی می‌گفتی یارا جان؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

اخمی کردم و با حرص گفتم: من هیچی..اون داشت کنار گوشم وز وز میکرد.  
مامان با شک گفت: فرید خیلی متشخص و متینه... درموردش اینطور حرف  
نزن!..نمیدونم چرا بلند شد سر شب رفت.

سایه با لحنی ناخوشایند گفت: با ما که یه کلمه هم حرف نمیزد، خوبه  
امشب زبونش باز شد.

خندید و حس کردم حرفاش بوی طعنه میدن.

صدای امیر من رو از پخش و پلا بودنم سر میز جمع کرد.

\_به چی میخندی خانوم دکتر؟

سایه چشم غره ای بهش رفت و گفت: امیر؟نگو دیگه بدم میاد!

بعد بلند شد و رفت کنارش چیزی کنار گوشش گفت.

امیر هم خونسرد همونطور که نگاه آیش به من بود کلیدایی رو از جیب  
شلوارش خارج کرد و به دستش داد.

سایه با لبخندی پررنگ از میز دور شد و سمت در خروجی راه افتاد.

\_یارا؟..یارا دخترم باتوام!

با شنیدن صدا زدنای مامان تقریبا پریدم و نگاه از امیر گرفتم و سمت مامان  
سوق دادم:\_ب..بله؟

\_چرا نمیشینی رو این صندلی..نشستی پایین میز که مامان..!

با حرفی که زد سریع بلند شدم و بی توجه به امیر آروم گفتم: برم دستشویی و پیام؟

سری تکان داد و گفت: باشه زود بیا.

حرکت کردم سمت راهرویی که به سرویس بهداشتی وصل میشد.

صدای تق تق و سابیده شدن کف کفشام نشون از بی حوصلگیم می‌داد.

یکی نمی‌گفت؛ این دختره تو عمرش تولد ندیده چرا براش تولد میگیرین؟..  
بذارین تو حال خودش بمونه..

بذارین حتی یادش نیوفته داره بزرگ میشه!

وارد دستشویی شدم و با بستن در بهش تکیه زدم.

نگاهم و به آینه روبروم دوختم.

چشمام حالتی از بغض و اشک به خودش گرفت.

چقدر دلم میخواست امشب زودتر تموم بشه، هرکسی بره پی کار خودش.

دستام رو روی سنگ روشویی گذاشتم و تکیه کردم، با چند تا نفس عمیق  
حالم بهتر شد.

به خودم تشر زدم: اونا یه مشتش آشغالن، اون تو نیستی که قراره تحملشون  
کنی!

دختر توی آینه بهم نیشخند زد، من دردم تحمل کردن اونا بود؟..

انگار مغزم یقه ی قلبم و گرفته بود: چرا وقتی میبینیش تند تند میزنی؟  
قلبم هم بی گناه میگفت: چون یارا احمقه!  
با عصبانیت غریدم: امیر احمقه نه من!  
مشتی آب به آینه پاشیدم و دوباره به خودم خیره شدم.  
توی ذهنم تکرار کردم: حس من به اون پسره بخاطر قیافه شه.  
چشمام رو تنگ کردم و خیره به آینه لب زدم: کدوم حس یارا؟.. تو فقط  
ازش متنفری!  
صورتتم رو خوب بررسی کردم، غمام از پشت آرایش هم دیدنی بود.. از  
همیشه غمگین تر به نظر می رسیدم.  
رد دادن همین بود؛ من خودم رو درک نمی کردم!  
آهی کشیدم و از سرویس خارج شدم.  
محکم راه رفتم و تا به سالن رسیدم حتی نیم نگاهی سمت امیر ننداختم.  
روی صندلی که مامان بهش اشاره داشت نشستم.  
موهایی که بالا بسته بودم روی چپ شونه ام ریختم.  
رنگ روشنشون با لباس مشکیم هارمونی قشنگی پیدا کرد.  
برای اولین بار از رنگ موهام خوشم اومد.  
دوستای مامان کنار میز اومدن و شروع به تبریک گفتن کردن.

داشتم با تکان سر از شون تشکر می‌کردم که سایه نفس نفس زنان خودش رو به میز رسوند.

کنار امیر ایستاد.

جعبه ی کوچیک سبز روشنی که دستش بود روی میز گذاشت.

مامان آروم ازش پرسید: این کادو از طرف هر دوی شماست؟

سایه تایید کرد: آره، امیر گرفته.

تمسخر وار خندیدم و دستم رو روی چونه‌م فشردم.

فرید رو بین میهمانان ندیدم، انگار مامان راست می‌گفت.. رفته بود.

بازم فکرم به حرفاش رسید.

از دست خودم عصبانی شدم که با ضایع بازی هام حتی اون غریبه رو متوجه ی حس زودگذرم کردم.

مامان روی کیک که برای تولدم گذاشته بودن رو برداشت.

بی تفاوت به شکل تجملاتیش خیره شدم.

الماس های کوچولوی ژله ای روش کاشته بودن و خیلی خوشمزه به نظر می رسید.

قلب قرمزی که وسطش قرار داشت رو با چشم نشونه قرار داده بودم.

کسی چاقوی پلاستیکی رو کنار دستم گذاشت.

## رمان همبند | عسل ظاهری

از دستبند چرمی روی دستش فهمیدم امیره.  
نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر ملایمش وارد ریه هام شد.  
این بو رو برعکس عطر فرید که تلخ و سرد بود دوست داشتم.  
موقعی که باید شمع رو فوت می کردم یاد پارسال تولدم افتادم که با مهرآوه  
خیابونا رو زیر پا گذاشتیم، وقتی ساعت از نیمه شب گذشت بهش گفتم  
تولدمه و عصبانی شد که چرا زودتر نگفتم برام جشن بگیره!  
با یادآوری تنها دوست زندگیم قطره ای اشک از صورتم رد شد و به گلوم  
رسید.  
با بغضی غریب شمع رو فوت کردم و سر صندلیم برگشتم.  
دوستای مامان دست می زدن و من حرص میخوردم.  
کارشون حس بچه ی پنج ساله ای بهم میداد که انگار هرسال زندگیش انقدر  
شاد گذرونده که بخواد برای سال بعدیش اشتیاق نشون بده.  
انگار نه انگار توی بیست سالگیم سابقه زندان داشتم و بزرگ ترین شکست  
ها رو توی سن کم دیدم و با این اوضاع تمام قلبم دود زده شده بود، فقط  
یه تیکه سالم داشت که سالها خودم روش دست گذاشته بودم.  
انگار کور بارش آوردم چون نمی دید بعضی ها به دردش نمیخورن.  
چاقوی پلاستیکی رو برداشتم و از وسط قلب حک شده روی کیک رو بریدم  
و به انتهای سینی رسوندم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

مامان با خوشحالی چند بار گونه ام رو بوسید و کنار گوشم تبریک گفت.  
لبخند مصنوعی روی لبام نشون می داد حوصله ندارم.  
خودش فهمید و بلافاصله با عقب رفتنش چند تا بسته ی کادو رو سمت  
متمایل کرد.  
مشتاق بودم همه رو باز کنم تا زودتر نوبت به هدیه ی امیر برسه.  
با باز کردن چند تا از کادو ها صاحب یه هدفون صورتی دخترونه، چند تا  
ادکلن تند و چند تا لاک و لوازم آرایشی شدم که دوستای مامان برام گرفته  
بودن.  
دستم که به کادوی سبز رنگ رسید بی اراده لبخند زدم و آروم بازش کردم.  
جعبه شیکش نشون نمی داد چی داخلش داره.  
کنجکاو نگاهم رو دوختم ته جعبه.  
با چیزی که دیدم خشکم زد.  
نگاهم رو آروم بالا گرفتم و به ساعد دست امیر دوختم.  
ست دستبندی که روی دستش بود رو برای من گرفته؟  
حتی پلاکای فلزشون که مثلث بود هم به همدیگه تشابه داشت.  
سعی کردم بی تفاوت از جعبه خارجش کنم.  
با لبخند بی روحم رو به سایه گفتم: ممنونم خیلی خوشگله.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سایه نگاهش رو به دستبند کشید و با دیدنش کمی مکث کرد و با تردید جلو تر اومد.

\_امیر چرا دستبند گرفتی؟

امیر سوالی گفت: دوشش نداره؟

سنگینی نگاه آبیش و حس میکردم.

سایه دستش رو جلو آورد ولی دستبند رو نگرفت و فوری خودش رو عقب کشید.

با گرفتن دست امیر چیزی کنار گوشش گفت و امیر برگشت نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

بازهم قلبم فرو ریخت.

لعنت به رنگ آبی..

لعنت به چشم ها!

دستبند رو توی مشتم فشردم.

خرید این دستبند حتما اتفاقی بوده چون یه درصدم امکان نداشت امیر از روی منظور خاصی به من ست دستبندش رو کادو بده.

مامان تکه ای کیک برام برید ولی نتونستم بخورم.

حالت تهوع داشتم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

روز بسیار مزخرفی رو پشت سر گذاشته بودم.  
موقعی که مامان دوستاش رو به نشستن دعوت میکرد، سایه و امیر با هم  
روی ابتدایی ترین مبل سالن نشستن.  
نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم.  
با رسیدنم به اتاق خودم رو پشت در حبس کردم.  
اتفاقاتی که افتاد برام به وضوح قابل مرور نبود.  
از بس فکرم اسیر دستبند چرم شد که هیچی نمی فهمیدم جز همون دستبند  
چرم!  
روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم.  
توی فضای نیمه تاریک اتاق که فقط با آپاژور نور می گرفت به آینه خیره  
شدم.  
دستبند رو که تو مشتم فشرده بودم بالا گرفتم.  
روی فلز نوشته ی انگلیسی حک شده بود و از اونجایی که زبان ضعیفی  
داشتم نتونستم معنیش رو بفهمم. با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو از دستبند  
گرفتم و بلند شدم و از روی تخت برداشتمش.  
با دیدن اسم روی صفحه ابرو هام بالا پرید.  
روی تخت نشستم و تماس رو وصل کردم.

\_آلو..

با صدایی خش دار شده گفتم: مهری؟

با تاخیر صداش رو شنیدم: سلام یارا.. خوبی؟

دندونام رو روی هم فشردم.

هم عصبی بودم هم دلتنگ.. همه ی احساسات منفی رو داشتم.

جواب دادم: نه.. اصلا خوب نیستم.

نگران گفت: چرا؟

صدام رو کمی بالا بردم: این مدت چرا سراغی ازم نگرفتی؟

با سکوت طولانی‌ش جوابم رو داد.

با تردید پرسیدم: میدونی من کجام؟

آروم گفت: آره.

\_کی بهت گفت؟

نفس بلندی کشید و گفت: رفتم خونه تون.. زن بابات بهم گفت.

از جام بلند شدم و قدم زنان وارد تراس بزرگ طبقه شدم.

\_بهت گفت مجبورم کردن آوردنم اینجا؟

\_ام.. یارا خب تو رفتی پیش مامانت.. اسم این اجبار نیست!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حس میکردم مثل قبل راحت نیست باهام حرف بزنه اما دلتنگیم اجازه نمی داد چیزی بهش بگم.

\_خودت میدونی هست.. شعار نده!

لبخندش رو حس میکردم: \_یارا تو از دستم خیلی ناراحتی؟

منم نتونستم بیشتر غر بزنم، لبخند زدم: \_آره ولی بیخیال.. اِه راستی امشب یه جشن مسخره داشتیم، مثلاً تولدم بود.

با تاسف خندید: \_بازم نشد تولد بگیرم واسه ت..

زمزمه کردم: \_میخوام برات آهنگ بخونم.. دوست داری؟

\_اهوم.. بخون دلم واسه صدات تنگ شده.

بغضم رو قورت دادم تا صدام صاف بشه.

به نرده های تراس تکیه زدم و همه احساسم و توی صدام ریختم و زیر آواز زدم:

\_واسه تولدم؛

با مکث ادامه دادم: \_خودت بیا منو... از این جهان ببر... یه جای دور سفر!

جابه جا شدم و دستم رو به کش موهام رسوندم و بازشون کردم.

ادامه دادم: \_واسه تولدم... بیا تا چشم من..

خشک نشده به در...

## رمان همبند | عسل ظاهری

واسه تولدم؛ برام بغل بخر..!  
دستی بین موهام کشیدم و هوا رو به پوست سرم هدایت کردم.  
کمی آروم‌تر خوندم:..بین غریبه ها..  
بم خوش نمیگذره وقتی ندارمت؛ تنهایی بهتره..  
وقتی ندارمت..مگه فرقی میکنه..چند سالم بشه؟  
بازم به صدام اوج دادم:..قلبم نمیکشه..قلبم نمیکشه..هی...  
داد زدم:..بیا منو ببر مهراوه..  
و قهقهه خندیدم.  
مهراوه با خنده گفت:ایول بابا..انگار داشتی واسه عشقت میخوندی.  
موهام رو عقب زدم و با لبخند گفتم:خب عشقم تویی!  
سوز هوایی که عصر و شب مرداد ماه داشت قسمتای بیرونی پوستم رو  
اذیت میکرد. مهراوه تند تند گفت:راستی تولدت مبارک. \_قربونت ب..  
در حین گفتن جمله ام عقب گرد کردم که برم تو خونه اما با دیدن سایه ی  
کسی که توی روشنایی کنار سایه ی من افتاد سر جام میخکوب شدم.  
گوشی رو که پایین آورده بودم دوباره بالا گرفتم و ادامه ی حرفم رو زدم.  
مهراوه با لبخندی که از پشت گوشی حس میکردم گفت:دلم خیلی واسه ت  
تنگ شده..فردا میتونی بیای اینجا؟

با شنیدن حرفش نگاهم رو به آسمون پر ستاره دوختم و گفتم: شاید اومدم.. فعلا کاری نداری؟

جواب داد: نه عزیزم سلام برسون.

پوزخندی زدم و گفتم: حتما.

خمیازه کشان گفتم: انقدر شبا زود خواب شدم.. همین الان میخوام بخوابم.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم: باشه بخواب.. شبت بخیر.

با تک خنده بای بای ای گفتم.

تماس رو قطع کردم و با عجله سمت درب شیشه ای تراس رفتم.

نگاه خشمگینم رو بهش دوختم.

با دیدن آبی چشماش از درون آروم گرفتم.

مامان جنس نگاهش فرق داشت، مثل آبی فریبنده ی امیر نبود..

برام آشنایی داشت، مثل غم و معصومیت چشمای خودم.

متعجب نگاهم کرد و گفتم: فکر کردم داری با امیر حرف میزنی..

با حرص گفتم: انقدر از گوش ایستادن بدم میااا!

عقب رفت تا بتونم وارد اتاق بشم و آروم گفتم: من تازه اومدم..

بدون اینکه اخمام رو باز کنم سمت تخت رفتم و گفتم: دو ساعته رو زمین سایه افتاده بود.. کور که نیستم!

روی تخت نشستم و همونطور که با دست موهام رو جمع میکردم دراز کشیدم و ساعدم و روی چشمم گذاشتم، بلکه زودتر بره بیرون.

به جاش کنار پام روی تخت نشست و گفت: امیر داشت از اتاقت بیرون می اومد گفتم شاید بحثی بین تون پیش اومده.

سرم و بالا گرفتم و پرخاشگرانه گفتم: من چه بحثی با پسر شما دارم؟

گیج و متعجب لب زد: یارا از چی ناراحتی؟..

نیمخیز شدم و عصبی غریدم: اگه این خونه مال اونه بگید من برم!..

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و به سمت تخت متمایل کرد و گفت: هیس.. این حرفا واسه تو زشته!

عصبی گفتم: واسه چی اومده بود تو اتاق؟

نگران و مضطرب پرسید: چی گفته؟.. حرفی زده؟..

لبم رو بین دندون فشردم و گفتم: داشتم با گوشی حرف می‌زدم.. نمیدونستم اونه وگرنه حسابش و می‌رسیدم.. مامان از پسرت متنفرم!

چند لحظه سکوت کرد، زیر چشمی نگاهش کردم و با دیدن خنده اش اخمام بیشتر در هم گره خورد.

همونطور که آرام می‌خندید بلند شد و گفت: لباسات رو عوض کن.. از هیچکس هم بی دلیل متنفر نباش.. دختر حسود!

با خنده رفت بیرون و آروم درو بست.

با اعصابانیت خودم رو به آینه رسوندم و با خشونت لباس رو از تنم در آوردم.

خیره به آینه گفتم: تو حسودی؟

نکنه انتظار داشتم آینه بدونه و جواب بده؟

من بی دلیل از امیر متنفر نبودم و مامان به هیچ وجه دلیلش رو نمی‌دونست.

شاید خیلی کم پیش اومده باشه، از کسی به خاطر اینی متنفر باشی که نمی‌خواهی جایی توی قلبت پیدا کنه!

با تن کردن بلوز و شلواری آبی رنگ، موهام رو بافتم و با کوفتگی روی تخت دراز کشیدم.

کاش می‌تونستم از دنیا مرخصی بگیرم و مدتی نباشم..

همونطور که یهویی تصمیم گرفته بودم برای مدتی توی فضای مجازی فعالیت نکنم.

شاید اگه کم کم از یاد می‌رفتم می‌تونستم قوی‌تر برگردم و جبران کنم.

گاهی انگار در تنهایی‌های خودم هنرمند بهتری بودم.

با خودم عهد بستم حسم به امیر رو فراموش کنم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چه غریبانه تصوراتم هم اون رو کنارم نمی دیدن..  
اشک از چشمام روی بالش سقوط کرد.  
با بستن چشمام به استقبال خواب رفتم، بلکه خواب از حال وخیمم کمتر  
کنه.



مامان در رو بست و با نگرانی دستش رو تکان داد: یارا مواظب  
باش..زودهم برگردی!  
بی تفاوت لب زدم:..باش.  
ماشین راه افتاد سرم رو به شیشه تکیه زدم.  
یه مانتوی صورتی تنم بود با شال و شلواری خاکستری روشن.  
رنگ روشن خیلی بهم می اومد.  
راننده ی ماشین انگار تو یه عالم دیگه بود، به قدری آروم رانندگی می کرد  
که داشت خوابم می گرفت.  
صبح که بیدار شدم کسی جز مامان خونه نبود.  
اثری هم از اون شلوغ کاریا نبود.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

لباس پوشیده، حاضر و آماده پایین رفتم و گفتم می‌خوام برم خونه ی دوستم ببینمش.

مامان گفت خودم می‌برمت، قبول که نکردم مجبور شد برام آژانس بگیره. به همراهه پیامک زده بودم، خونه منتظرم بود.

وقتی ماشین جلوی خونه اش متوقف شد انگار از خواب زمستانی بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و آروم پایین رفتم.

راننده از اونجایی که مامان پولش رو داده بود تا پیاده شدم با تک بوقی خداحافظی کرد و رفت.

سمت در رفتم و زنگ رو زدم.

بدون تاخیر زیاد، صدای تیک باز شدن در توی گوشم پیچید.

داخل رفتم و وارد آسانسور شدم، طبقه رو فشردم و توی آینه به خودم خیره شدم.

مگه یه روز فکرش رو میکردم از خونه ی مامانم برم پیش مهرآه؟

یعنی ممکنه اتفاقات جدید تری برام رقم بخوره؟

شاید اینطور باشه.

با رسیدن جلوی واحدش، در رو بلافاصله باز کرد و با دیدنم جیغ خفیفی از ذوق کشید.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

جلو رفتم و با بوسیدن گونه اش وارد خونه شدم.  
خودم رو روی مبل انداختم و خسته گفتم: آخیش.. انگار این چند روزه هم زندان بودم.. واقعا خونه ت خیلی خوبه!  
جلو اومد و بی هوا تمام وزنش روی زانوهای بیچاره ام انداخت و با تک خنده گفت: تو رو قصرم ببرن اسیری جز خونه‌ی من..  
سریع گفتم: آره پاشو.. پام در گرفت.  
دستم رو گرفت و با بلند شدنش من رو هم وادار به نشستن کرد.  
کنارم نشست و گفت: خب بگو ببینم.. مامانیت و دیدی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وای.. اون یه جوریه.. انگار یه عمره پیشش بودم!  
چشماش برقی زد، ادامه دادم:.. خیلی مهربونه، هرچقدر سعی کردم نبخشمش نتونستم.. انگار یه نیرویی نمیداره ازش متنفر باشم.  
لبخندی زد و پرسید:.. تنها زندگی میکنه؟  
فهمیدم منظورش ازدواج کردن یا نکردنش،  
جواب دادم:.. یه پسر داره!  
چند بار پلک زد و تند گفت: تو رو خدا؟!.. تو داداش داری؟..  
لبخند غمگینی زدم و گفتم: نه پسر خونده شه.. فقط بزرگش کرده!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ابروهاش بالا پرید:..چند سالشه؟

به مبل تکیه زدم و گفتم:درست نمی دونم ولی ازم بزرگتره..از وقتی دیدمش فقط باهم درگیر بودیم.

شونه ام رو فشرد و گفت:داداشت حساب میشه دیگه..باید قبولش کنی.

با حرص گفتم:اصلا هم داداشم نیست!

خندید و با بالا انداختن ابروهاش شیطنت وار گفت:چه خوابی براش دیدی؟

به صفحه تلوزیون خیره شدم و زمزمه کردم: \_نه بابا..من ازش بدم میاد تازه..نامزدم داره!

\_جدی؟؟..حالا خودش چه شکلیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:قبلا دیدیش.

متعجب گفت:کی؟..

\_تو پارتی باران... همونیه که اومد دربارهم جلوی همه حرف زد.. همون شب اومده بود من و ببره.

با بهت نگاهم کرد و گفت:باورم نمیشه..!

شالم رو از سرم در آوردم و گفتم:خودمم باورم نمی‌شد.



\_بقیه راه و میخوام پیاده برم.

\_شبه خطرناکه ها..!

شالم رو درست کردم و در جواب گفتم: نه... شب هیچ خطری نداره، میخوام یکم راه برم.

سری تکان داد و گفت: خیلی مواظب خودت باش..

با نیشخند گفتم: یادت رفت من سابقه زندان دارم؟

همونطور که به نظر می رسید خنده اش گرفته ماشین رو متوقف کرد و گفت: به اون دو ماه هتل رفتنت میگی سابقه زندان؟!

رو بهش کردم و با تعلل گفتم: اونجا با جهنم فرقی نداشت، من بی گناه بودم سعی میکردم اونجا رو محل مجازاتم نبینم.. وگرنه با هتل خیلی فرق می کنه بوی نمش تو خواب زیر بینیم می پیچه!

آهی کشیدم و ادامه دادم: \_اگه زندان جای خوبی بود نصف مجرمای واقعی الان بینمون نبودن!

لبخندش رفته رفته پاک شد.

تلخ خندیدم و در رو باز کردم از ماشین پایین رفتم.

با خداحافظی از ماشین فاصله گرفتم.

کمی در سکوت نگاهم کرد و با مکث ماشین رو راه انداخت و از کوچه خارج کرد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

یکی از ماشینای باران همیشه زیر پاش بود.  
باران نسبتاً پولدار بود و البته مستقل... برای دوستای نزدیکش هم خیلی خرج می‌کرد!  
دور شدنش رو تماشا کردم و راه افتادم که برم.  
کوچه تاریک نبود ولی خلوت بودنش ته دلم رو خالی کرد.  
دستم رو دور خودم حلقه کردم و آروم جلو رفتم.  
جلوتر به زن و شوهر با بچه‌شون دیدم.  
خیالم راحت شد و با اعتماد به نفس بیشتری حرکت کردم.  
نگاه بچه بهم خیره موند.  
دختر تپلی بود و چشمای درشت سیاهی داشت.  
با اخم ظریفی نگاهش کردم که سریع صورتش رو توی بغل مامانش پنهان کرد.  
من از ترس آخم آدما که هیچ، از ترس هیچ لبخندی هم نمیتونستم خودم رو توی آغوشی پنهان کنم و این معنای واقعی تنهایییم رو به رخ می‌کشید.  
از اونا رد شدم، دوباره اضطراب پاش رو به قلبم گذاشت.  
سرم رو پایین انداختم و سعی کردم تند تر راه برم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بودن با مهرآوه حالم رو بهتر کرده بود، داشتن دوستی مثل اون بزرگ‌ترین نعمت زندگیم بود.

داشتم به مسخره بازی هامون فکر میکردم.. به ناهاری که بی توجه به گذر زمان باهم درست کردیم..

ناگهان کسی صدام زد و باعث شد مثل یه قاصدک متلاشی سر جام بایستم.  
\_یارا؟..

یکی انگار تو سرم میگفت "اشتباه نمیکنم؟..اون..اون امیره؟"  
سرم رو آرام بالا بردم.

با دیدن امیر چند قدمی جلوتر، برای چندین بار قلبم فرو ریخت.  
جلو اومد و گفت:تویی؟..اینجا چیکار میکنی؟  
خودش هم لباسهای بیرون تنش بود.

پا روی قلبم فشردم و با لحنی به ظاهر سرد گفتم:خودت چیکار میکنی؟  
نگاهش به لباسام کشیده شد و دوباره به چشمام برگشت.

\_مامان لایا خبر داره بیرونی؟

پوزخندی زدم و گفتم:خبر داره ب..

نمی دونم چرا نتونستم ادامه بدم و بگم به تو چه ربطی داره!

لبام رو به هم فشردم و از کنارش رد شدم و سمت خونه حرکت کردم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

از صدای قدماش متوجه شدم پشت سرم راه افتاده.  
\_ کی رفتی بیرون من نفهمیدم؟  
چرا این خونه بوده!  
ایستادم و ناگهانی سمتش برگشتم: \_ نمی‌دونستم باید از تو اجازه بگیرم!  
چند قدم باقی مونده رو برداشت و روبروم ایستاد.  
\_ دعوا داری‌ها.. سوال پرسیدم ازت.  
دندونام رو روی هم سابیدم تا فوشی چیزی بهش ندم.  
حرکت کردم و سعی بر این داشتم به سرعت برم اما با شنیدن حرفی که زد  
بی اراده سر جام متوقف شدم.  
\_ به نظرم اگه خواستی حرف بزنی به جاش حرفات و بخونی!  
برگشتم و با چشمای ریز شده بهش خیره شدم.  
خودش رو بهم رسوند و با لبخندی جذاب ادامه داد: \_ دیشب واقعا خوب می  
خوندی..  
خیره به رُخش که توی تاریکی شب همونقدر جذابیت داشت گفتم: نمی  
فهمم!  
خونسرد گفت: اون که اصلا خودت نیست..  
با حرص پرسیدم: \_ چی؟

نگاهش رو توی صورتم دقیق تر کرد و گفت: نفهمید..  
با مکث اضافه کرد: دیشب اومدم تو اتاقت نفهمیدی.  
چشمام رو گرد کردم و بهش توپیدم: غلط کردی.. با اجازه کی اومدی؟  
خونسرد و بی توجه به فوشم، دستاش رو جلو آورد و شالم رو روی سرم جا به جا کرد.  
هنگ شده بهش زل زدم که با خنده گفت: کسی که تو خیابون شالش می افته حریم خصوصی نداره!  
به قدری آتیشی شدم که دوست داشتم بزنم تو صورتش.  
برای جلوگیری از این حرکت دستم رو مشت کردم و تقریباً داد زدم: حجاب من به خودم مربوطه، نه به تو فهمیدی؟  
نیشخندی زد و تا خواست چیزی بگه،  
بلند داد زدم: به تو هیچ ربطی نداره..  
با لحنی تمسخر وار گفت: من فنِ تم دیگه.. به منم مربوطه!  
نفسم رو فوت کردم. نقطه ضعف داده بودم دستش، میخواست حرصم رو در بیاره.  
ازش رو برگردوندم و با قدمای محکم سمت خونه راه افتادم.  
کمی جلوتر نامحسوس پشت سرم و نگاه کردم ببینم کجاست.

## رمان همبند | عسل ظاهری

همونجا ایستاده بود، دستاش و توی جیباش فرو برد و جوری که صداش رو بشنوم گفت: باز خودش و گرفت!

سریع لبخندم رو جمع کردم و با عجله خودم رو به در رسوندم و زنگ رو زدم.

همیشه تو اینجور مواقع خندهم می گرفت.

با باز شدن در از دیدرس نگاهش فرار کردم و در رو پشت سرم بستم.

قلبم از هجوم احساساتی عجیب مثل گنجشک می تپید.

آب دهانم رو قورت دادم و از در جدا شدم.

با دیدن مامان زیر لب گفتم: اوه اوه.. اینم که عصبانیه!

جلو رفتم و در همون حین آنالیزش کردم.

پیرهن آستین کوتاه لیمویی تنش بود با شلوار ورزشی مشکی.

قطعا با اون لباسا و موهای باز رنگیش بهش می اومد سی ساله باشه.

با تکان سر سلام کردم، اخم ظریفی بین ابروهاش نشوند و بداخلاق گفت: سلام!..هیچ توجه کردی ساعت چنده؟

الان باید مثل بچه ها توضیح می دادم چرا دیر کردم؟

با صدای باز شدن در، مامان نگاهش و ازم گرفت و به پشت سرم داد.

از فرصت استفاده کردم و ازش رد شدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نرسیده به سالن به کسی خوردم.

با دیدن سایه ابرو هام بالا پرید.

\_مواظب باش!

اخمی کردم و ازش فاصله گرفتم، بی هیچ حرفی از یه راه دیگه خودم رو به پله ها رسوندم و ازشون بالا رفتم.

سنگینی نگاه مرموزش روی خودم حس میکردم بی توجه بهش وارد اتاقم شدم.

بدون اینکه لامپ رو روشن کنم شال و مانتوم رو کندم روی زمین، خودم و هم روی تخت انداختم!

حالا فرصت داشتم تا میتونم به حرفای امیر فکر کنم..

یعنی در مورد صدام راست میگفت؟..

ملافه رو روم کشیدم چشمام و محکم بستم و با ذوق جیغ خفیفی زدم.

با باز شدن در ثابت و بی حرکت موندم که کسی لامپ رو زد.

\_یارا دخترم؟..

صدای قدماش که به تخت نزدیک میشد و میشنیدم و سعی میکردم خودم و به خواب بزنم.

\_نگو که خوابت برد!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سرم و از زیر ملافه بیرون آوردم و با خستگی گفتم: خیلی خوابم میاد..  
کمی نگاهم کرد و با لبخندی بی روح گفت: نگرانم کردی، نمی‌دونستم چیکار  
کنم زدم بچه‌ها بیان اینجا.  
با لحنی نیش‌دار گفتم: میخواستی جامو پر کنن؟  
نفس عمیقی کشید با حرص گفت: یارا..!  
خودم رو زیر ملافه پنهان کردم.  
آهی کشید و سمت در رفت. با صدای با شدنش نگاهم رو بهش دوختم.  
دم در ایستاده بود بیرون رو نگاه میکرد.  
زیر صدایی هم از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید.  
گوشام رو هرچقدر تیز کردم صدای باریک شده‌ی سایه رو این‌طور  
شنیدم:..من بودم گفتم میخوام برم به کارای شرکت برسم؟  
مامان در رو باز گذاشت و بیرون رفت.  
..چی شده؟!  
کنجکاوی به منم غلبه کرد، عجله‌ای بلند شدم و به بهانه بستن در جلو  
رفتم.  
سایه از پله‌ها بالا اومد و با لحنی ناآروم گفت: هیچی..امیر قرار نبود  
بره؟..برگشت اومد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

صدای امیر توی راه پله پیچید: \_ناراحتی میرم!  
سایه کشیده کشیده گفت: نه.. به من چه اصلا... دسشویی هم نرو..  
با رسیدن به راهرو دستش رو با وسواس خاصی روی شکمش گذاشت.  
با همون لحن کشیده اش رو به مامان گفت: ببخشید تو رو خدا.. تقصیر اونه!  
مامان ازش رد شد و از پله ها پایین رفت.  
من هم در و بستم و سرجام برگشتم.  
اگه من جای سایه بودم هیچوقت باهاش اینطور حرف نمی‌زدم، حداقل  
به خاطر پیوندی که باهم داشتن.. باید مثل دوست باهم رفتار می‌کردن.  
پام رو از تخت آویزون کردم و چشمام رو گرم خواب کردم.  
با رسیدن ساعت به ده شب از خواب بیدار شدم.  
تا چند دقیقه مات دور و برم رو نگاه میکردم و بلاخره همه چیز یادم اومد.  
قلبم بی‌قرار اون دیدار توی کوچه شد و برخوردم با امیر..  
کاش از اولش جور دیگه ای رفتار می‌کردم، نمی‌ذاشتم اونقدری من رو  
کوچک بشماره که در مورد سر و وضعم هم نظر بده..  
حیف که من و اون هیچ دیدار درست حسابی باهم نداشتیم!  
کریخت و بی حوصله وارد حموم شدم.  
با حوله بیرون اومدم و اولین بلوز شلواری که به دستم خورد پوشیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

موهام که در حالت خیزی رنگشون تغییر کرده بود و پررنگ شده بودند رو خشک کردم و حوله رو روی سرم گذاشتم از اتاق بیرون رفتم.

صدای تلوزیون بلند بود.

خمیازه کشان پایین رفتم.

مامان روی مبلی نشسته و چشماش بسته بود.

کنترل رو برداشتم و صدای تلوزیون رو کم کردم.

از نبودن سایه و امیر نفس راحتی کشیدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.

ترانه هم نبود!

متعجب روی یه صندلی نشستم و به رزهای سیاهی که حالا اینجا منتقل شده بودن چشم دوختم.

لبخندی زدم و لمسشون کردم که کسی با عجله وارد آشپزخونه شد.

سرم رو بالا گرفتم، سایه بود.. با دیدنم یکه خورد و عقب ایستاد.

مانتوی ساده ی آبی و شلواری دمپا به همون رنگ تنش بود و شال و کیفش نشون می داد یا از بیرون برگشته یا قصد رفتن بیرون رو داره.

از اونجایی که این وقت شب بیرون رفتن با عقل جور در نمی اومد به لباسش اشاره کردم و پرسیدم: چرا الان میای؟!

ترسیده جلو اومد و روی صندلی مقابلم نشست.

## رمان همبند | عسل ظاهری

حالتش مثل کسای بود که از ترس رنگ به رخ نداشتن!  
چی این دختر و ترسونده بود؟..  
سوالی گفتم: حالت خوبه ترانه؟  
سری به نشانه نه بالا و پایین کرد.  
گیج نگاهش کردم که با صدایی که از ته چاه بر می اومد گفت: تو رو خدا  
به خانوم نگید من بیرون بودم..  
اخمی کردم و با جدیت گفتم: دوباره جمع بستی!  
از نگاه منگش میشد فهمید چیزی جز حرف خودش حالیش نیست.  
لبم رو با زبون تر کردم و با آرامش گفتم: بگو ببینم کجا رفته بودی؟.. به  
مامان هیچی نمیگم خیالت راحت باشه.  
به بیرون آشپزخونه زل زد و زمزمه کرد: رفتم تو خیابون.. از یه موتوری.. یه  
چیزی گرفتم.  
با چشمای گرد شده بهش خیره شدم و لب زدم: چی؟!  
آب دهانش رو قورت داد و با بغض گفت: تو رو خدا به خانوم چیزی نگید.  
دندونام رو روی هم فشردم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم: تو  
مواد میکشی؟!  
حالا اون بود که با چشمای گرد به من نگاه میکرد.

تند پرسید: یعنی شما هم فکر میکنید مواد بود که گرفتم؟..

به حدی از حرفاش گیج شدم که فوراً از جا بلند شدم کنار صندلی که روش نشسته بود ایستادم و گفتم: درست حرف بزن ببینم چی میگی؟..

توی چشماش اشک نشست و با ترس گفت: بخدا آقا امیر گفت برم بیارم، بهم پول داد.. منم نمی‌دونستم چیه.. رفتم گرفتم دادمش به خانومش.. فکر کنم توش.. توش موا..

نتونست ادامه بده، لبش رو گاز گرفت و با عجله بلند شد دستم رو کشید با گریه گفت: به کسی که نمی‌گید؟..

چند لحظه با مکث بهش خیره شدم و گفتم: امیر کجاست الان؟

اشکی از روی گونه اش سر خورد:.. می‌خواید بهش..

با تشر گفتم: معلومه که نه!..

سرکی به بیرون کشید و گفت: با سایه توی باغ نشستن..

سری تکان دادم و دستم رو از دستش کشیدم.

زیر لب گفتم: هه همش بخاطر پول!..

با دست صورتش رو پوشوند و روی صندلی نشست.

دیگه نمودم و از آشپزخونه بیرون زدم.

سمت در ورودی حرکت کردم و همونطور که بیرون می رفتم نگاهی به  
مامان که هنوز خواب بود انداختم.  
دمپایی های جلوی در و پوشیدم و کنار ستونی ایستادم.  
نگاهم رو گردوندم دور باغ و چیزی ندیدم.  
آروم از جایی که ایستاده بودم پایین تر رفتم بوی دود زیر بینیم پیچید.  
خودم رو جلو کشیدم، کنار بوته های گل محمدی آتیش روشن شده بود و  
دودش توی هوا پخش میشد.  
کمی اون طرف تر سایه نشسته بود روی زمین.  
نور آتیش نیمرخ صورتش رو روشن کرده بود.  
امیر کنارش ایستاده باهاش حرف می زد.  
سایه هم با حرص سرش رو تکون می داد.  
یه دفعه ای سرش و بالا گرفت و با داد گفت: انقدر چرت و پرت نگو..حالم  
داره بهم میخوره!  
سریع خودم رو عقب کشیدم تا دیده نشم.  
امیر خم شد و خیره بهش گفت: میگم پاشو بریم!  
سایه با جیغ داد زد:..ولم کن دیگه..من جایی نمیرم اون کوفتی و بده من  
خودتم زودتر برو!

قدم هام رو عقب گذاشتم و شوکه برگشتم داخل.  
چند لحظه بعد امیر رو با حالی داغون و اخمای درهم دیدم که سمت خونه میاد.  
دویدم و وارد آشپزخونه شدم.  
ترانه لباس عوض کرده بود و داشت ظرفایی که معلوم بود تمیزن رو الکی کفی میکرد.  
چقدر خوبه آدم بتونه حال بدش رو سر چیزی خالی کنه، بیچاره کسی که اجازه کاری رو نداره حتی حال بد بودن!  
در یخچال رو باز کردم دستم رفت ظرف الوویه رو برداشتم.  
روی میز گذاشتمش و خودم هم رو صندلی نشستم که امیر وارد آشپزخونه شد.  
با دیدنش قلبم فشرده شد.  
سرم رو پایین انداختم و چنگال رو برداشتم تا توی بشقاب الوویه بریزم.  
امیر صندلی روبرویم رو کشید و نشست.  
سنگینی نگاهش و روی خودم حس می‌کردم.  
سرم رو بالا آوردم که نگاهش رو دزدید و به ظرف توی دستم دوخت.  
رو به ترانه گفتم: یه بشقاب دیگه بده.

تا ترانه خواست بجنبه امیر گفت: با هم می‌خوریم دیگه!..  
سریع نگاهش کردم.  
حقیقتاً هرگز نمی‌تونستم ظرفم رو با اون شریک بشم.  
منتظر نگاهم می‌کرد.. بشقاب رو وسط میز گذاشتم.  
امیر با فکری درگیر سالاد الوویه می‌خورد!  
چه جمله ی غمگینی بود.  
من اما دست زیر چانه زده فقط به میز نگاه می‌کردم.  
ترانه هم بالای سرم ایستاده بود با نگاهی میخ میزد.  
امیر همیشه باید بد و بیراه می‌گفت باید حرصم رو در می‌آورد..  
از افکارم متنفر بودم، ولی دلم نمی‌اومد جلوشون رو بگیرم.  
مهم اون بود که حال روحی درستی نداشت، حتی متوجه نمی‌شد من به غذا دست نمی‌زنم!  
بعد از چند دقیقه نگاهش بهم افتاد، دستش رو سمت لیوانی از لیوان های روی میز برد و حینی که اون رو برمیداشت،  
لبخند ریزی زد و خطاب به خودش گفت: نمک نریخته باشم تو این؟..  
طعنه بود؟.. به من طعنه می‌نداخت.. این یعنی حالش انقدر ها هم بد نیست.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دستام رو صاف کردم و خمیازه آرومی کشیدم.  
ترانه با کنجکاوی پرسید:..چی آقا؟..  
امیر رو بهش کرد و گفت:هیچی..تو چرا اینجاایی؟ مامان لیلا روی مبل خوابش برده برو بیدارش کن بره رو تخت بخوابه.  
ترانه با نیم نگاهی به من، چشمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.  
زمزمه کردم:..امشب چه شب مزخرفی بود.  
چشماش رو باریک کرد و گفت:چطور؟  
چندبار پلک زدم، سرم درد گرفته بود و با خمیازه ای که کشیدم نیمه خواب بودم.  
اون هم انگار خسته شده بود بعد از اینکه لیوان رو روی میز برگردوند  
چشماش رو بست به صندلی تکیه زد.  
خیره ی مژه هاش شدم.. این آدم بی توجه به حسی که بهش داشتم خیلی جذاب بود.  
حتی روز اولی که تو پارتی باران دیدمش ازش خوشم اومد..  
پس یعنی من قبل از اینکه بفهمم دختری تو زندگیش هست دوستش داشتم، این گناه نبود..بود؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

تا چشماش رو باز کرد مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم و حوله رو روی سرم صاف کردم.

تا خواستم از آشپزخونه خارج بشم صداش رو شنیدم: \_تو چیزی نخوردی!

نفسم رو فوت کردم و برگشتم: \_ممنون گرسنه‌م نیست.

و با عجله از آشپزخونه بیرون زدم، سمت پله ها رفتم.

ترانه داشت از طبقه ی دوم بر میگشت.

پرسیدم: \_مامان خوابید؟

سری تکان داد. همونطور که ازش رد می‌شدم گفتم: اون تلوزیون و هم خاموش کن.

تند تر راه رفتم و با ورود به اتاقم در رو بستم و بهش تکیه زدم.

خسته بودم از حال خودم..

من آدم این تکاپو ها نبودم.. داشتم برای خودم زندگی مزخرفم و میکردم.

حالا چیکار می‌تونستم بکنم؟..

روی تخت نشستم و ذهنم رو سمت اتفاقات امروز و کارهای سایه سوق دادم.

هیچی دست گیرم نشد، تنها گیج تر شدن..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

روی تخت دراز کشیدم، چشمام رو بستم و به امید این که فردایی خوب  
بیاد خوابم برد.

کنار میز صبحانه ایستادم و با برداشتن تکه ای نون قاشق مربای هویج رو  
بهش آغشتم.

مامان پیشونیش رو با دست گرفته بود.

آروم گفتم: حالت خوبه؟

طولانی نگاهم کرد و سری تکان داد.

نمی دونستم وقتی خواب بودم چه اتفاقی افتاده ولی حالا هیچ خبری از  
سایه و امیر نبود.

آروم لقمه ی مربا رو خوردم و شیرینیش دلم رو به هم زد.

زبونم رو روی لبم کشیدم و برای خودم یه لیوان شیر ریختم.

همونطور که سر می کشیدم یاد مهرآه افتادم.

کاش بازم می رفتم پیشش، بودنِ باهاش حالم رو خوب می کرد..

همه ی آدمای باید یه دوست داشته باشن،

کسی که تو رو بی توجه به نسبت خونی‌تون بخواد.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و اومدم از آشپزخونه خارج بشم که صدای در  
رو شنیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ترانه وارد خونه شد و پشت سرش دختری که شباهتش با سایه فقط طرح صورتش بود!

با آرایشی غلیظ آدامس می جویید.

دستش رو به کمرش زد و اومد داخل.

ترانه بلند سلام کرد.

آروم جوابش رو دادم و دوباره به سایه خیره شدم.

مانتوی کرم کوتاه ولی گشادی تنش بود.

شال و شلوار سفیدی هم به تن داشت.

من رو که دید حرکت فکش روی آدامس متوقف شد.

با همون حالت غریب نگاهم می کرد.

مسیرم رو سمت راه پله تغییر دادم ولی با همه وجود گوش شدم تا بشنوم دوباره برای چی اومده.

سایه خطاب به ترانه گفت: \_تو این و ببر طبقه بالا..

ترانه اطاعت کرد و چرخ های چمدونی رو توی سالن به صدا در آورد.

خودم رو به اتاقم رسوندم و منتظر اومدن ترانه شدم.

بعد از چند دقیقه آخرین پله رو به سختی بالا اومد و چمدون رو کشید تا اتاق روبرویی اتاق من.

یعنی سایه میخواست اینجا زندگی کنه؟

ترانه رو صدا زدم.

برگشت سمتم، همونطور که دستگیره در و بین انگشتام می فشردم پرسیدم: اون چمدونه سایه ست؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

دوباره پرسیدم: میخواد بمونه اینجا؟

آروم جواب داد: لابد همینطوره.

آهانی گفتم، ظاهرا بیخیال سری تکان دادم و در رو بستم روی تخت نشستم نفسم رو فوت کردم.

حوصله ی سایه رو دیگه نداشتم.

با اتفاقات دیشب.. پر از سوال بودم.

دستی بین موهام کشیدم و به آینه خیره شدم.

چشمام شفاف بود.

چند بار پلک زدم و حرف مامان رو به یاد آوردم که می‌گفت "امیر از هشت سالگیش پسر من شده... همیشه وقتی به چشماش نگاه می‌کردم یاد تو می‌افتادم آروم می‌گرفتم"

خب.. پس چرا من با دیدن چشمای خودم آروم نمی‌گرفتم؟

مگه هر دومون چشم آبی نبودیم؟  
پوزخندی زدم و خطاب به دلم گفتم: اسکل!  
خنده ام گرفت و تو جام دراز کشیدم.  
خیره به سقف زمزمه کردم: فراموشش میکنم.  
کمی دیگه خندیدم این دفعه آروم و تلخ!



اخبار از تلوزیون پخش می‌شد.  
سایه هر چند دقیقه یک‌بار خمیازه می‌کشید.  
مامان هم با دستی که به سرش تکیه داده بود زیر چشمی نگاهش می‌کرد.  
ندیدم باهم حرفی بزنن، یعنی بالا بودم و اگه هم حرفی زدن نشنیدم.  
کلافه بودم از اینکه کسی حرفی نمی‌زد.  
ترانه وسایل پذیرایی رو جا به جا می‌کرد.. نگاهش که به نگاهم خورد سوال  
وار سری تکان دادم تا اون بگه چی شده ولی اونم معلوم بود چیزی نمیدونه.  
ساعت از ده و نیم رد شده بود.  
بلند شدم و با کش دادن دستام توجه مامان رو به خودم جلب کردم.  
آروم گفتم: حوصله‌م سر رفته.

چشماش غمگین شد و سرش رو پایین انداخت.

نفسم رو فوت کردم و با خودم گفتم بذار یه کار کنم حالش عوض بشه.

صدام رو با "اهم" ای صاف کردم و خم شدم چنگال و چاقو رو از توی ظرف برداشتم و با زدنشون به میز شروع به نواختن آهنگی کردم.

با کمی فکر کردن، اولین آهنگ نسبتاً شادی که به ذهنم رسید خوندم:

یه روزی یه جایی بین این همه تنهایی..یکی منو عاشق خودش کرد..

نفهمیدم چی شد دل من هوایی شد از همه خوشیا پرش کرد..پرش کرد!

چشمام رو بستم تا تمرکزم به هم نریزه و متن رو به یاد بیارم.

..دیونه بازی نکن..خودتو راضی نکن..که عاشقم نباشی، که عاشقم نباشی..

دیونه بهونه هی بگیر..دلمو دست کم بگیر..که عاشقت نباشم، که عاشقت نباشم..

با چنگال و چاقو شروع به تندتر نواختن کردم و ادامه دادم:..باتو میخوام این رویا حقیقت شه..باتو بذار این آرامش عادت شه.

مگه میشه؟ که نبینی این همه دلی که گرفتارته مگه میشه..که نبینی این من هوادارته!..

تا خواستم تکرار کنم:..دیونه بازی نکن خودتو راضی نکن،

صدایی از پشت سرم گفت: این مرد هوادارته.. نه این من.

با وحشت چشم باز کردم.  
مامان با بهت خندید و گفت: امیر..تو کی اومدی؟!  
برگشتم و به امیر چشم دوختم.  
با لبخندی کج خیره به سایه گفت: فکر کردم خوابید زنگ نزد.  
سایه نگاه هنگ شده‌ش رو از روی من برداشت و چند بار پلک زد.  
خودم رو طرف مامان کشیدم که با تحسین گفت: ماشالله دخترم خیلی خوب می‌خونی..!  
لبم رو به لبخند کش دادم و کنارش نشستم.  
امیر از سبد میوه‌ها یه سیب قرمز برداشت، روی مبلی نشست و گفت: انتظار دیدن من و هم که نداشتین..  
خم شدم چنگال و چاقو رو روی میز گذاشتم و نگاه امیر رو حس کردم.  
دوباره داشتم تپش قلب می‌گرفتم.  
رو به سایه کرد: پاشو جمع کن بریم.  
سایه سکوت کرد که مامان پرسید: کجا؟  
امیر بعد از نگاهی به من رو به مامان گفت: خونمون.

سایه دستش و توی هوا تکان داد و گفت: من قبلا هم گفتم تا عروسی نکنیم پام و تو اون خونه نمیدارم.

با این حرف قلبم ترکی خورد و نفسم توی گلوم گیر کرد.  
عروسی کنن؟..

به زور نفس عمیقی کشیدم و منتظر پاسخ مامان شدم.

\_عه سایه جان.. این بهانه های بچگونه چیه میگیری.. تو که می دونی امیر فعلا موقعیت عروسی گرفتن نداره..

سایه با جدیت گفت: من یه عروسی بزرگ نمیخوام.. فقط یه جشن کوچیک.  
امیر آروم گفت: حلش میکنم.

مامان با اخم گفت: ولی یه جشن کوچیک برای ازدواج تنها پسرم کافی نیست... من نمیتونم اجازه بدم..

امیر با کلافگی وسط حرفش پرید:.. حلش میکنم مامان لایلا!

مامان با نگاهی تیز گفت: یعنی چی؟ چطور میخوای جشن بگیری با این وضعیت بد مالی مون؟ هزارتا وام داریم!  
برگام.. به این وضعیت مالی میگفتن بد؟..

امیر نفسش رو فوت کرد و گفت: ببین مامان.. من میخوام با مهندس نعمتی شراکت کنیم.. این کار میتونه خیلی از مشکلات مون و حل کنه.

مامان فوراً گفت: نعمتی؟ مگه برگشته ایران؟..

امیر با نگاه تایید کرد و گفت: خیلی وقته برگشته..دیروز دیدمش برای پنجشنبه شبم دعوتمون کرده..روی اومدن شما خیلی تاکید داشت.

مامان متحیر گفت: اگه با ما شریک بشه..وای بهتر از این نمیشه..پس چرا الان میگی؟

گیج نگاهی بینشون رد و بدل کردم.

این مهندس کی بود که انقدر اهمیت داشت؟

امیر جواب داد:..دیشب میخواستم بگم نشد..

سایه پا روی پا انداخت و با نیشخند گفت:ام..فردا پنجشنبه ست..گفتی چخبره؟

امیر نگاهش کرد:..مهمونی..میای؟

سایه با همون نیشخند روی لبش گفت: نیام بدون من میری؟

امیر به طرز خاصی نگاهش کرد و زمزمه کرد:..محاله..تو باید باشی.

توی خیالم قلبم رو گذاشتم جلوم و با تمسخر گفتم: چوب سادگی میخوری؟ و قلبم انگار اصلاً توی سینه‌م وجود نداشت.

با صدای مامان به خودم اومدم:..یارا تو شام میخوری سفارش بدم؟

سری تکان دادم و ربات وار گفتم: آره.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

امیر بلند شد و گفت: چقدر دیر شام خوردین امشب.. من که خیلی خستم.. بهتره برم.

سایه بهش گفت: بمون همین جا دیگه..

با لبخند نگاهش کرد: نه عزیزم.. باید برم.. تو هم هر وقت راحتی برگرد خونه.

بعد از خداحافظی با مامان و شنیدن جواب به من نگاهی انداخت و سر تکان داد.

قلبم مثل کوه ریزش کرد و فقط تونستم لب بزنم: خداافظ.

وقتی رفت خشک شده روی مبل نشستم.

نگاهم رو دوختم به میز و یاد اتفاقات دیشب افتادم.

یاد اون توجه خاص که حالا دود شده بود..

تمام امشب رو فکر میکردم و ته همه افکارم،

کلمه ی مهمونی به طور پَررنگی توی مغزم نقش بست.

صدای سایه باعث شد سرم رو بالا بگیرم. با لحنی بی حس گفت: ناراحتش کردم.

اون واقعا از اولین دیدارمون صد و هشتاد درجه فرق کرده بود.

وقتی دیدم خیلی تو فکره گفتم: کی رو ناراحت کردی؟

ناگهان از روی مبل بلند شد: \_هیچی با خودم بودم.

بعد فین فینی کرد و دست به کمر سمت پله ها رفت.

لبام رو جمع کردم و با حرص گفتم: بخدا کم داری..

\_با کی هستی؟

مامان که از ترانه خداحافظی می کرد و سمت من می اومد این رو گفت.

نگاه از رفتن سایه برداشتم و گفتم:هیچی با خودم بودم.

از تکرار کردن حرف سایه پوزخند روی لبم به خنده ی کوتاهی تبدیل شد.

مامان هم که چیزی نمی دونست لبخندی زد و روبروم روی مبل نشست.

\_بیتزا سفارش دادم، ترانه طفلکی دلش درد می کرد نذاشتم غذا درست کنه..

در دل زمزمه کردم: \_چه عجب یه بارم هوای اون بیچاره رو داشتی!

دستم رو زیر سرم گذاشتم و با تکیه به مبل گفتم:این آقای که گفتید

دعوتتون کرده..

سوالی بهم چشم دوخت، اضافه کردم: \_کی هست؟

چند لحظه در سکوت سپری شد که بالاخره گفت:آقای نعمتی، یه سرمایه

گذار موفقه که خلیا دنبال این زمین بزننش. توی این همه سال در

برابرشون فقط موفق تر شده اگه باهامون همکاری کنه، میتونیم تولیدمون

رو گسترده کنیم..

با آه ادامه داد: اینطوری دیگه نگران وام‌هایی که گرفتیم نیستیم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: مگه شرکتتون تازه تاسیسه که این همه دردسر براش میکشین؟

نفشش رو فوت کرد و جواب داد: نه حداقل سی سالیه که تاسیس شده. گیج پرسیدم: یعنی چی؟ بیست و دو سال پیش هنوز از بابام جدا نشده بودی!.. چطور شد که..

کمی خم شد و با برداشتن بشقاب میوه‌های خورد شده، آرام گفت: کارخونه خیلی ساله خوابیده بود.. خونه رو هم به مرور تونستیم بازسازی کنیم.. در واقع همه چیز ارثیه‌ای بود که به امیر رسید.

ابروهام بالا پرید و بی فکر گفتم: آها پس بخاطر پولش بزرگش کردی!.. حرکت دستش روی چاقو و سیبی که پوست می‌کند متوقف شد.

نگاهم کرد، سرزنشگر ولی در سکوت.

کنار لبم رو با ناخن خراشیدم و منتظر شدم چیزی بگه.

ازم چشم برداشت و مشغول ادامه دادن کارش شد. پنج دقیقه‌ی تمام این پا و اون پا می‌کردم تا حرفی بزنم. چیزی به دهنم نمی‌رسید.

با صدای زنگ در از خدا خواسته به سرعت بلند شدم. پیک بود و بهش گفتم منتظر بمونه.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مامان شالی رو روی سرش گذاشت و بی توجه به من رفت بیرون.  
به دیوار تکیه زدم و نفسم رو فوت کردم.  
چند دقیقه ی بعد با سه تا جعبه پیتزا برگشت.  
رفت توی آشپزخونه، پیتزا ها رو روی میز گذاشت و سایه رو صدا کرد.  
کنار میز ایستادم و گفتم: من ببرم همونجا براش؟..  
کمی مکث کرد و با لحنی آمیخته به تعجب گفت: باشه ببر!  
دوتا از جعبه ها رو برداشتم و گفتم: ببخشید، ولی.. شما هم هیچوقت در  
مورد همه چیز بهم توضیح ندادی.  
عقب گرد کردم که گفت: واسه ی من مهم فقط اینه که امیر پسرمه... دیگه  
نیازی به صحبت کردن راجع بهش نیست.  
عادی بود اگه به امیر حسودیم شد؟  
دستم رو مشت کردم و از آشپزخونه دور شدم.  
پشت در اتاق سایه ایستادم.  
با خودم گفتم؛ برگرد. ولی دیگه دیر شده بود چون کنجاوی در مورد حالش  
این اجازه رو بهم نداد.  
چند تقه به در اتاق نواختم. صداش به گوشم رسید: \_بله؟  
در رو آورم باز کردم و رفتم تو.

روی تخت نشسته بود، داشت موهای کوتاهش رو با دست به هم میریخت.

یه تیشرت گشاد صورتی تنش بود.

جلوتر رفتم، جعبه های پیتزا رو کنارش گذاشتم و یه گوشه ی تخت نشستم.

نگاه سوالیش رو از جعبه ها بهم رسوند.

چون نیومدی شاممون و آوردم باهم بخوریم.. الان یخ می‌کنه.

پیتزای خودم رو برداشتم و تکه ای ازش جدا کردم

شروع به خوردن کردم و لبخند مسخره ای برای عادی شدن جو تحویلش دادم.

با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد و گفت: من شام نمیخورم.

نگاهی به هیکلش انداختم.

جدیدا توپر شده بود و هیچ بهش نمی اومد اهل رژیم باشه پس دروغ می گفت.

اخم ریزی کردم و گفتم: باشه من میرم، راحت باش..

بلند شدم و تا قدمی برداشتم گفت: نه نه بمون.

با مکث سر جام نشستم و گفتم: خب تو هم بخور!

در جعبه رو باز کرد و کمی بو کشید.

تکه ی اول رو با بی میلی شروع به خوردن کرد.

آروم گفتم: فکر کنم یکم حالت خوب نیست؟

فوری سری تکان داد و با دهان پر گفت: فکرشم نکن..خوبم.

تکه ی بعدی رو که برداشت تعجب کردم حالا خوبه گفت شام نمی‌خورم!

با اشتهای چند برابر شده ش تعجبم رو به حد خودش رسوند.

حالا من مثل لاکپشت می جوییدم و اون جعبه رو خالی کرده بود.

دستاش رو به هم دیگه مالید و بالشی رو جلو کشید بهش تکیه زد و گفت:دستت درد نکنه. تازه فهمیدم چقدر گشمنومه..

با تک خنده لب زدم:..گشتون؟!

جا به جا شد و با نفس عمیقی گفت: من یه وقتایی انقدر میرم تو فکر..حس هامو گم میکنم... مثلاً گرسنمه خبر ندارم، تشنمه ولی آب نمی‌خورم.

ابروهام رو بالا انداختم و با خنده ای غیر ارادی گفتم:چرا؟

نیشخندی زد و گفت:چه میدونم یه وقتایی حتی..

به سقف خیره شد و ادامه داد:..یادم میره چقدر عاشقم.

خنده روی لبم خشکید.

دوباره گفت: بعضی وقتا که حتی یه چیزی پیدا میکنم خودمو توش خفه کنم بلکه نفس کشیدن یادم بیاد!

تصویر ترسیده ی ترانه توی ذهنم شکل گرفت که می‌گفت "بخدا آقا امیر بهم گفت برم بیارم... بهم پول داد منم نمیدونستم چیه، رفتم گرفتم دادمش به خانومش فکر کنم توش..توش مواد بود"

ناباور سر جام تکان خوردم، حتی فکر به اینکه دیشب مواد کشیده مو به تنم سیخ کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و با تردید پرسیدم: منظورت چیه؟!

بینیش رو بالا کشید و گفت:هیچی..شب بخیر.

سرش رو روی بالش گذاشت و چشماش رو محکم روی هم فشرد.

لبم رو زیر دندان کشیدم تا روی احساساتم کنترل داشته باشم.

بازوش رو آروم تکان دادم: ببین من اون شبی حرفای تو و امیر و شنیدم داشتید..

چشماش رو ناگهانی باز کرد و با خشم لب زد: کی؟

دستم رو عقب کشیدم و گفتم: دیشب.

روی تخت نشست و با صدایی لرزان لب زد: هرچی شنیدی فراموش کن..

بین حرفش پریدم: ولی یه چیزایی هم دیدم!

با حرص صداش رو بالا برد: زندگی ما هیچی برای سرک کشی نداره..برو میخوام بخوابم.

با این حرف فهمیدم داشتم زیاده روی می‌کردم.  
موهام رو پشت سرم زدم و از اتاقش خارج شدم..



\_یارا..یارا..یارا!

از خواب پریدم و با نهایت خواب آلودگی جواب دادم: \_چیه چی شده؟؟  
مامان با بد اخلاقی که تا حالا ازش ندیده بودم بالای سرم اومد و گفت: خواب  
بودی هر چی صدات کردم؟!.. ما داریم میریم، پاشو ببینم?..

گیج با صدایی تو دماغی شده پرسیدم: \_کجا؟!  
چشمات رو با حرص محکم باز و بسته کرد و گفت: مهمونی، مگه ظهري  
بهت نگفتم آماده بشی؟

چند بار پلک زدم و گفتم: ساعت چنده؟

نفس عمیقی کشید و گفت: یه ساعت وقت داری.. میای یا نه؟  
وقتی نگاه منتظرش رو دیدم دستمو به میز کنار تخت گرفتم و بلند  
شدم: \_لباس ندارم.

انگشتاش رو روی پیشونیش کشید و گفت: خب از همون لباسایی که سایه  
دفعه پیش آورد بپوش.. کجا گذاشتی شون؟

به کمد اشاره کردم که رفت و با کیسه شون برگشت.  
لباس کاربنی رنگی که یقه ی زیبایی داشت سمتم گرفت و تند گفت: همین  
خوبه؟..بیوش و یه دستی به صورتت بکش.  
بی اعتراض لباس رو گرفتم، وارد حمام شدم و چند مشت آب به صورتم  
زدم.  
خوب بود که صبح بعد از بیدار شدن دوش گرفته بودم.  
لباس رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم.  
چین ظریفی از کمر به بعد داشت و اندازهش تا چند انگشت پایین زانو  
می رسید و آستین های گشادی تا پایین آرنج داشت.  
یقه اش نه باز بود و نه بسته.. اما طرحش جذاب بود.  
داختم با لبخند خودم رو تماشا می کردم که مامان در رو باز کرد و تند  
گفت:چیکار کردی؟  
برگشتم و گفتم:خوبه؟  
سری تکان داد و با لحن آرومتری گفت:آره خیلی..زودباش بیا موهاتو  
درست کن.  
از حمام خارج شدم و جلوی آینه رفتم.  
موهام رو چند بار شانه زدم و بافتم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

شبه موهای السا شد، حتی رنگشون.

با سریع ترین سرعت خط چشم کوتاهی کشیدم و سایه ی مشکی براقی زدم..آبی چشمم کمی پررنگ تر شد.

بعد از رژ گونه ای ملایم، با رژلب صورتی تیره لبام رو رنگ زدم.

مامان کنارم ایستاده بود و توی آینه نگاهم می کرد.

آرایش خیلی کمرنگی داشت و کت و شلوار تیره ی خوش دوختی تنش بود. روسری رو با مدل قشنگی به رنگ قرمز سر کرده بود که با رنگ کفشاش تضاد داشت.

\_امیر منتظره..بریم.

نمی دونم چرا خوشحال نشدم، به جاش قلبم لرزید..

از آینه چشم گرفتم، کفشای مشکی شیک دخترونه ای که خود مامان برام گرفته بود پا کردم و باهاش همراه شدم.

با خروج از اتاق گوشیش زنگ خورد و ایستاد.

صبر نکردم مکالمه اش رو بشنوم، با فکر امشب و این مهمونی پایین رفتم و از در سالن هم خارج شدم.

رنگ هوا به ساعت شیش می خورد.

بعد از پشت سر گذاشتن محوطه در رو باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

ماشینی اون اطراف نبود..پس چرا مامان گفت امیر منتظره؟!  
نفسم رو با فوت بیرون فرستادم و برگشتم به مامان که صدای تق تق  
کفشاش روی کف جلوی سالن می نشست نگاه کردم.  
هنوز گوشی کنار گوشش بود و آروم آروم حرف می زد.  
حوصله‌م بدجوری سر رفت..ضدحال خورده بودم از ندیدن امیر.  
\_چطوری؟  
با شنیدن صدای آشنایش از پشت سرم ناباور چرخیدم و با چشمای گرد شده  
نگاهش کردم.  
وای کت پوشیده بود.  
زیر کتش تیشرت سفید پوشیده بود و شلوار جین مشکی..  
نمی دونم چقدر خیره ی جلال و شکوهش بودم!  
چقدر ضایع بهش نگاه می کردم که پوزخندی زد و اسمم رو زمزمه کرد:\_یارا..  
سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به علف های زرد شده ی وسط سنگفرش  
ها دادم و آروم گفتم:سلام.  
بی توجه به سلامم، ادامه داد:\_مامانت بهت دروغ گفت..معنی اسم تو غم  
نیست.

## رمان همبند | عسل ظاهری

بعد از گفتن این حرف از کنارم رد شد و همونطور که تنه اش بهم برخورد سمت مامان رفت.

من که متوجه حرفش نشدم چون از برخورد تنش باهام یاد شبی افتادم که بعد از اون مهمونی کذایی و ریختن پلیس‌ها، من و تا توی اون کوچه ی سیاه و تاریک همراهی کرد!.. انگار هنوز بوی عطرش توی مشامم حس میشد.

\_من ماشین همراهم نیستا..

تازه با صداش به دنیای واقعی کشیده شدم.

مامان گوشی رو پایین آورد و متعجب گفت: چرا؟!!

خونسرد جواب داد: ماشین با سایه‌ست.. میخواد با دوستش بیاد.

مامان سوال وار گفت: یعنی چی!.. حالا باید چیکار کنیم؟

\_آژانس میگیرم فقط..

به من اشاره کرد و آروم یه چیزی کنار گوش مامان گفت.

حس بدی بهم دست داد. یعنی داشت در مورد چی میگفت که مامان شوکه صدام زد: یارا؟

آب دهانم رو قورت دادم و با قلبی که تند تند می تپید گفتم: بله!

چند قدمی به جلو برداشت و گفت: پس شالت و مانتوت کو؟

لبم رو نیش زدم و به جلو حرکت کردم.

همانطور که از کنارشون رد می‌شدم گفتم: انقدر گفتمی پسرم منتظره.. که یادم رفت.

عمداً کلمه ی "پسرم" رو با تمسخر گفتم که کمی از حرصم خالی کنم.

چرا باید اون متوجه می‌شد که لباسم برای بیرون رفتن مناسب نیست؟..

از دست خودم خیلی عصبانی شدم چون دفعه پیش هم در مورد طرز لباس پوشیدنم نظر داد و بر این عقیده بود که من حریم شخصی ندارم..

ترجیه میدادم فکر کنم این حرف شوخی باشه وگرنه تقاص بدی پس می گرفت.

هیچ چیز من به اون ربط نداشت ولی دل بیچاره‌م نمیخواست بیشتر از این در چشمش منفی باشم..

و چقدر این تصور احمقانه بود که با بهتر بودنم میتونم قلبش رو به دست بیارم!

مانتوی بلندی رو روی لباسم پوشیدم و شال نخی سر کردم.

برای باری محدود عطر خوشبویی زدم و وقتی پایین رفتم آژانس رسیده بود.

کنار مامان روی صندلی عقب نشستم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

امیر هم جلو نشست و ماشین راه افتاد.  
آرامش حضورش بهم در قالب انرژی ساطع میشد..  
این چه حسی بود که هم دوستش داشتم و هم نباید می داشتم؟!  
سرم از شدت دردی که توی ذهنم حس می‌کردم تیر کشید.  
با ایستادن ماشین آروم پیاده شدم و به اطراف چشم دوختم.  
توی یه خیابون ساکت و شیک با نور پردازی ظریفی بودیم، یه سگ درست  
چند قدم دورتر شروع کرد به پارس کردن.  
ترسیده عقب رفتم و به مامان نزدیک شدم.  
مامان ابروهایش رو بالا انداخت و با نگاه به سگ گفت: سگِ فلوراست!  
امیر هم نگاهش رو به سمت سگ کشید که همون لحظه دختری اتو کشیده  
و بسیار لوند بالای سر سگ اومد و خم شد بغلش کرد.  
لبخندی زد و جلو اومد خطاب به امیر گفت: سلام مهندس.  
امیر جوابش رو دوستانه داد و دستش رو فشرد.  
داشتم اون لحظه به این فکر می‌کردم که دست دختره سگی بود!  
از امیر گذاشت و به ما رسید.  
رو به مامان گفت: چطوری خوشگلم..  
مامان با چشمایی که برق می‌زد باهاش سلام احوال‌پرسی کرد.

دختره که حالا می‌دونستم اسمش فلوراست به من چشم دوخت و با حالت خاصی گفت: یارا..چقدر از نزدیک خوشگلتری!

منظورش رو که اصلا نفهمیدم.

چند قدم عقب رفتم تا به سگش که توی بغلش بود نزدیک نباشم و بی حس گفتم: ممنون ولی..شما مگه قبلا منو دیده بودین؟

سری تکان داد.

سوال وار پرسیدم:..کجا؟

امیر بهمون نزدیک شد و کنار فلورا ایستاد و رو به من با لحنی خونسرد گفت: یادش رفته معروفه؟!

فلورا با گفتن "آره" ای پررنگ قهقه زد و سگش رو بیشتر به خودش فشرد. با نیشخند ازشون چند قدمی فاصله گرفتم.

مامان که تا حالا ساکت بود گفت: اینا چرا نمیان..

امیر گوشیش رو برداشت و همونطور که شماره می‌گرفت گفت: حتما باید همین نزدیک باشن.

آروم کنار گوش مامان گفتم: کیا؟

..سایه و دوستش دیگه.

آهان پس ما منتظر سایه بودیم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حوصله م داشت سر می رفت مخصوصا وقتی سه تاشون بی توجه به من داشتن باهم در مورد یه چیزایی حرف می‌زدن.

بعد از یه ربع سر و کله ی سایه و دوتا دختر پیدا شد.

دختر که معلوم بود دو قلون حسابی سر و صدا راه انداخته بودن.

امیر ماشین رو ازشون گرفت و با خاموش کردن پخش، فضا رو مثل قبلش ساکت و آروم کرد.

کنار مامان جز اولین نفراتی بودم که وارد ساختمون می شد.

سه تایی وارد آسانسور شدیم. فاصله‌م با امیر خیلی کم بود.

بهش خیره شدم و وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد به سمتم چرخید.

خواستم خیرگی نگاهم رو بشکنم اما نمی شد.

مسخ چشمای جادویش شدم.

توی چشمای اون هیچ حسی پیدا نبود.

خالی خالی نگاهم می‌کرد.. ولی چرا اون هم نمی‌تونست نگاهش رو بگیره؟! با صدایی که لرز نامحسوسی داشت لب زدم: \_منظورت از اینکه مامان معنی اسمم و دروغ گفت چی بود؟

صدام آروم بود ولی مامان شنید و گفت: چی؟! سریع سد نگاهمون رو شکستیم و به مامان چشم دوختیم.

مامان با اخم تکرار کرد:..چی؟!

امیر دستی به موهای جلوی پیشونیش زد و بی حوصله گفت: هیچی بابا..وقتی گفתי معنی اسمش غم رفتم سرچ کردم اشتباه بود.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:مگه هرچی سرچ کنی نباشه، یعنی نیست؟

آسانسور متوقف شد و مامان بدون اینکه خارج بشه با حسی عجیب نگاهم کرد گفت:هرکسی برای احساساتش یه اسمی میذاره..تو همه احساسات من بودی دخترم!..پیش بابات که بودم ازش قول گرفتم به دنیا بیای اسمت و یارا بذاره، قول نمی داد بر میگشتم! خشکم زد.. درد عجیبی توی قلبم پیچید..

با خروج از آسانسور منتظر سایه و بقیه شدیم.

توجه مامان و امیر به در باز سالن روبرویی بود و اشکای من رو حین پاک کردن نمی دیدن.

پا روی بغضم گذاشتم تا خودش رو بیشتر از این آشکار نکنه.

دختر بهمون پیوستن و سمت در سالن راه افتادیم.

آقایی به استقبالمون اومد، فکر کردم نعمتیه ولی مسئول این بود که لباسامون رو ازمون بگیره.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

من مانتوم رو در آوردم ولی به تبعیت از مامان به شالم دست نزدَم.  
نمی دونم چرا این دفعه حس خوبی به بودن شالم داشتم.  
وارد سالن بسیار بزرگی شدیم که پر از میز و صندلی بود.  
اینجا یه منزل شخصی نبود، انگار مخصوص مهمونی بود.  
چند نفر روی صندلی های گوشه ی آخر سالن نشسته بودن و با دیدن ما بلند شدن.  
مردی که کت و شلوار طوسی پوشیده بود جلو اومد.  
لبخند روی لبش دندونای بلیچ شده اش رو به نمایش گذاشت.  
با مامان دست داد و کلی احوالپرسی کرد.  
من رو که دید با نگاهی مهربون رو بهم کرد و گفت: چقدر خوب که تو پیدا شدی و باهم میبینمتون..  
زیر لب سلام کردم که جوابم رو داد و مامان با لبخند گفت: یارا گم نشده بود آقای نعمتی..  
نعمتی ابروهایش رو بالا برد و گفت: ولی شاهزاده تون می گفت که..  
همون لحظه امیر از پشت سرمون پیداش شد و بلند سلام کرد.  
نعمتی توجهش رو به اون داد ولی من به حرفش فکر می کردم..  
منظورش از شاهزاده، امیر بود؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

وقتی از اونا جدا شدم و روی یه صندلی نشستم چشمم به سایه افتاد.  
موهایش تا روی گوشش اومده بود و گوشواره های حلقه ای بزرگش اولین  
چیزی بود که جلب توجه می کرد.  
بعدش آرایش غلیظش..  
و در آخر لباس گشاد و کوتاه بنفشش که روی یه جین آبی پوشیده بود.  
اون دوتا دوقلو زرد روشن پوشیده بودن، اینطور که معلوم بود حتی مامان  
برای اولین بار داشت اونا رو می دید.  
با امیر و آقای نعمتی دور یه میز نشستن و حواس مامان گاهی به دوستای  
سایه که سر و صداشون بالا می گرفت پرت می شد.  
از فلورا که سگش رو بغل کرده بود و سمت بالکن می برد نگاه برداشتم و  
خیره شدم به نیمرخ امیر که همه توجهش به نعمتی بود.  
دستم رو زیر چونه زدم و لبخند بی روحی روی لبام نقاشی کردم.  
باید مهرآه رو می دیدم، حرفای مهمی داشتم بهش بزنم..  
یه لحظه با حس سنگینی نگاهی چشم از طرف اون ها برداشتم و برگشتم  
که با دوتا چشم سیاه روبرو شدم.  
مات زمزمه کردم: فرید؟..  
خودش بود.

دوست داشتم از چشمش پنهان بمونم ولی خب اون مستقیم داشت نگاهم می‌کرد.

ابرو در هم کشیدم و نگاهم رو به میز دوختم.

چند دقیقه ی بعد متوجه شدم رفته پیش امیر و بقیه.

نفسم رو با فوت بیرون فرستادم و به خودم قول دادم این دفعه هرچی شد نترسم.

خدمتکار ریز نقشی برام شربت آورد، با تشکر ازش گرفتم و با مزه مزه ی اولیه فهمیدم چیه.

با اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم می تونستم معتاد بشم ولی خوشبختانه همیشه از چیزای اعتیاد آور متنفر بودم.

کاش روی موضوع عادت به آدما هم نفرت به خرج می دادم..

تا به حال که داده بودم ولی نمی دونم این حس سر زده چطوری بهم دست داد، شاید عادت نبود..شاید عشق بود!

نچی کردم و جام رو از خودم فاصله دادم.

نگاهم رو سمت سایه و دوستاش کشیدم، فلورا هم تو جمعشون بود.

## رمان همبند | عسل ظاهری

توی نیم ساعت، تعداد مهمان ها از کم در اومد و حالا دیگه تحمل اون محیط برام آسون شد.

انگار توافق با آقای نعمتی خوب پیش رفت.

همه کم کم از میز جدا شدن جز مامان.

با وجود فرید جرات دیدن امیر رو نداشتم.

خود فرید رو دیدم که به سمتم میاد.

دو طرف شال مشکیم رو روی شونه هام صاف کردم و وانمود کردم ندیدمش.

به میز رسید و گفت:از دوباره دیدنت خوشحالم.

بی جواب فقط سری تکان دادم.

صندلی رو کشید و به جهت دیگه ای نشست. اینطور فقط نیمرخش سمت من بود.

معلوم بود دوباره اومده بود حرصم رو در بیاره!

مثل دفعه پیش چهره ی خنثی ای داشت و لباساش مشکی بود.

نامحسوس با نگاه دنبال امیر گشتم که پیش سایه و دخترا پیداش کردم..داشت باهاشون حرف میزد بی توجه به من.

با صدای فرید تقریبا پریدم:..چه خبر؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دستام رو توی هم پیچیدم و گفتم:هیچی.

از جواب ساده و کوتاهم نیشخندی روی لبش نقش بست.

خیره نگاهم کرد، جوری که حس بدی بهم دست داد.

به طور عجیبی نفرت ناشناخته ای ازش توی قلبم جوانه زده بود.

پیشرفت داشتی.

با نگاهی تند و تیز گفتم:چی؟!

صندلیش رو طوری چرخوند که روبروم قرار بگیره.

با نگاه خاکستری خاصش بهم چشم دوخت و گفت:رو کنترل نگاهت خیلی پیشرفت کردی.

دندونامو محکم روی هم فشردم و سعی کردم خونسرد بگم:نمی فهمم در مورد چی حرف میزنی.

با تمسخر خندید و نگاهش و دور و اطرافم گردوند و گفت:واضح تر از این بگم؟

با اخم نگاهش کردم که کمی روی میز خم شد و خیره به نگاهم گفت:توهم قول بده صادق باشی.

اضطرابی به قلبم هجوم آورد که از شدتش یخ زدم.

دوستش داری، آره؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

انگار توی آب فرو رفتم، دقیقاً همونطور نفسم قطع شد.  
با لکنت لب زدم: چی؟.. کی و؟  
نگاه خندونش رو به جدی‌ترین حالت ممکن تبدیل کرد و با سردی گفت: امیر.  
به سرعت از رو صندلی بلند شدم و گفتم: چرا چرت می‌گی؟..  
تمسخر آمیز گفت: ولی حقیقته!  
غریدم: انقدر دور وبر من سبز نشو..  
اون که نمی‌دونست حقیقت برای من خودش چرت و پرت‌ه!  
با نفرت ادامه دادم: داره ازت بدم میاد.  
چهره اش سرد شد و فکش منقبض.  
از میز دور شدم که صداش و شنیدم: از چی فرار میکنی؟  
خودم رو به شیشه‌ی تراس رسوندم و خیره به بیرون دنبال دستگیره اش گشتم.  
تا بازش کردم خودم و بیرون انداختم و در رو محکم بستم، جوری که اگه کمی محکم‌تر بود کل شیشه‌های ساختمان پایین می‌ریخت.  
داد زدم: عوضی‌یی کثافت..  
به اوج دیوانگی می‌رسیدم اگه کسی ازم آتو میگرفت یا اذیتم می‌کرد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

سرم و با دست گرفتم و روی یه سکو نشستم.

اون فهمید..

اگه به کسی می گفت خیلی بد میشد..حتی انداختن شکِش تو دل هر کسی، می تونست خرابم کنه.

نباید کسی از این احساس چیزی می دونست..نباید یه احساسِ اشتباهی فاش میشد.

دندون غروچه ای کردم و دوباره حرفاش رو به یاد آوردم؛(توهم قول بده صادق باشی..دوشش داری آره؟)

انگار قلبم روی سرم ریزش کرده بود..کاش می موندم و جواب محکمتری بهش می دادم.

با کاری که کردم به حدشش یقین پیدا کرد!

انقدر بی توجه به اطراف بودم که نفهمیدم سگ فلورا چطوری خودش رو بهم رسوند.

وقتی پنجه اش روی پام نشست دیدمش.

چشماش برق می زد.. جیغ بلندی کشیدم و با همون پا هلش دادم.

یهو شروع کرد به واق واق کردن.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

وسط راه هم ایستاده بود پارس می‌کرد، حتی نمیتونستم ازش رد بشم برم داخل.

اشک توی چشمم جمع شد.

هیچکس جز من و اون سگ توی تراس نبود.

اشکام آروم آروم پایین چکید.

دستم و محکم جای اشکام کشیدم و با بغض داد زدم: چرا همه تون به من گیر میدین؟..

با وجود بعض خندهم گرفت.. چرا داشتم با یه حیون زبون بسته حرف می‌زدم؟! با نفسی عمیق کمی از دلشوره ام کاستم و سمتش دویدم که ازم بترسه و پا به فرار بذاره، همون لحظه در تراس باز شد.

سریع برگشتم و با فلورا مواجه شدم.

هیجان زده گفت: راسوا!.. راسوا!

سگ بهش پناه برد و فلورا محکم بغلش کرد.

همونطور که نوازشش می‌کرد رو بهم گفت: ترسوندیش.. وقتی میترسه پارس میکنه!

با نیشخند زمزمه کردم: پس انگار من خیلی ترسناکم.

چیزی نگفت و عقب گرد کرد در رو باز گذاشت و رفت.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دستام رو مشت کردم و وارد سالن شدم.

مامان برام دست تکان داد، به طرفش حرکت کردم و روی صندلی کناریش نشستم.

رنگت پریده..چیشده؟

با سوالی که کرد دستام رو روی گونه هام گذاشتم و گفتم:اون سگ بهم پارس کرد.

شونه‌م رو فشرد و نگران گفت:الان خوبی؟  
سری تکان دادم.

لیوان شربتی به دستم داد و مجبورم کرد کمی بخورم و خوردنش حالم رو واقعا جا آورد.

داشتم به عامل اصلی رنگ پریدگیم فکر می کردم..لو رفتن حسم توسط یه غریبه!

فلورا سگش رو یه لحظه هم زمین نمیداشت.

با لحنی منزجر گفتم:چطوری اون سگ و بغل میکنه؟..

مامان همونطور که بهش چشم دوخته بود گفت:منم از کارش خوشم نمیاد..ولی سگش تمیزه.

جرئه ای دیگه از شربت خوردم و پرسیدم:دوست سایه ست؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سری به نشانه منفی تکان داد و گفت: خواهره دوست امیر.

گیج گفتم: یعنی خواهر فرید؟

مامان که حواسش به جای دیگه پرت شده بود پرسید: هان؟..

بلند تر گفتم: فرید؟..

تا مامان جواب بده، فرید که همون نزدیک روی یه صندلی نشسته بود به سمتمون برگشت..

به خودم به خاطر صدای بلندم لعنت فرستادم.

چشمام رو محکم باز و بسته کردم و رو ازش گرفتم.

\_آره خواهرشه، ولی از یه مادر دیگه.. فلورا بزرگتر از اونه.

وقتی این رو شنیدم متعجب به فلورا نگاه کردم، اصلا بهش نمیخورد از فرید بزرگتر باشه، نه به قیافه اش نه به رفتارش!

سنگینی نگاه فرید از روم برداشته نمیشد.

ولی همچنان به قول خودش نگاهم رو کنترل می کردم و نمیخواستم ببینمش.

دوباره رو به مامان پرسیدم: با آقای نعمتی به کجا رسیدین؟

مامان که چشمش به اون ور بود آروم جواب داد: فعلا که هنوز کار داریم.. بازم قرار میذاریم تا به نتیجه برسیم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سوال دیگه ای که به ذهنم رسید و پرسیدم:..میگم؟..نعمتی زن نداره؟  
مامان:-داره.. ایران نیست.

خیالم راحت شد، راستش ترسیدم با موقعیتی که داره مامانم به سراغش  
بره و ازدواجی، چیزی صورت بگیره..

:..خب دیگه سوالات تموم شد، حالت که خوبه..بهتره بری پیش دخترای هم  
سن خودت.

این رو گفت و خودش بلند شد و به سمتی حرکت کرد.

من فقط میخواستم تنها باشم و کسی آرامشم و ازم نگیره..چطور باید می  
رفتم پیش چند تا دختر که سر و صداشون کل سالن رو پر کرده بود؟

به صندلی تکیه زدم و نگاهم رو دوختم به سقف نور کاری شده.

با خودم گفتم؛چی شد که اینجوری شد..چی شد که امیر برام مهم شد..چرا  
باید نگران رسیدن زمان عروسیش باشم..یا چرا باید قلبم رو به تپش بندازه.  
وای که چقدر از خودم سوال داشتم و خودم چقدر خنگ بود و هیچ جوابی  
براشون نداشت.

با افتادن سایه به نفر روی صورتم با امیر روبرو شدم.

چقدر از این زاویه جذاب تر بود.

یادم باشه به روز به آلبوم آهنگ برای رنگ چشماش بخونم!

## رمان همبند | عسل ظاهری

این تنها جمله ای بود که در ذهنم نقش بست.  
زمزمه کرد:..حالت خوبه؟  
وای حال من و پرسید؟..  
با لحنی پر از احساس گفتم:آره..توخوبی؟  
بی تفاوت به سوالم گفتم: لطفا این جوری نشین.  
با برداشتن دوتا لیوان از میز دور شد و نفهمید چه غوغایی به دل من راه داده.  
ناباور رفتنش رو با چشم دنبال کردم و بی اراده صاف نشستم.  
دیگه هیچ چیز و هیچکس مهم نبود..حتی فرید.  
حس خوب و عجیبی به قلبم سرازیر شد.  
حسی که در حین خوب بودنش زهر داشت و تلخ بود.  
  
کمی بعد به خودم اومدم.  
بلند شدم و فکر کردم خودم رو به آینه ای برسونم تا از خوب بودن ظاهرم مطمئن شم.  
اونجا خیلی شلوغ نبود ولی چون جایی رو بلد نبودم وسط سالن گیج سرجام متوقف شدم و با نگاه اطراف و دوره کردم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حتی به فرید که با گوشیش مشغول بود نگاهی انداختم.  
امیر کنار سایه نشسته بود ولی وقتی نگاهش کردم به طرفم برگشت.  
لبخند مضطربی زدم و سمت سرویس رفتم.  
روی در خروجش آینه وصل بود.  
با دیدن خودم لبخندم رو حذف کردم و دستی به موهام زدم.  
لبام رو به هم فشردم تا رژم دوباره به لب هام رنگ بده.  
لباسم رو صاف کردم و سرم رو بالا آوردم، با دیدن شخصی که توی آینه  
کنارم ایستاد قلبم هم تپش منظمش رو از یاد برد..  
به آن صورتم از حرص گر گرفت، برگشتم و پرخاشگر گفتم: بله؟  
کمی نگاهش رو توی صورتم گردوند و گفت: میتونم برم تو؟  
با دست به سرویس اشاره کرد.  
اخمی کردم و گفتم: به من چه؟ چرا به من میگی؟  
تک خنده ای کرد و خواست چیزی بگه اما پشیمون شد.  
با نفرت کمی ازش فاصله گرفتم که ناگهانی دستم رو گرفت و در سرویس  
رو باز کرد من رو به داخل هل داد و خودشم اومد تو در رو بست.  
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با داد گفتم: چیکار میکنی عوضی؟  
با اخمی غلیظ به سمتم متمایل شد و گفت: چیه بی جنبه؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

قلبم به قدری تند می‌تپید که مرگ رو شکل یه حباب دور خودم می‌دیدم. باید تو موقعیتش قرار بگیری که بفهمی وقتی یکی تو رو به زور توی اتاقک سرویس بهداشتی بندازه و کسی از اون بیرون حواسش بهت نباشه چقدر میتونه ترسناک باشه!

به زور جلوی بسته شدن راه نفسم رو گرفتم و گفتم: چی چیکارم داری؟ چند بار پلک زد و گفت: خودمم نمیدونم ولی فکر کنم.. بهتره یکم اینجا بمونیم.

به سرعت از جلوی در کنارش زدم و دستگیره در رو فشردم که دستم رو گرفت، من رو به در کوبید.

وحشت زده گفتم: برو عقب..

اشک جلوی دیدم رو گرفت.

چرا؟

این رو پرسید و اضافه کرد: میترسی امیر ناراحت بشه؟

با بغض سری به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: نه.. بذار برم.

دستاش رو از کنار بازو هام برداشت ولی عقب نرفت.

خیره به چشمام گفتم: خیلی قشنگ نگام میکنی.. کاملاً معلومه ازم متنفری.

بیشتر به در چسبیدم.

با لحنی که سعی داشت خنده اش رو پنهان کنه گفت: نترس بابا.. امیر دید دارم میام این ور.. میخوام ببینی عکس العملش چیه از اینکه ما دوتا.. اینجا ییم.

ناباور پلکی زدم و زمزمه کردم: نه!..

لبخند کجی روی لباش نقش بست.

با لکنت گفتم: نه...ه...

با دست به عقب هلش دادم و وحشت زده بدون اینکه فکر کنم طرف مقابلم کیه گفتم: نمیخوام دربارهم فکرای بدی کنه..

یه قدم عقب رفت و همونطور به اجزای صورتم خیره موند.

دستگیره رو با تمام توان فشار دادم ولی انگار گیر کرده بود.

با خشونت کشیدمش و داد زدم: این چرا باز نمیشه؟!..

دوباره بهم نزدیک شد و دستگیره رو فشرد.

بعد از چند بار بالا پایین کردنش سنگینی نگاهش رو از روم برداشت و گفت: قفل شده.

با دست صورتم و قاب گرفتم و گفتم: یعنی چی؟!.. بازش کن ببینم!.. زود باش.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

خم شد و با خم شدنش موهایش توی پیشونیش ریخت.

پایین در و لمس کرد و گفت: از اینجا است.

سریع گفتم: باز میشه؟

ایستاد و همونطور که موهایش و بالا می برد جواب داد: باید از بیرون در و هل بدن.

وا رفته به دیوار تکیه زدم.

با دست سرم و گرفتم و گفتم: همه ش تقصیر توئه.. ببینم نکنه خودت عمدا درو بستی که..

نداشت ادامه بدم، سمتم متمایل شد و دستش و کنار صورتم به دیوار زد و گفت: که چی؟.. خوبه منم بگم چون پی‌تو نگرفته داری خل میشی؟

با حرص گفتم: به تو چه هان؟.. به تو چه؟

تای ابروش و بالا انداخت و گفت: فکر کن خوشم میاد دیونه شدنت و ببینم!

دندون غروچه ای کردم و گفتم: از بس عوضی ای!.. فعلا ببین چطوری بدون اینکه کسی بفهمه از این لعنتی بزنیم بیرون.. بعدا دیونه شدن خودت و جلو چشمات میارم.

چشمای خاکستریش یخی شد و با جدیت گفت: امکان نداره کسی نفهمه، در ضمن این کلمه ی خوبی نیست، مخصوصا اگه یه هنرمند ارزش استفاده کنه.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

هوفی کشیدم، با دست صورتم و پوشوندم و گفتم: به یکی زنگ بزن بیاد یواشکی در و باز کنه.

به دیوار تکیه زده سر خوردم و روی پاهام نشستم.

\_گوشیم هم‌رام نیست!

تا این جمله رو ازش شنیدم تند سرم و بالا گرفتم و گفتم: قصدت همین بود.. میخواستی جلو اینا آبروی من و مامانم و ببری!

با کفشش به در ضربه آرومی زد و گفت: من به اونا کاری ندارم.

عصبی داد زدم: \_با من داری آره؟

با نگاه سردش براندازم کرد، نیشخندی زد و بیتوجه به حرفم گفت: چرا نیومد؟.. براش مهم نیستی!

حرفای دردناک خودش از صد تا فحش و توهین بدتر بود!

غریدم: \_برام مهم نیست که براش مهم نیستم!

همون لحظه تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای آشنای امیر از پشت در شنیده شد: \_کی این توئه؟!

به زور تن بی حسم و بالا کشیدم و ایستادم.

زمزمه وار و بی نهایت آروم لب زدم: \_هی.. من می ایستم پشت در، تو برو بیرون از اینجا دورش کن.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

لبخند مرموزی زد و سری تکان داد و بلند گفت: منم داداش.. این درگیر کرده  
یه هل بده باز شه.

بلافاصله در تکان محکمی خورد.

خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم که یهو باز شد و خورد تو صورتم.

بی توجه به موقعیتی که درش بودیم نالیدم: \_آی!!..

امیر با بهت گفت: اون کیه؟

فرید از خدا خواسته، سوالش و روی هوا زد و خونسرد گفت: یاراست.

چند لحظه سکوت برقرار بود و صدای جیر جیر کردن در.

چشمام و آهسته باز کردم.

امیر بینمون نگاهی رد و بدل کرد که فرید با لحنی پر طعنه  
گفت: داش.. چیزی نیست که، در قفل شد رو من و ایشون.

امیر آرام گفت: که اینطور!

لبمو محکم زیر دندون گرفتم و از کنار فرید رد شدم بدون اینکه امیر و نگاه  
کنم از سرویس زدم بیرون.

تا پام به راهرو رسید، با صداش متوقف شدم: \_شما اتفاقی باهم اون تو گیر  
افتادین؟

سمتش چرخیدم و با صدایی ضعیف گفتم: ما..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

فرید روبروی امیر ایستاد و بی قیدانه گفت: نه اتفاقی نبود.  
چشمای آرایش کدر شد، با لحنی ناخوش آیند خیره به فرید گفت: جدی؟!  
فرید به نشانه ی مثبت سر تکان داد.  
امیر با حالت خنثی ای که تا به حال ازش ندیده بودم نگاهم کرد و بعد  
گفت: واسه هردوتون متاسفم.  
راه افتاد و ازم رد شد.  
با بغض سمت فرید رفتم و گفتم: خیلی بی‌شعوری.. خیلی!  
با خنده نگاهم کرد و گفت: دیدی که بهش برخورد ما باهم باشیم.  
چشمام رو حاله ای از اشک پر کرد.  
با لحنی غمگین گفتم: ولی اون واسه هر دومون متاسفه.  
راه افتادم دنبال امیر رفتم.  
نمی دونستم چطوری باید از این سوتفاهم درش بیارم.  
شاید اگه می فهمید تقصیر من نیست..  
اگه می فهمید..  
یکی توی سرم داد زد:..چی؟..عاشقت میشد؟  
پوزخندی زدم و از روی یه میز که سر راهم بود یه جام نوشیدنی برداشتم و  
کنار شیشه ی تراس ایستادم.

با حرص همه اش رو سر کشیدم و آخرین جرئه رو قورت دادم.  
از مزه ای که داشت حالم به هم خورد.  
تنم گرم شد و سرم به شدت درد گرفت.  
خودم و به بیخیالی زدم و روی یه صندلی نشستم روی میز خم شدم سرم  
و روی دستم گذاشتم.  
داشتم توی رویا یه جای قشنگ صورتی رو می دیدم..  
انگار بین خواب و بیداری بودم در حالی که همه ی صداها رو می شنیدم.  
حتی صدای قدمایی که به میز نزدیک می شد.  
دستی روی شالم و لمس کرد و به شونه ام رسید.  
آروم گفتم: گریه میکنی؟  
صداش توی سرم اکو شد.  
نگاهم رو بالا آوردم و سوال وار نگاهش کردم.  
چشماش آبی بود؟..نه یه خاکستری بدجنس.  
کنارم روی یکی از صندلی ها نشست و گفتم: فراموش کن اون موضوع  
و..میبینی که امیرم یادش رفته.  
بعد به امیر که اون گوشه از سالن ایستاده بود اشاره کرد.  
معه ام به هم پیچید و گفتم: چقد..گرمه..

با دقت نگاهم کرد و گفت: چته؟..چی زدی؟  
شالم رو با خشونت از سرم در آوردم و روی میز پرت کردم.  
همونطور که نفس نفس می زدم گفتم: آب میخوام.  
کمی پلک زد و گفت: هشیار نیستی!  
دوباره روی میز خم شدم و سرم و بهش تکیه زدم.  
نمی دونم چقدر گذشت که خنکی شیشه ای رو نزدیک صورتم حس کردم.  
\_آبه؟..  
به زور سرم و بالا گرفتم و منتظر تایید فرید شدم.  
سری تکان داد و گفت: چقدر خوردی به این وضع افتادی؟..  
با خستگی گفتم: یگم.  
لیوان آب رو برداشتم و با ولع خوردم.  
دردی توی معده ام پیچید که جلوی چشمام سیاهی گرفت.  
بلند شدم و با قدمای لرزیده سمت همون سرویسی که توش گیر افتادیم  
رفتم.  
امیدوار بودم فرید دیگه دنبالم نیاد.  
با همون حال افتضاحم نمی خواستم کنارم ببینمش.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چون تمام چیزایی که ازم می دونست نقطه ضعفام بودن!

وارد سرویس شدم و جلوی روشویی ایستادم.

به آینه خیره شدم.

دور چشمام حلقه های سیاهی افتاده بود.

دستام و خیس کردم و باهاش موهایی که توی پیشونیم پخش بود به عقب زدم.

با درد روی معدهم خم شدم و ناگهانی عُق زدم. مایع بد مزه و تلخی که خورده بودم بالا آوردم.

دستام و زیر شیر گرفتم و چند مشت آب توی حلقم ریختم.

معدم کمی سالم شد ولی سرگیجه و داغی ولم نکرد. انگار تب داشتم.

از سرویس بیرون زدم که با فرید مواجه شدم.

با لحنی کشیده گفتم: تـو اینجا چه یـکار میکنی..

با گفتن این حرف تعادل به هم خورد و فرود اومدم که دستام و گرفت و خیره به چشمام گفتم: حالت خوبه؟

با لحنی پر از تمسخری گفتم: خـیـلی..

دستاش و فشردم و گفتم: چرا همه جا بامنی؟..

یکی از دستاش و از دستم کشید و سمت موهام آورد. قسمتای به هم ریخته شون و پشت گوشم زد و گفت: چون تو یه دیونه ای که جذابِ شبیه‌شو ندیدم..

حالم کمی داشت بهتر می شد و انرژی زیادی توی خودم حس می کردم. با پوزخندی که شبیه لبخند بود گفتم: ولی من نمیتونم یه لحظه تحمل کنم.

محکم توی راهرو قدم برداشتم.

\_این حرفت و توی ذهنت ثبت کن چون یه روز یادت میارم.

صداش و پشت سرم شنیدم ولی بی اعتنا به راهم ادامه دادم. وقتی خودم و بین جمعیت دیدم، متوجه ی اشاره ی مامان شدم.

امیر هم کنارش بود، با عجله به اون سمت قدم برداشتم.

مامان با دیدنم جا خورد و متعجب گفت: کجا بودی؟.. با خودت چیکار کردی؟!

رو به امیر کرد و ادامه داد: چرا یارا اینجوریه؟

امیر دست به سینه نیم نگاهی به من انداخت و گفت: چجوریه؟.. خیلی خوبه که.

قدمی بهش نزدیک شدم،

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مامان آستین لباسم رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند و با نگرانی گفت: نکنه چیزی خوردی؟

سکوتم رو که دید، وای بلندی گفت و چشماش رو محکم روی هم فشرد.

امیر پوزخندی زد و خطاب به مامان گفت: بهتره برگردیم.

با لحنی کشیده گفتم: نههه.. کجا!

مامان دستی به روسریش کشید و خطاب به امیر گفت: مراقبش باش، برم از آقای نعمتی بخاطر شام عذر خواهی کنم بیام.

با پلکای سنگین شده رفتن مامان رو تماشا کردم.

آروم لب زدم: چرا گفتی بریم؟.. من دوست دارم باشم.

در سکوت بهم نگاه کرد.

نمیدونم حال خودم بد بود یا واقعا حس ناراحتی رو از توی چشماش می خوندم.

لبخندی زدم و با لحنی کشار گفتم: من از فرید بدم میاد.. فکر نکنی دوشش دارما!

با گفتن این حرف احساس کرحتی توی بدنم بیشتر شد و چشمام سیاهی رفت.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دستم و سمت امیر دراز کردم ولی قبل از اینکه حرکتی کنه سقوط کردم و با زانو افتادم زمین.

امیر با عجله خم شد و به پشت لباسم چنگ زد و من رو بالا برد.

با نگاه آبی‌ش که هیچ حسی نداشت بهم چشم دوخت و گفت: می‌خوای همه بفهمن تا خرخره خوردی؟

دستم و روی بازوش گذاشتم و آرام فشردم.

لب زدم: من که بالا آوردم!

با تاسف نگاهم کرد، خودم رو بهش نزدیک تر کردم و وزنم و روش انداختم.

متعجب کمی ازم فاصله گرفت و گفت: نمیتونی رو پات وایسی؟

سری به عنوان تایید تکان دادم که گفت: باید بتونی!

پلکام و روی هم گذاشتم، بیشتر خودم رو بهش نزدیک کردم و ادامه دادم: ولی خوابم میاد.. تو خوابت نمیاد؟

شونه ام رو گرفت و من و برد عقب.

دوباره سمتش متمایل شدم و گفتم: نمیتونم بایستم!

این دفعه چنان هلم داد که درست توی ستون فرو رفتم.

با دردی که توی سرم پیچید به خودم اومدم.

با عصبانیت توی چشمم زل زد و گفت: یادته یه بار گفتم از کسایی که گذشتم و به یادم میارن متنفرم؟..

با دست پشت سرم و دست زدم و سکوت کردم که ادامه داد: \_تو، هر اتفاق بدی که قبلا برام اتفاق افتاده رو دوباره یادم میندازی!..

با گیجی زمزمه کردم: \_یعنی ازم متنفری؟

نیشخندی زد و گفت: مشکل اینه که متنفر نیستم.

از کنارم رد شد و سمت مامان و آقای نعمتی رفت برای خداحافظی.

سرمایی شبیه به دونه های برف، از نوک انگشتم به تمام وجودم سرایت کرد.

چرا معنی حرفاش و نمی فهمیدم؟ یعنی چی یادآور اتفاقات بدی ام که براش افتاده، ولی ازم متنفر نیست؟

انگار داشتم سر پا کابوس می دیدم که انقدر حالم بد بود. با برگشتنشون برای رفتن سمت در خروجی حرکت کردیم.

من مثل مسخ شده ها فقط میتونستم جلوی پام و نگاه کنم.

نعمتی به بدرقه مون اومد.. حتی نتونستم خداحافظی کنم. وقتی توی ماشین نشستیم و متوجه اطرافم شدم آروم به مامان گفتم: سایه اینا نمیان؟

همونقدر آهسته جواب داد: \_خیلی وقته با ماشین فلورا رفتن.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

متعجب سر صندلی برگشتم من چقدر حالم بد بود که متوجه هیچی نشدم.  
توی خودم جمع شدم و سعی کردم بخوابم.  
تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بین‌مون رد و بدل نشد و برای اولین بار به  
خودم اعتراف کردم "چقدر دختر بدی ام."



مامان با بی‌قراری دوباره شماره گرفت.  
کنترل رو با پا به خودم نزدیک کردم و از روی مبل نیم‌خیز شدم برداشتم  
و صدای تلوزیون رو بلندتر کردم.  
\_یارا اون و خاموش میکنی؟  
با تک‌خنده گفتم: می‌خوام برنامه آشپزی ببینم برات غذا بپزم.  
صورتش سرشار از نگرانی بود.  
لبخند از لبش فراری و موهایش نامرتب.  
نچی کردم و گفتم: واقعا چرا انقدر نگرانی؟.. حتما انقدر سرشون شلوغه که  
وقت نمیکنن گوشی رو ببینن.  
با حرص نچی کرد و گفت: نه اون هیچوقت نمی‌شد یه هفته سراغی از  
مادرش نگیره.  
خمیازه‌کشان به حرکات دست آشپز خیره شدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

گوشی رو روی مبل انداخت و گفت: اینطوری نمیشه.. باید برم شرکت.  
بعد سمت پله ها رفت.  
با بی حوصلگی زدم تلویزیون و خاموش کردم.  
این چند روز که ندیدمشون حال خوب شده بود و در آرامش بودم.. حالا دوباره حس عجیبی بهم دست داد.  
دیدنش درون وجودم آتش سوزی می کرد و نبودنش تولیدی دود غلیظی به اسم دلتنگی بود.  
چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم که صدای "الو" گفتن آرومی توی گوشم نشست.  
متعجب اطرافم و نگاه کردم.  
با شنیدن دوباره‌ش، سمت گوشی متمایل شدم و برداشتمش.  
صدای امیر بود، شک نداشتم.  
فوری گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم و جواب دادم: الو سلام.  
اون ور خط سکوت برقرار شد.  
صفحه گوشی رو نگاه کردم، اسم امیر کنار چند تا شکلک قلب نوشته بود.  
هیجان زده نفسم رو فوت کردم و از روی مبل پایین رفتم.  
\_مامان باهاتون کار داره.. چرا جواب نمیدین؟

صدای گرفته اش توی گوشم نشست: \_کجاست الان؟.. گوشی و بده بهش.  
به طرف پله ها رفتم و همونطور گفتم: میخواست آماده شه بیاد سراغتون.  
تند گفت: گوشی و بده بهش.

از لحن حرف زدنش اصلا خوشم نیومد.  
کنار پله ها ایستادم و با فکری که به ذهنم رسید گفتم: والا خجالتم خوب  
چیزیه.. زن بیچاره رو از نگرانی کشتید!  
مامان از پله ها پایین اومد.

خطاب به امیر که پشت خط به سکوت نشسته بود گفتم: حداقل اینجوری  
که بامن حرف زدی باهاش حرف نزن نگران تر نشه!  
بعد با پوزخند گوشی رو سمت مامان گرفتم و گفتم: عالیجنابه.  
مامان مکث کرد و بعد با عجله پله های مونده رو طی کرد.  
گوشی رو ازم گرفت و گفت: امیر..

با بغض ادامه داد: \_الو؟ خوبی امیر؟ چرا جواب تلفنام و نمیدی؟  
نمی دونم چی بهش گفتم، با شنیدنش ترسیده گفتم: چرا؟..  
من که از کنجکاوی داشتم عذاب می کشیدم، نامحسوس خودم رو خم کردم  
تا بشنوم چی داره میگه.

مامان ناگهانی گفت: الان خوبه؟.. کجاست؟

چطور نگران نباشم؟.. من الان دارم میام همونجا پیشتون..  
تماس رو قطع کرد و گفت: بدو لباس بپوش بریم خونه امیر.  
گیج پرسیدم:.. چی شده؟..

همونطور که سمت آشپزخونه می رفت گفت: هیچی فکر کنم اوضاع یکم  
شکراب شده.. باید برم پیششون.

به نرده تکیه زدم و گفتم: پس من پیام برا چی؟  
سرش و برگردوند و گفت: بیای باهام.. تنها با این استرس نمیتونم برم!  
تا این و شنیدم فوری باشه ای گفتم و با عجله سمت اتاقم دویدم.  
سراغ کمد لباس رفتم، لباسای غیرتکراری هنوزم داخلش پیدا میشد.  
مانتوی طرح دار سورمه ای بدون دکمه رو که زیرش تاپ می‌خورد با یه  
شلوار ساده مشکی پوشیدم.

موهام و بستم و شال مشکی رو روی سرم گذاشتم.  
خط چشم و رژلب برداشتم و روی چشما و لبام کشیدم.  
صدای مامان رو از پایین شنیدم که می‌خواست عجله کنم.  
گوشیم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.  
با ماشینی که اولین بار بود چشمم بهش می افتاد، حرکت کردیم.  
توی دوربین سلفی گوشیم موهای جلوییم رو درست کردم.

آخرین بار که یه عکس قشنگ از خودم گرفتم به خاطر نمی آوردم شاید  
چندروز قبل از دستگیر شدنم بود!

مامان تو رانندگی سرعت رو زیادی بالا می برد، چندبار نزدیک بود حالم به  
هم بخوره.

با فکر رسیدن، به خودم آرامش وارد میکردم.

و چقدر خنده دار که همون مکان، خودش یه مکان استرس زا بود.

تقریباً نیم ساعت بعد ماشین جلوی یه ساختمون متوقف شد.

از نمایی که کوچه داشت به نظر می رسید جای شیکی برای زندگی باشه.

مامان پیاده شد رفت جلوی در و دستش و روی زنگ گذاشت. وقتی بازش  
کردن، با عجله ماشین رو داخل برد.

کاری به خود خونه ندارم، یه استخر وسط حیاطشون بود که بلافاصله بعد  
خروج از ماشین کنارش متوقف شدم و گذاشتم مامان تنها بره اون تو.

خم شدم دستم و روی سطح آب گذاشتم و با لبخند تکون دادم.

نور چراغای روشن شده آب و رنگی و قشنگ کرده بود.

هوا هنوزم روشن بود ولی ساعت رو به شب می رفت. وقتی دیدم فرصت  
عکس گرفتن محیاست، با گوشیم چندتا سلفی گرفتم.

رو پام ایستادم و ورقشون ورق زدم. آب خیلی قشنگشون کرده بود..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چیزی دور پام پیچید و باعث شد نگاهم و از گوشی بردارم.  
با دیدن یه گربه طلایی رنگ ابرو هام بالا پرید. سمتش متمایل شدم که  
میویی کرد و دوید ازم دور شد.  
متعجب رفتنش و دنبال کردم..رفت زیر یه آلاچیق..  
تازه چشمم به اطراف افتاد، چیزی از خونه ی مامان کم نداشت..حتی  
اشرافی تر از اونجا بود.  
سمت آلاچیق حرکت کردم..هیچ چراغی اون ور روشن نبود.  
با رسیدنم، چشمم به یه نفر افتاد که روی میز خم شده و دستاش و گذاشته  
کنار سرش.  
متعجب نگاهش کردم و سعی کردم بهتر ببینمش.  
گربه طلاییه دوباره به پاهم پیچید و از لابه لای پاهام فرار کرد. دستام و  
روی میز گذاشتم و خم شدم، با نگاهی طولانی گفتم:سلام.  
سرش و بالا آورد. مادر بزرگ سایه چرا اینجا توی تنهایی نشسته بود؟!  
اونم متقابلاً از دیدن من متعجب شد.  
بعد از دقیقه ای سکوت به حرف اومد:..سلام دخترم!..تو با مامانت اومدی؟  
سری تگون دادم که به صندلی روبرویش اشاره کرد:..بنشین.  
نشستم رو صندلی و بهش چشم دوختم.

آروم پرسیدم: \_اتفاقی افتاده؟

دستی به موهای جو گندمیش کشید و با چشمایی که برق اشک درونشون بود به میز خیره شد.

شال پیچیده ی دور موهایش عقب رفته بود و چهره ش خیلی غمگین به نظر می رسید.

کنجکاوی وجودم و فرا گرفت.

یعنی چی شده بود؟

با صدای نرمش آهسته گفت: چیزی نیست.. چرا داخل نرفتی؟

داشت بحث و عوض میکرد.

آدما وقتی نمیخوان حرف بزنی معنیش میتونه این باشه که وسعت اون اتفاق از بد بودن گذشته..

به ظاهر قانع شدم و با نگاهی به اطراف جواب دادم: \_یه گربه اینجا بود.. مال کیه؟

\_حتما گربه ی فلوراست.. جک و جونوراش و همیشه باخودش میاره.

بعد از گفتن این جمله، خط باریک لبخند هم گوشه لبش افتاد.

نگاهی به خونه انداختم و گفتم: همیشه باهم بریم داخل؟

لحظاتی مکث کرد و جواب داد: \_باشه..

آهسته از رو صندلی بلند شد.

یه جفت دمپایی صورتی تو پاهای سفید و کوچیکش بود، آدم حس میکرد این پیرزن هنوزم یه دختر بچه‌ست!

خب در واقع پیرزنا هم همون دختر کوچولو ها هستن.. با این تفاوت که عروسکاشون خیلی بزرگ شدن و باید از قبل نگران تر باشن.. اونقدر نگران که کم کم موهاشون دونه برف به خودش بگیره.

با هم وارد سالن خونه شدیم.

یه محیط بزرگ که به خاطر چیدمان خاصش، خیلی خلوت به نظر میرسید. فقط تونستم مبلاي خردلیش رو ارزیابی کنم چون استرس، حاکم وجودم بود.

چشمم به سایه افتاد که به شونه ی مامان تکیه زده بود. عجله ام بیشتر شد برای دونستن اینکه چه اتفاقی افتاده.

مامان با دیدن ما، همونطور که سایه رو کمی از خودش فاصله می داد بلند گفت: با این حالش چرا میذاریش میری خاله جان؟

مادر بزرگه بهشون نزدیک شد و من سر جام ایستادم و همونطور که قیافه ام شبیه علامت سوال شده بود نگاهی به اطراف انداختم.

فرید و امیر و فلورا یه گوشه از سالن روی یه کاناپه نشسته بودن و نگاه هر سه شون بهم بود، وقتی دیدن متوجه نگاهشون شدم سرشون و سمت دیگه ای چرخوندن..

ولی فرید همچنان چشم ازم بر نداشت.

نفسم رو فوت کردم و راه افتادم سمت مامان و بقیه. صداشون تازه داشت به گوشم رسید.

مادر بزرگ:- خوب کردی اومدی..دیگه باید تکلیف اینا رو روشن کنیم.

مامان اخم ظریفی کرد و رو به سایه گفت: سایه اول باید تعریف کنه ببینم چرا بعد ده روز بی خبری به پسرم زنگ میزنم..بهم میگه سایه همه‌ش غیب میشه!

سایه بی قرار دستی به صورتش کشید و خسته گفت:این صحبتا رو بذارین واسه بعد..من الان بیرون کار دارم.

مامان متعجب گفت:ما اومدیم پیش تو میخوای بذاری بری؟!!

سایه آروم گفت:کارم مهمه خب!..زود برمیگردم.

یعنی چه کاری داشت، آیا واقعا قصد نداشت بیپچونه؟!..

همه مون گیج شدیم مخصوصا من که تصورم از سایه چیز دیگری بود.

اگه مشککش دیگه ای نداشت، صد در صد دچار چندگانگی شخصیت بود. حس عجیبی بهم دست داد وقتی امیر بهمون نزدیک شد.

خیره به سایه، جلو او‌مد و پرسید: می‌خوای بری جای همیشگی؟  
با گفتن این جمله، کمی منتظر جواب سایه موند و وقتی چیزی جز سکوت نشنید به سرعت از در سالن خارج شد.  
صدای مادر بزرگ، خطاب به مامانم، توی گوشم زنگ زد: ای خدا!.. من که سر در نمی‌ارم.. چندبار گفتم لیلا عروسی اینا رو بگیر به هم پای‌بندشون کن.. گوش ندادی که ندادی!  
باخودم زمزمه کردم: یعنی چی پای بند بشن؟.. پس من چی میشدم این وسط؟!  
با دستای عرق کرده‌م دسته ی مبل رو فشردم.  
فلورا رو دیدم که بهمون نزدیک شد کمی با مامان حرف زد مثل اینکه گفت: با خودم می‌برمش و حواسم بهش هست.  
مامان نظری نداد و فقط مات به گوشه ای خیره شد. فلورا دست سایه رو گرفت و باهمدیگه سمت در رفتن.  
فرید هم بلافاصله دنبالشون حرکت کرد.  
فلورا از لباسای روی چوب بر میداشت و به سایه میداد بپوشه.  
با صدای بسته شدن در ورودی و رفتنشون، مامان آهسته زمزمه کرد: سر همین ماه، جشن عروسی‌شون و می‌گیریم.. هرچند باید تا درست شدن اوضاع صبر می‌کردیم ولی..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مادر بزرگ با لحنی دلخور گفت: با این استخاره ها فقط فاصله شون بیشتر میشه.. جوونا رو باید زودتر...

به بقیه حرفاش گوش ندادم و ابرو هام و در هم کشیدم.  
حالم مثل یه قطبی بود که باد برفا رو توی صورتش پرت میکنه..  
بلند شدم و از راهی که اومده بودم برگشتم.

به رفتنم توجهی نکردن چون بقیه هم بیرون بودن. تازه فرصت شد فکر بکنم..  
خب؛

اونا داشتن عروسی میکردن.. پس من چی؟  
کسی تو حیاط نبود.. شروع کردم به قدم زدن.  
گوشیم و از تو جیبم در آوردم و شماره ی مهراوه رو گرفتم.  
دستام لرزش خفیفی داشت.. شاید از حرص!

بار اول جواب نداد و برای دومین بار وقتی از جواب دادنش نا امید بودم  
صداش توی گوشم پیچید.  
\_الو؟..

بی حس لب زدم: \_سلام چطوری؟  
با مکث گفت: خوبم.. خودت خوبی؟

کنار استخر ایستادم.

دستم دور اون یکی آرنجم قفل کردم و جواب دادم: نه.. اینجا خوب نیستم  
مهری.. میخوام به چندروزی پیش تو بمونم.. آگه میشه!

از شنیدن حرفم، خودم بیشتر از اون متعجب شدم، ولی تصمیم لحظه ای  
و جدی بود.

این چه حرفیه.. فقط مگه پیش مامانت نیستی؟

با آه گفتم: همونجا برات توضیح میدم.. خونه باشی ها..

خونه م!

تماس رو قطع کردم و کنار استخر نشستم.

انگار بغض میخواست راه نفسم و ببنده.

ولی اینجا هیچکس به من احتیاج نداشت.. خودم بودم که به خودم نیاز  
داشتم.

لبخند پر دردی زدم و بلند شدم سمت خونه راه افتادم که نگاهم به اون  
آلاچیق افتاد. مسیرم و به سمتش کج کردم.

با رسیدن به اونجا و اطمینان از اینکه اون فرد امیره، کنار میز متوقف شدم  
و نگاهش کردم..

در واقع با نگاه به قلبم جاری کردمش..

مثل همون وقتی که نمیدونم کی.. به قلبم پا گذاشت..  
با لحنی گرفته زمزمه کردم: مراقب مامان باشین.  
متوجه حضورم شد، سرش و بالا گرفت و با مکثی طولانی لب زد: منظورت  
چیّه؟  
پوزخندی زدم و گفتم: من دارم میرم..  
چشماش و ریز کرد و پرسید: کجا؟  
آهی کشیدم و با لحنی بی روح گفتم: دیگه وقتشه برم دنبال زندگیم..  
نگاهش و به میز دوخت: چی باعث شد فکر کنی الان وقتشه؟  
بی صدا رفتم و چیزی نگفتم، وقتی جواب، یه "تو" ساده بود!..  
خدا حافظی هم نکردم، شاید اینجوری امید این رو داشتم که داشتم دوباره  
ببینمش..  
از محوطه عبور کردم، در و باز کردم و سرم و برگردوندم.  
نگاهمون به هم گره خورد، بغض گلوم و فشرد.  
چرا باید ازش میگذشتم؟..  
قبل از اینکه اشکم بچکه یا حسم متوقفم کنه، فوری بیرون زدم.. در و بستم  
و راه افتادم سمت خیابون.  
شروع کردم قدم زدن..

## رمان همبند | عسل ظاهری

کاش میشد تا صبح همینطور بی هدف راه برم..  
کاش میشد خودم و یه جایی جا بذارم و برم.  
ولی هوا داشت تاریک میشد.  
سردرگم دستم و برای یه تاکسی تکون دادم.  
با توقفش روی صندلی عقب نشستم و بهش تکیه زدم.  
بغضم سر باز کرد، همونطور که گریه میکردم زیر لب گفتم: مستقیم برید.  
راننده با بیخیالی سری تکون داد.  
شاید براش عادی بود مسافری رو با این حال ببینه.  
ماشین و که راه انداخت با گوشیم شروع به نوشتن یه متن کردم.  
متنی که با این حال بد می نوشتم، در آینده به دردم میخورد.  
چند دقیقه بعد، مرد راننده با صدای کلفت و بد اخلاقش آدرس پرسید.  
زیر لبی بهش آدرس دادم و نگاهم رو به بیرون شیشه دوختم.  
یه آهنگ قدیمی پخش میشد.. دلم میخواست منم توی دوره زمونه ی همون  
آهنگ بودم.  
جایی که امیری وجود نداشت.  
اگه یه ماشین زمان داشتم اولین خواسته‌م این بود که زمان رو برگردونه  
به قبل از متولد شدنم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

اگه مامانم بلد بود تصمیم درست بگیره.. شاید هیچوقت من و به دنیا نمی آورد!

به هر حال من یه آدم اشتباه بودم.

کاش اصلا همه ی آدم‌ها از اول به دنیا می اومدن، هر کدوم یه جایی که قبلا نبودن..

به دنیا بیان برای تجربه چیزایی که نداشتن.. و خیلی چیزای دیگه که در حد کاش خواهند موند.

ماشین جلوی خونه مهرآه متوقف شد. پیاده شدم و راه افتادم سمت در. خانوم پول ما رو ندادی!..

برگشتم و شرم زده گفتم: میشه صبر کنین دوستم بیاد؟

با اخم گفت: نخیر.. مگه الاف شماییم!

بینیم و بالا کشیدم تا صدام صاف بشه:..میاد پولتون و میده.

زنگ و زدم و ادامه دادم:..لطفا.

دستش و روی فرمون کوبید و با لحنی بد اخلاق گفت: نمیخواد بدبخت.

ماشین و راه انداخت و رفت..

حتی تا چند دقیقه بعد از دور شدنش، حتی وقتی.. بیا بالا، گفتن های مهرآه رو میشنیدم از جام تگون نخوردم و رفتن راننده رو تماشا کردم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

احساسم رو نمیتونستم توصیف کنم..  
یه غریبه با جمله ای دو کلمه ای قلبم رو خورد و خاکشیر کرد!  
قطره ی دیگه ای اشک، روی گونه ام سر خورد..  
در و هل دادم و سمت آسانسور دویدم..  
واردش شدم. خودم و سمت دیوار کشیدم بهش تکیه زدم و هقهقه ی گریه  
ام رو آزاد کردم..  
چشمام دوتا کاسه خون شده بود..  
دلم از دنیا..آدما..از همه چی گرفت..  
من نمیخواستم اینجوری بشه..  
چیزایی که نمیخواستم، گردن من نبود!  
آسانسور متوقف شد..خودم و بیرون انداختم و سمت در خونه حرکت کردم..  
مهرآه اوامد جلو در..  
تا بهش سلام کردم به حال و روزم پی برد، در رو باز گذاشت و بی قرار  
گفت:یارا!؟..  
کفشام و در آوردم و ایستادم نگاهش کردم..  
وقتی چشمای سرخم و دید با بغض گفت:چت شده؟..  
دستش و جلو آورد و صورتم و قاب گرفت:چقد گریه کردی!..

دستاش و گرفتم و با ولع نفس کشیدم، با آرامش گفتم: نه دیگه گریه نمیکنم..

همونطور که به داخل هدایت میشدم، برخلاف حرفم فقط اشک بود که از چشمام سر می خورد و می چکید.



من دختری بودم که بعد از مدتها برگشتم جایی که توش احساس آرامش میکردم و اونجا در کمال تعجب خونه ی خودمون نبود..

خونه ی دوستم بود!

مهرآوه به قدری خوب بود که نمیتونستم فقط به عنوان دوست نگاهش کنم..

اون نیمه ی کامل کننده ی من بود.

اگه دختر نبودم، حتما باهاش ازدواج می کردم..

با صداش به خودم اومدم:..چه عجب خندیدی!

لبخندی که بی اراده روی لبم نشسته بود پررنگ کردم و گفتم: داشتم به این فکر میکردم که چقدر خوب میشد میتونستم باهاش ازدواج کنم.

ابروهاش و بالا انداخت و گفت: اونجایی که دلتو شکوندن مغزتم ناقص کردن از این فکر میکنی؟!

جای اینکه ناراحت بشم شروع به خندیدن کردم.  
خنده‌ش گرفت و به سمتم متمایل شد: \_نگفتی یارا..اونم تو رو دوست داره؟  
خندهم رو قطع کردم.

ابروهام و در هم کشیدم و غریدم: \_دیگه درموردش حرف نزن!  
دستاش و دور زانوهاش حلقه کرد و زمزمه کرد: \_ولی با تعریفایی که کردی،  
فکر کنم بهت یه حسایی داره..

سوالی گفتم: واقعا؟

شونه ای بالا انداخت و با تک خنده گفت: بیخیال..نمیخواد درموردش حرف  
بزنیم..

لبام و کج کردم و گفتم: بهتر.

دستی به پایین لباسی که تنم بود کشیدم و نتونستم جلوی زبونم و بگیرم  
و گفتم: مامانم هنوز سراغی ازم نگرفته!..ساعت دوازدهه.

مثل خودم لباس و کج کرد و گفت: بهتر!

با بی حوصلگی به سقف خیره شدم و گفتم: مهراوه من خیلی بدبختم نه؟  
جواب داد: \_اوهوم..

نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم: مرسی که واقع بینی..من بدبختم.  
لبخند بانمکی زد و گفت: تموم شد؟ تاثیر گذار بود.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با خنده بالشتک کنار دستم و سمتش پرت کردم.  
بعد از چند لحظه دوباره سکوت حاکم خونه شد.  
مهرآوه توی جاش جا به جا شد و گفت: یارا من می‌خوام از تنهایی در بیام.  
به سقف خیره بودم، صدایش به گوشم می‌رسید ولی نمیتونستم واکنشی  
نشون بدم.  
\_یارا با توام.. نظرت چیه فردا بریم بیرون مخ بزنیم؟..  
به زور روی پهلو چرخیدم و گفتم: بس کن.. شب بخیر.  
می‌خواستم چشمام و ببندم تا بتونم خودم و تو یه رویای شیرین غرق کنم.  
همون کوسنی که پرت کرده بودم رو سمتم پرت کرد و گفت: فردا می‌برمت  
جایی که نه تنها عاشق بشی.. بلکه عاشق چند نفر بشی..  
پوزخندی زدم.. اون که نمی‌دونست زخمی دارم که با این چیزا التیاب پیدا  
نمیکنه!  
نمیدونم چطوری خوابم برد..  
ولی وقتی بیدار شدم هوا کاملاً روشن شده بود و پرتوی آفتاب توی خونه  
می‌تابید.  
مهرآوه توی آشپزخونه بود. سرکی به من کشید و وقتی دید بیدارم  
گفت: ظهر بخیر خانوم.. میدونی گوشیت ترکید از بس بهت زنگ زدن؟..

بی رمق گفتم: کو؟.. کی زنگ زد؟

به این اشاره کرد و گفت: مامانت بود فکر کنم.. با چندتا شماره بهت زنگ زد.. منم از این پاسخها واسش فرستادم که.. نمیتونم صحبت کنم بعدا تماس بگیرید.

خودم و به گوشیم رسوندم و روی حالت پرواز قرارش دادم.

با لحنی پر از حرص گفتم: هه از دیشب تازه فهمیده من نیستم!..

مهرآهه لقمه ی مربایی به سمتم گرفت و گفت: امروز میخوام فقط خوش بگذرونیم.. به هیچی فکر نکن خب؟

اجباری لقمه رو ازش گرفتم و همونطور که میخوردم سمت اتاق رفتم.

راست می گفت.. بهتر بود به چیزی فکر نکنم، این راه حل رهایی از استرس و نگرانی بود.

وارد اتاقش شدم و لباسام و که قبلا با خودم آورده بودم و مهرآهه نگو شون داشته بود رو از توی کمد برداشتم.

با دیدن مانتوی مورد علاقه‌م با ذوق برداشتم و جلوی آینه بردم.

مهرآهه هم اومد توی اتاق و چندساعتی طول کشید تا هردومون حاضر بشیم.

من مانتوی کوتاه جیگریم رو که تا بالای زانو می رسید و دوتا جیب بزرگ داشت با شال و شلوار مشکی مهرآهه پوشیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بعد از مدت ها یه آرایش کامل اما ملایم روی صورتم نشوندم. مهراده هم لباسای سیاه، سفیدش رو پوشید.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یک!..میخوایم سر ظهری کجا بریم؟  
در و باز کرد و گفت: چه ربطی به ساعت داره.

خم شد کفشای اسپورت سفیدش رو پوشید و اضافه کرد:..بیا دیگه!  
با خروج از اتاق به این فکر کردم که آزادی چقدر میتونه خوب باشه..این مدت توی خونه مامان حالم با قفس فرقی نداشت.  
یه جفت کفش که پاشنه های کوچولویی داشتن از جاکفشی برداشتم و پا کردم.

باهم از ساختمون خارج شدیم و رفتیم تو پیاده رو.  
هوا تمیز بود و حس فوق العاده ای داشت بعد از مدت ها راحت بودن..  
با اینکه از یه طرف دلم تنگ شده بود از طرف دیگه به رفتنم احساس خوبی داشتم.

باید اول خودم و پیدا میکردم..  
شاید اون موقع تصمیم بهتری می گرفتم..یا فکرم سمت آروم گرفتن میرفت  
یا حتی میرفت سمت انتقام!  
لعنت به کسی که باعث میشد این فکرای بد به ذهن آدم خطور کنه.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با صدای مهرآه به خودم اومدم: اول بریم خرید کنیم.  
حوصله این کارو نداشتم، کاش می اومد باهم فقط قدم می زدیم.  
چیزی نگفتم و به اجبار دنبالش وارد یه پاساژ شدم.  
فقط به همه چیز بی حرکت نگاه می کردم.  
ازشون خوشم نمی اومد..مخصوصا با قیمتایی که داشتن!  
ولی مهرآه هرچی دم دستش بود برمیداشت و میرفت تو اتاق، جلوی آینه  
میپوشید.  
یک ساعتی رو فقط صرف خریداش کردیم.  
می دونستم برای منم یه چیزایی خریده.. اون همیشه بیشتر از همه به فکر  
بود.  
با کیسه های خرید رفتیم بیرون.  
همینطور که نگاهم توی خیابون در گردش بود گفتم: خیلی شلوغه.  
با بی تفاوتی گفت: بریم بستی؟  
هوفی کشیدم و جواب دادم: چرا نداشتی وقت برگشت خرید کنیم؟..الان  
با اینا چیکار میکنی؟  
ایستاد و گفت: میذارم تو ماشین باران.  
نگاهم و به آسمون دوختم و با حرص گفتم: میخواستی اون و ببینی وگرنه...

آستین مانتوم و کشید و گفت: حسودی نکن دیگه!  
حوصله نداشتم باهاش بحث کنم.. به قدر کافی زده بود تو پرم.  
پامون به گوشه خیابون نرسیده بود که ماشین باران پیداش شد.  
کیسه ای که دستم بود و روی زمین رها کردم و رو به مهراره گفتم: من  
میخوام قدم بزوم... دوست داشتی بیا.  
بعد حرکت کردم و به سمت دیگه ای از خیابون رفتم.  
وارد یه مغازه شدم و با مقداری که پول تو جیب مانتوم بود، کمی خوراکی  
و لواشک خریدم.  
مغازه دار با دقت نگاهم می کرد، حس میکردم داره من و میشناسه..  
حوصله نداشتم حرف بشنوم.. به سرعت از مغازه ش بیرون زدم.  
سرم و بالا گرفتم و با نگاه دنبال مهراره گشتم که چشمم خورد به یه ماشین..  
شیشه اش پایین بود، اتفاقی راننده ش رو دیدم!  
فرید؟.. خودش بود.  
فوری رو برگردوندم و حرکت کردم سمت جایی که از مهراره جدا شده بودم.  
خودش و باران کنار ماشین ایستاده بودن و حرف میزدن. جلو رفتم و سلام  
کردم.

باران برگشت و با خوش رویی جوابم و داد..طبق معمول قیافه اش رو پشت مژه مصنوعی و کلاه گیس سفید پنهان کرده بود.

نوک کفشم و به کفش مهراره زدم. سوالی نگاهم کرد، اخم ظریفی رو پیشونیم نشوندم و گفتم:میخوای بری خونه؟

سری به نشونه ی تکون داد.

نفسم رو فوت کردم و نایلون توی دستم و باز کردم و گفتم:لواشک میخوایدی؟ باران یه دونه برداشت و تشکر کرد.

\_مرسی یارا.. هنوز نرفتی پاریس؟

تقصیر من بود که حس می کردم لحجه انگلیسی قاطی لحنش کرده؟..

با دندان مشغول باز کردن لواشک شدم، در همون حال گفتم:همین روزا میرم.

مهراره آهی کشید و رو به باران گفت:ما باید از فرصت برای بیشتر با هم بودن استفاده کنیم..تو کاری نداری؟

باران سویچ رو از جیبش خارج کرد و سمت مهراره گرفت و گفت:نه عزیزم خوش بگذره..

بعد با خداحافظی سمت یه ساختمون راه افتاد که روی درش نوشته بود میکاپ عروس.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

\_وای مهری نمی دونستم میره!..داشتم خودم و بیچاره میکردم.

مهرآوه با بهت پرسید:\_چرا؟

با چشم به پشت سر اشاره کردم و گفتم:دوست امیر و اونجا دیدم... اگه منو می دید خیلی بد میشد..

نگاهی به اونجا انداخت و گفت:میشه ببینمش؟

حرص زده گفتم:نه ولش کن..بریم.

\_اینجا زندگی میکنه؟

سری تکون دادم:\_نمی دونم..شاید گذرش خورده باشه.

\_یارا.. بریم فلافلیه؟..

با نگاه به مغازه فلافلی نچی کردم و گفتم:اون..

دستم و محکم کشید و گفت:بذار اصلا ببیننت..میخواه چیکار کنه؟

نفسم و فوت کردم و گفتم:تو که نمیشناسیش..خیلی عوضیه.

گیج گفتم:درموردش نگفته بودی!

\_بعدا میگم..حالا بیا یه جوری بریم که چشمش بهمون نیوفته.

باشه ای گفت و باهم به اون سمت رفتیم.

سرم و خم کرده بودم تو کیسه لواشکا..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

خیلی حرکت ضایعی بود ولی اون لحظه فقط می دونستم باید خودم و هر طور شده از نگاهش دور نگهدارم.

به سختی به فلافل رسیدیم و تونستم نفس راحتی بکشم.

مهرآوه به پسری که پشت شیشه ایستاده بود سفارشش و گفت و پسر بی حرف سری تگون داد.

به دکوراسیون قرمز مغازه‌ش نگاهی انداختم..

چشمم خورد به دختر تقریباً پونزده ساله ای که داخل مغازه، روی صندلی نشسته بود و خیره به پسر نگاه می‌کرد..

دوباره پسر رو نگاه کردم.. خیلی بزرگتر به نظر می‌رسید.

یعنی اونا هم دیگر و دوست داشتن؟

شونه ای بالا انداختم.

خیلی بده.. بدترین چیز تو این دنیا فکر به خاطره‌هاییه که با عشقت نداری!

مهرآوه ساندویچی به دستم داد.

من نمی‌خوردم.

یادآوری امیر نمیداشت.. خودش، حرفاش، کاراش.. انگار شده بود معمای حل نشدنی زندگیم.

کمی قدم زدیم و به گوشه ایستادیم.

هوا داشت خنک میشد..عصر شده بود.

مهرآوه: فکر می‌کردم بیایم بیرون حوصلمون برمیگرده..ولی اینجا هم فایده ای نداره!

لبخندی زدم و گفتم: اتفاقاً من حوصله دارم..حداقلش اینه که دیگه از پیش اونا اومدم.

زبونش و روی لبش کشید و گفت: مامانت باید خیلی نگرانت باشه.

اخمی کردم و گفتم: تو تو فکر اونی؟..نمی‌دونی من چقدر اذیت شدم؟  
نفس عمیقی کشید و همونطور که به یه نقطه نگاه می‌کرد گفت: پیش‌شون روزای خوبی هم داشتی.

صورت‌م و جمع کردم و گفتم: روزای بد باهاشون بیشتر خوش می‌گذشت!  
به موهای بیرون زده از شالش دست کشید و گفت: من که فکر می‌کردم تو رو خیلی میشناسم..چرا الان نباید بدونم دقیقاً مشکل‌ت چیه؟  
آهی کشیدم و گفتم: مشکل‌م چیز خاصی نیست..فقط از دوست داشتن آدمایی مثه اونا متنفرم.

ابروهاش و آروم بالا پایین کرد و گفت: تو داری میری..بهتره این دم رفتن ببخیشی..شون..

آروم لب زدم: خودم میرم، یادم که نمیره!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سمت خیابون رفتم و اضافه کردم: بیا یکم راه بریم و برگردیم خونه.

بدون بستنی؟

سری تکنون دادم: من نمیخوام.

کنارم اومد و باهم آروم آروم سمت ماشین حرکت کردیم.

امروز قرار بود چیکار کنیم؟

به قهقهه خندید و ادامه داد: هنوز سینگلیم..!

لبخندی زدم و گفتم: بیخیال تو رو خدا..

ماشین رو باز کرد و با مکث گفت: می دونی فرشته ها قبل آوردنت به زمین

چی رو پیشونیت نوشتن؟..

روی صندلی جای گرفتم و جواب دادم: آره.

ابرویی بالا انداخت: بگو؟

زمزمه کردم: بدبخت بیچاره..

نخیر نوشتن ضد حال!

این رو گفت و ماشین و راه انداخت.

سرم و به شیشه تکیه زدم و چشمام و محکم روی هم فشردم.

کمی جلو تر رفتیم و زنگ گوشیش به صدا در اومد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

منتظر برقراری مکالمه‌ش شدم که جواب داد: جانم باران؟.. داریم میریم.

..هان.. نه بیا هنوز همین جاییم.. اشکالی نداره خودمون میریم.. باشه بیا.

سوال وار نگاهش کردم:.. چی میگه؟

تماس رو قطع کرد و گفت: ماشین و لازم داره.. مته اینکه حال باباش خوب نیست.

هوف.. چرا وقتی آدم از یه اتفاق ناراحته بقیه اتفاقای بد هم پشت سرش می افته؟

ماشین متوقف شد.

با حرص پریدم پایین و در و محکم به هم زدم.

مهراره کیسه ها رو از عقب برداشت و همون لحظه باران با عجله سر رسید.

با صدایی خش دار مشغول حرف زدن با مهراره شد.

می دونستم باباش مشکل قلب داره.

لحظه ای فکرم سمت بابای خودم پر کشید.. با خودم دروغ نداشتم، دلم

واسه ش خیلی تنگ شده بود.. واسه اون لباسای روشن و چهره ی بامزه ولی

اخمو..

آهی کشیدم و کنار جدول نشستم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نفهمیدم ماشین کی ازمون دور شد، مهراوه به سمت اومد و گفت: خسته ای؟

بلند شدم و سری تکون دادم:.. حالا چطور بریم؟

پشت سرم و نگاهی کرد و گفت: فکر کنم قرار نیست امروز بدون بستنی بریم، الان میام.

کیسه ها رو کنار پام گذاشت و حرکت کرد سمت یه دکه.

بی حوصله دوباره همون جا نشستم.

ماشینا در رفت و آمد بودن و نگاه کردن بهشون باعث میشد گذر زمان و حس نکنم.

خسته بودم.. اونقدری که اگه می شد، چشمام و میبستم و به خواب می رفتم.

با صدای تک بوقی که شنیدم سرم و به سمتش گردوندم.

یه ماشین سیاه شیشه اش رو پایین کشید. با دیدن فرید که عینک آفتابی مشکی زده بود جا خوردم.

اونم جا خورده بود، عینکش و روی موهاش زد و با نگاهی ناباور گفت: تویی؟

لبام و روی هم فشردم و از رو زمین بلند شدم به سمت دیگه ای چرخیدم.

.. اینجا چیکار میکنی.. تو خیابون؟..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

پام و محکم روی آسفالت کشیدم و غریدم: \_مزاحم نشو آقا!  
با لحنی جدی گفت: مزاحم نشم؟.. که اینطور!.. الان که امیر و گرفتم و بهش  
گفتم تو رو دیدم، یادت می افته من کیتم.  
آب دهنم و قورت دادم ناگهانی برگشتم سمتش.  
به ماشینش نزدیک شدم و با داد گفتم: این کارو نمیکنی!  
گوشیش و توی دستش جا به جا کرد و گفت: میکنم.  
خم شدم و گوشیش و چنگ زدم. گوشی رو رها کرد که افتاد رو صندلی، به  
جاش دستم و محکم تو دستش گرفت.  
خیره به چشماش همراه با لحنی عصبی گفتم: چطور هر جا من میرم تو پیدات  
میشه؟!  
نیشخندی زد و گفت: فکر کن زنجیرمون به هم وصله..  
داد زدم: \_دست از سر من و زندگیم بردار آقای محترم!  
پلکی زد و نگاهش و به روبرو دوخت.  
حلقه ی دستش از دور مچم باز شد، دستم و عقب کشیدم، انگشت اشاره ام  
و توی هوا تگون دادم و غریدم: \_درباره ی من چیزی به کسی نمیگی  
فهمیدی؟  
با خشم پنهان توی صداش گفت: اینجا هم نمیذارم بمونی.

ـولی من نیازی بهت ندارم.

با شنیدن حرفم با دقت نگاهم کرد و زمزمه کرد:ـقبل دیدنت نه..ولی حالا من در برابرت احساس مسئولیت میکنم!

با دست شیشه رو فشردم، پام و به زمین کوفتم و غریدم:ـچرا نمیفهمی من تنها نیستم؟..

ابروهاش بالا پرید:ـتنها نیستی؟!

داد زدم:ـنه..برو.

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:خاک تو سرت.

از شدت حرص داشتم خفه میشدم.

در حالی که کنترل صدام از دستم خارج شده بود غریدم:ـبه چه زبونی بگم نمیخوام ببینمت؟

خنده ی عصبی کرد و تا خواست چیزی بگه، با پا ضربه ای به در ماشینش زدم و با جیغ گفتم:ـگم میشی یا نه؟؟

ـیارا؟..اونجا چه خبره؟..

بلافاصله سمت مهرآه برگشتم. جلو اومد و سوال‌وار کمی خم شد توی ماشین و نگاه کرد، انگار با همون یه نگاه ماجرا رو متوجه شد.

با لحنی خونسرد و عصبی گفت:چرا ایستادی آقا؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

فرید کمی مهراوه رو با نگاه آنالیز کرد و پوزخندی زد، تمسخر تو نگاهش واقعی تر شد و گفت: به هم میاید!

و با به حرکت انداختن ماشینش در عرض چند ثانیه دور شد.



\_اینجا خیلی خوشگله.. چراغاش درست مثل الماس میمونن.. چرا تاحالا منو اینجا نیاوردی؟

با گفتن این جمله سمت مهراوه چرخیدم.

همونطور که لبخند رو لبش بود جواب داد: \_حالا که آوردمت.

همون وقت دستی رو شونه ام نشست، سرم و بالا گرفتم.. باران به سمتم متمایل شد:

\_مهراوه که گفت به زور آوردت!

با آدامشش حباب درست کرد و با خنده ادامه داد: \_پ تقصیر خودته که اینجا رو تاحالا از دست داده بودی..

با لبخندی کم رنگ گفتم: خب الانم حوصله ندارم.. این دوستت کی قراره بیاد؟

روی صندلی کناریم نشست و رو به من و مهراوه گفت: میاد.. نمی فهمم چرا انقدر عجله داری؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

تای ابروم و بالا دادم و گفتم: دارم خسته میشم.  
آروم‌تر خطاب به مهرآه اضافه کردم: نمی‌دونم چرا از وقتی اومدیم به  
استرسی به جونم افتاده.  
باران سمت دوستاش که میز کناری رو اشغال کرده بودن چرخید و در همون  
حال باهاشون مشغول گفتگو شد.  
مهرآه کنار گوشم گفت: من نگران مغزتم.. قشنگ معلومه همه ش به اون  
فکر میکنی!  
لبخند با نمکی هم پشت بند حرفش زد.  
منظورش امیر بود.. ریتم ضربان قلبم با یاد آوری اون، به وضوح تغییر کرد.  
نمی‌دونم دقیقا چند روز ازش بی‌خبر بودم..  
تعداد دلتگیام از دستم در رفته بود.  
نفسم رو لرزیده به بیرون فرستادم.  
موهام و پشت گوشم زدم و گفتم: نه بابا.. اون و فکرشو میخوام چیکار؟!..  
یه موسیقی ملایم در حال پخش بود و بی‌اراده احساساتم و لمس می‌کرد.  
بازم نگاهم و به نور کاریای بنفش و قشنگ اطراف دادم.  
از لحاظ روحی نیاز داشتم تمام کره‌ی زمین بنفش باشه و همه جا بدرخشه.  
با لبخند دستم و زیر چونه زدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بالای یه ماه از روزی که مامان و ترک کردم گذشته بود..  
توی این یه ماه چندبار وسوسه شدم برگردم ببینم چه اتفاقی افتاد..  
ولی یه چیزی توی ذهنم می اومد و باعث میشد کمی دلم خنک بشه..اونم  
این بود که حس می کردم همونطور که امیر برای من یه معماست، منم  
براش معما شدم و هر لحظه بهم فکر میکنه!  
این تصور شیرین و زیادی تلخی بود!  
با صدای در و دخترایی که می اومدن تو، از فکر بیرون اومدم.  
بلند خوش و بش کردن و بلاخره یکیشون اعلام سکوت کرد.  
همه شون ساکت شدن و فضا تاریک شد.  
مهرآوه بهشون پیوست و من روی صندلی منتظر نشستم.  
یه دختر خرس گنده اومد تو و مثل بچه ها سورپرایزش کردن..  
آروم شروع کردم به خندیدن..آخه این کارا چی بود می کردن!  
اون شب کنار اون دخترا همه بدبختیام و فراموش کردم.  
تازه فهمیدم چرا مهرآوه ازشون جدا نمیشه.. واقعا دخترای خوبی  
بودن..حتی باران که همیشه تو ذهنم یه دختر لوس بود!  
وقت رفتنمون که رسید از خستگی به زور سر پا بند می شدم..  
با چشمای نیمه باز رفتیم سمت در.

اون رستوران شیک و که برای کل شب اختصاص داره بودن ترک کردیم.  
رو به مهرآوه گفتم: فکر نمی کردم امشبمون از نشستن تو خونه و چرت زدن  
رو کاناپه بهتر باشه.. واقعا خوب بود.  
همونطور که آروم قدم بر میداشت جواب داد: پس دیگه حرفم و گوش کن  
و هرجا میگم بیا..  
سری تگون دادم و خمیازه ای کشیدم.  
هنوز به ماشینی که قرار بود باهاش به خونه بریم نرسیده بودیم، مهرآوه  
خیلی آروم راه می اومد و نتونستم صبر کنم بقیه راه و دویدم.  
در عقب و باز کردم و روی صندلی نشستم و رو به راننده  
گفتم: سلام.. صبرکنین دوستمم بیاد.  
آروم جواب داد: سلام.  
سرم و به پشتی صندلی تکیه زدم..  
چرا انقدر لفتش می داد مهرآوه؟..  
چشمام و بستم و با خستگی باخودم گفتم: فقط برسم خونه.. می افتم و تا  
خود فردا ظهر بیهوش میشم.  
انگشتم و توی هم پیچیدم و نفس عمیقی کشیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

گوشیم همراه نبود ساعت و چک کنم ولی مطمئناً وقت خواب همیشگیم نبود.

دلیل خستگیم به دیروقت بیدار موندن و فیلم دیدن با مهرآوه برمیگشت..

چشم‌ام و باز کردم و از تو شیشه به بیرون نگاه کردم.

تو تاریکی دو نفر و دیدم که به سمت ماشین می‌اومدن.

در کناری باز شد و صدای آشنایی گوشم رو پر کرد:.. بیا پایین!

با ابروهای گره خورده توی تاریکی چهره‌ش رو جستجو کردم.

مهرآوه آرام خطاب بهش گفت: آرام باشید..

دوباره با داد گفت:.. با تو ام.. بیا پایین!

بلافاصله نور انداخت توی چشمم و باعث شد پلک‌ام و به هم بفشارم.

دستم و روی صندلی گذاشتم و خودم و کشیدم پایین.

در ماشین و بستم و با کمی تردید روبروش ایستادم.

تا به خودم پیام سیلی محکمی توی صورتم نشوند و گفت: خجالت نمی

کشی یارا؟

چشم‌ام و با نگاهی که نفرت و عصبانیت درونش شعله‌ور بود باز کردم و

گفتم: چرا؟.. واسه چی خجالت بکشم؟

توی نور کم سو به حلقه‌ی زیر چشم‌اش خیره شدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

با خستگی لب زد: واسه اینکه تنهام گذاشتی!  
سریع گفتم: من تنهات نذاشتم..اونجا آدم زیاد دور و برت بود..  
\_حرف نزن..زود باش باید بریم.  
پوزخندی زدم و زمزمه وار گفتم: ما به اندازه کافی همدیگه رو دیدیم..متاسفم باید برم دنبال هدفم.  
ثابت نگاهم کرد، دستش و روی گلویش فشرد و با لحنی گرفته گفت: بس کن بیا بریم..  
حالش خیلی بدتر از اونی که فکرش و می کردم بود.  
درد عمیقی رو به راحتی توی چشماش می تونستی بخونی.  
\_یارا..دارم خفه میشم از بغض..چرا باهام این کارا رو می کنی؟  
تک خنده ی عصبی کردم و گفتم: منم هر وقت بلایی سرم آوردین خفه شده بودم که هیچی نگفتم!  
با لحنی که بغض و گریه رو جار می زد گفت: چرا اینجوری میکنی؟ من کی بلا سرت آوردم؟  
ناراحتیش به قلبم راه پیدا کرد و دیگه نتونستم حرف بزنم.  
مهرآه با نگاهی پر از خواهش رو بهم گفت: نمیشه تو رستوران بشینید؟..  
مامان با قدمایی که لنگ می زد جلو افتاد و مجبور شدم باهاش برم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

یه مانتوی نخ‌ی ساده‌ی خاکستری تنش و شالی به همون رنگ اما روشن تر، آزاد روی سرش گذاشته بود.

معلوم بود از خستگی سر از پا نمیشناسه..

دلم برایش سوخت.. من که مثل خودش نبودم!

دور یه میز رو صندلیای صورتی و شیکی نشستیم.

مهرآوه به بهونه سفارش، ازمون دور شد.

رو به مامان غیظ آلود گفتم: من نمیام خونه تون..

چند لحظه بی حرکت موند و یهو کیفش و باز کرد چند تا دستمال کاغذی بیرون آورد و شروع کرد هق هق به گریه.

مبهوت نگاهش کردم که گریه‌ش شدید تر شد!

دستم و روی میز کشیدم و منتظر موندم گریه‌ش و تموم کنه.

پشت سر هم دستمال از کیفش در می آورد و همونطور که آب بینی و چشماش و پاک می کرد هق می زد.

چشمام و روی هم فشردم و با نگاهی تیز پرسیدم:..میشه بگی چی شده؟

سری تگون داد و همونطور که بغضش و قورت می داد گفت: یارا مادر..بیچاره شدم.

ترسی به قلبم چنگ زد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

یعنی چی شده بود..

لب زدم: واسه امیر اتفاقی افتاده؟

سری تگون داد و دوباره هقهقه‌ش رو از سر گرفت. نم اشکی به چشمام  
نیش زد.. دلم می خواست زمین ببلعتم!

نفس عمیقی کشیدم و با درد گفتم: بگو ببینم.. چی شده من خبر ندارم  
مامان؟

دوباره شروع کرد به گریه کردن..

انگار یکی از پشت موهام و داشت می کشید..

از شدت اضطراب و گیجی روانی شده بودم!

دستم و روی میز کوبیدم و با تشر گفتم: چی شده؟؟

دستمال رو محکم روی چشمش کشید و با صدایی خش دار گفت: الان از  
بیمارستان برمیگشتم.

قلبم از وحشت برای چند لحظه کوبشش و از دست داد..

حس کردم همونجا آخر دنیاست.

\_مامان..

با لحنی پر درد گفت: عین یه طوفان زندگی پسر و زیر رو کردن!

با جیغ گفتم: میشه بگی چخبر بود اونجا؟؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

هق زد: دوستاش بردن یه جایی گم و گورش کردن..  
از روی صندلی بلند شدم و داد زدم: مامان کی و داری میگی؟..  
سرش و بالا گرفت و گفت: سایه.. در رفته! بچه هم مونده رو دستمون..  
یخ زدم.. به زور دستم و تگون دادم و به صورتم رسوندم روی گونه‌م گذاشتم..

..چی؟.. بچه؟!

با هقهقه گفت: موقعی که تو می رفتی سایه.. سایه بچه دار بود.. تازه یه هفته ست بچه‌ش و زود تر از وقتش دنیا آورده.. همین صبحی پیشش بودم..

نفسش و با آه بیرون داد: معلوم نشد از چه راهی رفته.. برای چی رفته!!  
بدون اینکه پلک بزنم، بی اراده کشیده شدم پایین و روی زمین نشستم..  
مهراوه خودش و بهم رسوند و صدام زد: یارا؟!  
به چشمای نگرانش خیره شدم..

..خوبی یارا؟

دستش و گرفتم و کنار گوشش آرام لب زدم: دوباره شروع شد.



از رستوران بیرون زدیم و توی ماشین نشستیم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با مهرآوه خداحافظی سرسری کردم و به مامان که از سر درد چشماش بسته بود خیره شدم.

سنگینی نگاه سوالیم و با اینکه من و نمی دید حس کرد، زمزمه وار گفت: تو میری خونه امیر، خودمم میرم پیش خاله ماهی ببینم چیکار باید بکنم! آروم گفتم: سایه اونجاست یعنی؟

نچی کرد و گفت: خاله ماهی داره از نگرانش سخته می کنه، اونم نمی دونه کجاست ولی.. من پیدااش میکنم.

به روبرو چشم دوختم و نفس عمیقی کشیدم.

راننده ماشین رو به مسیر خونه ی امیر، هدایت کرد.

الان حال امیر شبیه حال چند وقته پیشه من بود!..

باید از این وضعیتش خوشحال می شدم؟

نه.. نمی دونم فقط پر از یه حس عجیب بودم..

یه جورایی حس می کردم دلم خنک شده ولی این همه ی ماجرا نبود، تصمیم گرفتم حالا که موقعیتش پیش اومده برای به ثمر رسیدن احساسم تلاش کنم!

با این فکر حالم یه جوری میشد

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

مرتب آب دهنم و قورت می دادم و دستام و مشت می کردم تا روی تپش  
قلبم تاثیر مثبت بذاره ولی احساسات من فقط به یه چیز اهمیت می دادن  
و اون دیدن دوباره ی امیر بود!

از آخرین دیدارمون خیلی میگذشت..

حق داشتم اندازه ی آسمون دلتنگش باشم.

ولی اون چی؟ سایه رو به قدری جدی برای آینده‌ش انتخاب کرده بود که  
باهاش "بابا" شد!

ناخنم و روی شیشه ی ماشین کشیدم..

شکلای بی سر و تهی روش کشیدم و متنظر موندم مسافت طی بشه.

با توقف ماشین نفسم رو فوت کردم و شالم رو جلو کشیدم.

مامان دسته کلیدی رو سمتم گرفت و گفت: بچه اگه گریه کرد با پستونک  
توی کیفش بهش شیر بده.

یه لحظه همه ی کاخی که توی ذهنم ساخته بودم روی سرم آوار شد..

داشتم می رفتم خونه ی مردی که یه بچه داره؟!

این در حق من، خیلی ظالمانه میشد.. (:

به زور کلیدا رو گرفتم، پیاده شدم و در و بستم.

اجباری سمت در حرکت کردم و کلید رو توی قفلش انداختم.

همین که باز شد ماشین حرکت کرد.

با تردید پا گذاشتم به حیاط.

اول از همه به آسمون روشن و پر ستاره نگاهی انداختم و دوباره نگاهم و به سنگ فرشایی که با استفاده از چراغ راه رو روشن کرده بود دادم.

در و پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم.

با بغضی گلوگیر نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم..

این تصمیم درستیست؟..

خب قطعاً اشتباه نبود..

هرچی نباشه مامان خودش من و آورد اینجا!

با این فکر کمی خودم و آروم کردم و جلو رفتم.

با هر قدمی که بر میداشتم به عکس العمل امیر فکر می کردم..

یعنی از دیدنم چه حسی می گرفت؟..

ناراحت که نمیشد..میشد؟

آهی کشیدم و خودم و به ورودی خونه‌ش رسوندم. یه لامپ از داخل روشن بود.

با مکث دستگیره‌ی در و بالا پایین کردم.

در باز شد و نور توی چشمم خورد.

خونه خلوت خلوت بود.

آروم در و بستم و جلو تر رفتم. با رسیدن به کاناپه و دیدن امیر که روش دراز کشیده بود، نبضم برای چند لحظه رفت..

خداروشکر خواب بود.

آب دهنم و قورت دادم و ایستادم کنار کاناپه. توی تنش یه تیشرت مشکی آستین کوتاه بود..

موهایی که روی پیشونیش ریخته بود وسوسه م کرد کنارشون بزنم و یه دل سیر صورتش و نگاه کنم..

خم شدم سمتش و با بغض دستم و سمت پیشونیش بردم و آروم موهاش و بالا زدم.

صورتش چقدر غمگین و خسته بود!

دستم بین موهاش مشت شد.

با حرص روی زمین زانو زدم و با جرات از فاصله ی کم بهش خیره شدم.

کاش می شد نترسم..از اینکه محکم بغلش کنم!

دستم و فوری عقب کشیدم و بلند شدم..

یه فکر موذی مغزم رو درد می آورد.

فکری که حقیقت تلخ رو توی سرم میزد.

نگاهی به اطراف انداختم..

یعنی بچه کجا بود؟

سمت اتاقا قدم برداشتم و سرکی به آشپزخونه هم کشیدم.

خونشون به طرز فجیهی بی روح و سرد بود!

در اتاق رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.. اتاق تک نفره ای که با رنگ بندی کالباسی\_سفید تزیین شده بود باعث شد در و ببندم و سمت اتاق بعدی حرکت کنم.

بچه اونجا، روی یه تخت خواب دونفره بود.

اتاقی که بهش می اومد اتاق اون دوتا باشه..

حالی بدی داشتم اما دلم و به دریا زدم و سمت تخت حرکت کردم.

آروم روی لبه ش نشستم و به بچه ی کوچیکی که توی یه پتو پیچیده شده بود نگاه کردم.

این بچه ی امیر بود؟!..

آروم پتو رو از صورتش کنار زدم..

دیدن یه بچه ی کوچولو با پوستی لطیف و صورتی تونست قلبم و محکم بفشاره. جنسیتش و نمی دونستم ولی با یه نگاه انگار تونست احساسم و زنده کنه.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بعد از چند لحظه خیره نگاهش کردن، ازش کمی فاصله گرفتم.  
اینا که خواب بودن، پس باید چیکار می کردم؟ در واقع هیچ کاری نبود برای  
انجام دادن!  
با نگاهی به اطراف اتاق، آروم جا به جا شدم و با احتیاط کنار بچه دراز  
کشیدم.  
به پهلو سمتش چرخیدم و دستم و زیر سرم گذاشتم تا خوب ببینمش.  
نفس های آرومی می کشید ..  
انقدر نگاهش کردم که خسته شدم.. سرم و روی ساعدم گذاشتم و چشمام  
و بستم.  
خواب خودش و به چشمام دعوت کرد..  
هنوز بیدار بودم که دستی رو روی شونه‌م حس کردم..  
متعجب و گیج چشمام و باز کردم که فشار دستش بیشتر شد.  
ترسیده سرم و بالا گرفتم که یه نفر با گرفتن بازوم، محکم برم گردوند سمت  
خودش..  
هر دو به هم خیره شدیم..  
چشمای دریایی و تیره ی امیر توی این فاصله ی کم مثل یه رویای شیرین،  
باور کردنش برام ساده نبود!

پلک زد و مژه های قشنگش قلبم و نوازش کرد..

\_تو اینجا چیکار می کنی؟!\_

خمیازه ای بی اراده کشیدم و لب زدم:\_میشه بری عقب تر؟

با نگاهی که هنوزم شاکی بود کمی عقب رفت.

به زور روی تخت نشستم و با لحنی که بر اثر خواب آلودگی کشیده شده بود گفتم:من با مامان اومدم مراقب این..دختر کوچولو باشم.

نیشخندی زد و دستش و روی تخت کنار دست من گذاشت و همونطور ایستاده، بهش تکیه زد.

با لحنی بی حس جواب داد:\_این دختر کوچولو یه پسره!

ابروهام بالا پرید..

جنسیتش هم معلوم شد..

ولی چرا من نفهمیده بودم؟!\_

نگاهی به بچه ی آروم و غرق در خواب انداختم و گفتم:فکر کردم دختره!!..چقدر ملوسه!

جوری نگاهم کرد که انگار داشت با نگاهش می گفت چقدر بی مزه!

دستاش و زیر بغل زد و بی توجه به حرفام گفت:مامان لیلا کجاست؟

آروم جواب دادم:\_رفته خونه خاله ماهی.

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت: چرا؟

نفسم و فوت کردم و دستی به موهای بیرون از شالم کشیدم و گفتم: رفته جلسه بگیره.. که ببینن سایه کجاست!

خنده ی عصبی کرد و گفت: هه از همه چی ام باخبری..

با تک خنده گفتم: اگه خبر نداشتم که نمی اومدم اینجا.

بلافاصله لبم و از درون نیش زدم.. نباید خودم و لو می دادم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: پسر من مامان نمیخواه!..

صورتم داغ شد، نفس تندی کشیدم و گفتم: من که نیومدم مامانش بشم.

با لحنی متعجب به سمتم متمایل شد و گفت: مگه میخواستی مامانشم باشی؟!

آب دهنم و قورت دادم و دستی به شالم کشیدم..

با صدایی لرزیده گفتم: نه.. کی گفته؟ من فقط میخوام مراقبش باشم..

خیره به چشمام نگاه کرد، جوری که انگار درونم و میخوند..

با صداش چشمم و از روی طراحتی تیشرتش گرفتم.

چرا؟

سری تگون دادم و همونطور که از درون هیجان زده بودم پرسیدم: چی چرا؟

نفسش و فوت کرد و با حرص گفت: چرا برات مهم بود و.. از کار خودت زدی برگشتی؟! این بچه مال منه!

نگاهم و به پایین دوختم و گفتم: نمی دونم.

دستش و زیر چونه‌م گذاشت و سرم و با خشونت بالا گرفت و نگاه آبی وحشیش و توی چشمم ریخت.

\_امیدوارم فقط مهربونی کرده باشی..

با مکث ادامه داد: \_کلا در هر صورت باید بری.. من نمیخوام تو پرستار بچهم بشی!

به قدری عصبی شدم که ایستادم و با ایستادنم اونم عقب رفت.

از بین دندونایی که روی هم می فشردم گفتم: من بخاطر سایه اومدم، به تو هیچ ربطی نداره!

ابروهاش و بالا انداخت و مثل خودم تند تند گفت: عه جالب شد.. تو از من متنفری و بخاطر زخم اومدی هوم؟..

وقتی دید توی سکوتم، پوزخندی زد و سمت در حرکت کرد.

در و بعد از خروجش بست.

خواستم دنبالش برم و دعوا رو کش بدم اما زود پشیمون شدم و سر خوردم کنار تخت نشستم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

لبم و زیر دندون فشردم تا شوری خون و حس کردم.  
عشق سخت بود..مثل تمام فصل های زندگیم، چیزای سخت هم به من  
خیلی می اومد.  
ولی باید یه کاری میکردم..یه کاری که بتونه از این همه حس بد خلاصم  
کنه..  
باید یه طوری بهش می فهموندم در موردش همیشه در اشتباه بوده.  
ولی چه جوری؟  
سایه هر لحظه ممکن بود برگرده!  
دستام و از زیر شال توی موهام فرو کردم و محکم کشیدم..  
هیچ فکری به ذهنم نمی رسید. اگه من همون دخترم که وقتی ته خط  
میشد خودش و از خط مینداخت، این دفعه هم باید یه کاری کنم.  
دستام و پایین آوردم و توی هم گره زدم.  
چشمام و بستم و فرض کردم دارم به یه موسیقی گوش میدم..  
اینجوری تا حدودی تونستم آروم بگیرم..  
وقتی به خودم اومدم که با سر درد از خواب بیدا شده بودم.  
بلند شدم و با دیدن اتاق خالی، راه بیرون و در پیش گرفتم.  
امیر پشت به من کنار شیشه ایستاده بود.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

جلو تر رفتم و با دیدن بچه روی کاناپه، تازه همه چیز یادم اومد. دستی به پیشونیم کشیدم و آب دهنم و قورت دادم.

\_سلام.

با مکث به سمتم برگشت و کمی نگاهم کرد.

\_سلام خانوم موزیسین..تشریف می برید؟

از حرفش جا خوردم، توی چهره‌ش اثری از لحنی شوخ نبود!

گفتم:من نیومدم که برم.

به سمتم قدم برداشت و همین که روبروم رسید گفت:من میگم برو.

پلکی زدم و با دوختن نگاهم به تپله های تیره ی آبیش گفتم:انقدر غیر قابل تحمل؟..

با تک خنده گفت:بیشتر از اون چیزی که فکرش و کنی.

دستام و مشتم کردم.

دلم میخواست بزنم فکش و پایین بیارم..

با وجودی که عاشقشم یه بی لیاقته چون یکی که واقعی بهت اهمیت میده رو فقط باید درون خودت حبس کنی و نذاری بره!

با چشمام بیشتر نتونستم ازش خواهش کنم..

غرورم که اصلا بهم اجازه حرف زدن نمی داد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

خواستم عقب‌گرد کنم و برم که صدای زنگ گوشیش بلند شد.  
سمت بچه حرکت کرد و گوشی رو از بالای سرش برداشت و با نگاهی به  
صفحه اشاره کرد چیزی نگم.  
جواب داد: الو..

\_سلام جناب نعمتی..

سمت پنجره رفت:..الآن؟..نمیتونم..خیلی درگیرم..فرید که اونجا هست!  
برگشت با نیم نگاهی به من گفت:خیلی خب باشه..خودم و می‌رسونم.  
وقتی تماس و قطع کرد گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت و سمت اومد.  
با رسیدن به روبروم گفت: بمون..کار فوری دارم باید برم.  
پوزخندی زدم و گفتم:حالا که خواهش میکنی باشه..

سمت بچه حرکت رفتم و خم شدم کنار کاناپه نشستم، ادامه دادم:..بچه رو  
جاهای خطرناک نمیذارن..گوشی هم نباید نزدیکش باشه، واقعا اینا رو نمی  
دونی؟

حرص زده نگاهم کرد و چیزی نگفت، درواقع چیزی برای گفتن نداشت.  
کمی دلم خنک شد و لبخند روی لبم نشست.  
وقتی رفت توی اتاق نگاهم و دوباره به بچه دادم..  
چرا اسم نداشت؟..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چشماش و باز کرد، برخلاف تصورم رنگشون مشکی بود.  
با لبخند گفتم: سلام کوچولو!  
با بی قراری گریه کرد.  
دلسوزانه بغلش کردم و سر پا ایستادم.  
خیلی سبک بود.. اولین بار توی زندگیم یه بچه بغل میکردم!  
سمت در اتاقی که امیر رفته بود حرکت کردم و گفتم: شیشه شیر بچه کجاست؟  
داشت پیرهنش و می پوشید، با صدام سمتم چرخید و گفت: گریه میکنه؟  
سری تکون دادم.  
\_مامان لایلا شیر براش درست کرد، تو آشپزخونه باید باشه..  
گیج گفتم: مگه مامان اینجا بود؟  
دکمه های سر آستینش و بست و جواب داد: \_آره.. نداشت بیدارت کنم.  
با فکری مشغول، سمت آشپزخونه رفتم و بچه رو با احتیاط همراهم بردم.  
از روی میز وسط آشپزخونه پستونکش و برداشتم و به اتاق برگشتم.  
امیر آماده ی رفتن بود.  
وقتی دید بچه رو روی تخت گذاشتم و با پستونک سعی میکنم بهش شیر بدم جلو اومد.

ضربان قلبم دوباره تند شد.

\_نپره تو گلوش..همینطوریشم ریه ش کامل نشده، حواست باشه..

ترسیده پستونک و از بچه فاصله دادم و گفتم:چی؟..

متعجب گفت:چیه!

لبام و روی هم فشردم و گفتم:میت رسم.

همون لحظه بچه شروع کرد به گریه کردن..

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و گفت:نعمتی عجله داره..من نمیتونم

وایسم..خودت با احتیاط بهش بده..

سمت در رفت و اضافه کرد:\_تو که این همه تقلا کردی حداقل این یه کار و

انجام بده تا پیام.

از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در خونه هم توی

گوشم پیچید..

سمت بچه برگشتم و پستونک و آروم به لباش نزدیک کردم.

چقدر شبیه من بود..

سرنوشتش.. حتی زندگیش!

منم وقتی نوزاد بودم مامانم تنهام گذاشت..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

البته خب این بچه خوش شانس تره که فرشته ی مهربونی مثل من اومد  
ازش مواظبت کنه!

لبخندی زدم و آروم شیشه رو تگون دادم و بچه شروع به شیر خوردن کرد.  
چند دقیقه بعد چشماش و بست.

پستونک و کنار گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

به دیوار کنار در تکیه زدم و آهی کشیدم.

چه چیزی من و به اینجا کشوند..

الان باید دنبال اهداف و رویاهای خودم بودم.

چرا با پای خودم به سلول زندگیم برگشتم؟

چرا باید خودم و هم‌بندِ یه آدم عجیب و غریب میکردم؟

همه ی اینا عشق بود؟

واقعا عشق چیز خوبی نبود!

دور و بر خونه رو راه رفتم و همه چیز و واریسی کردم.

حالا با دقت می فهمیدم سلیقه ی من و سایه خوب نیست، اون از این خونه  
ی درندشت با چیدمان خلوتی که میزد بی روحش میکرد،

اونم از فردی که هردومون دوست داشتیم!

ولی واقعا سایه چرا رفت؟

مگه به اندازه کافی عاشق امیر نبود؟..

به یاد آوردم وقتی میگفت؛\_ بعضی وقتا یادم میره چقدر عاشقم!..

کاش منم یادم میرفت.. کاش!

وارد آشپزخونه شدم و در یخچال و باز کردم که صدای زنگ در بلند شد.

یخچال و بستم و ازش دور شدم.

با برداشتن گوشی آیفون فهمیدم مامان پشت دره.

در و باز کردم و برگشتم تو اتاق و نگاهی به سر و وضعم انداختم. مانتوی سفید توی تنم مدل لباس مردونه و خیلی ساده بود فقط دوتا جیب با دوخت مشکی روی سینه هاش داشت.

شلوار مشکی پام بود و شال و دور گردنم پیچونده بودم.

شالم و فوری در آوردم و انداختم یه گوشه.

با دست موهام و که نسبتا کوتاه کرده بودم و دیگه نمی بستمشون صاف کردم.

از جلو پشت گوشم زدمشون و با نیم نگاهی به بچه از اتاق خارج شدم.

مامان اومد داخل و در و بست.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

کیسه های خرید توی دستش و روی این گذاشت و سمت من چرخید: خوبی یارا؟! دوستت بیرونه هرکار کردم نیومد تو.. بروبین چیکارت داره.

ابروهام و بالا انداختم و گفتم: مهراوه؟

سری تکون داد و وارد آشپزخونه شد.

به اتاق برگشتم، شالم و برداشتم پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

با باز کردن در حیاط چشمم به مهراوه خورد که ایستاده بود زمین و نگاه میکرد.

با صدای در سرش و بالا گرفت و به سمتم دوید: یارا داری چیکار میکنی؟! دیشب از نگرانی پلک رو هم نذاشتم!

راست میگفت و چشماش قرمز بود، نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم: بریم تو.

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: همینجا خوبه.

هوفی کشیدم و گفتم: چیزی نیست بخدا.. اومدم این سری درست حسابی باهاش حرفامو بزنم.

چشماش و گرد کرد و گفت: چی بهش بگی؟ اون بچه داره!!

نگاهم و توی چشماش گردوندم و گفتم: خب تو که حس من و نمی فهمی، چی بهت بگم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

متحیر گفت: واقعا واسه متاسفم.. تو داری خودت و زندونی میکنی؟.. واسه کی؟ واسه کسی که زندگی خودش و داره و تو هیچ نقشی توش نداری.. یارا حرفم و خوب یادت باشه.. موندنت اینجا هیچ فایده ای به حالت نداره فقط خودت و اذیت میکنی!

عقب رفت و با لحنی جدی ادامه داد: تا امشب وقت داری برگردی بیای.. نیومدی دیگه حتی اسمی از من نبری.. فکر کن از اولش غریبه بودیم.. خدافظ.

دستم و به کمر زدم و با صدایی ته چاهی گفتم: حالا قهر نکن بیا بهت توضیح میدم..

پوزخندی زد و بی هیچ حرفی دور شد و توی ماشین نشست و حرکت کرد. به رفتنش زل زدم.. یعنی واقعا رفت؟

من چطور تا شب میتونستم دنبالش برم، یعنی با طرح این پیشنهاد میخواست دیگه نداشته باشمش؟!

اجباری وارد حیاط شدم و رفتم سمت در اصلی و با خودم فکر کردم چجوری باید توجیهش میکردم؟

بی اعصاب لگدی به سنگ جلوی پام زدم و رفتم تو.

مامان با دیدنم گفت: صبحونه خوردی؟

جوابی ندادم که پرسید: دوستت چیکارت داشت؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

آروم لب زدم: هیچی.

سمت اتاق رفتم و به نگاه متعجبش توجهی نشون ندادم..

از قهر مهرآوه عصبی بودم..اون باید بیشتر درکم میکرد!

سردرگم در و دیوار و نگاه میکردم که مامان در و باز کرد و متعجب گفت: اومدی این تو؟..الان پسرم بیدار میشه..

چشمام و تنگ کردم و بی ربط پرسیدم: مامان تو واقعا دوستش داری؟

با لحنی متعجب گفت: البته که آره..بچه ی پسرمه!

لبم و از تو گاز گرفتم و با مکث گفتم: امیر که پسر واقعیت نیست!

نفسش و فوت کرد و حرص زده گفت: باز حسودیش شد..

با تمسخر خندیدم و همونطور که سمتش می رفتم گفتم: من کی حسادت کردم؟..

با ابرو به بچه اشاره کرد و جواب داد: همین الان، به این جوجه!

انگار نمیتونستم اون خنده ی تلخ و از صورتم کنار بزنم،

با همون لحن گفتم: این بیچاره که از خودم بدتره..تازه حتی یه اسمم نداره..به چیش حسودی بکنم؟

گره ی شالش و شل کرد و همونطور که سمت آشپزخونه می رفت گفت: نخیر هیچم بیچاره نیست..اتفاقا اسم هم داره..آقا لایین!

ابروهام و بالا انداختم و زمزمه کردم: لاوین؟..

این از اون اسم ها بود که برای هر دو جنسیت فرقی نداشت.

روی اولین صندلی آشپزخونه نشستم و گفتم: انتخاب کیه؟

کیسه ی برنج رو باز کرد و همونطور که با پیمانه توی آب می ریخت گفت: امیر..

چشمام و تنگ کردم و پرسیدم: ام.. راستی رفتی دنبال سایه؟.. کجاست بلاخره؟

آهی کشید و با ناراحتی گفت: از شهر خارج شده.. ولی بازم به چند نفر سپردم ردش و بزنن.. اگه فایده نداشت مجبورم پلیس خبر کنم.

\_مامان به نظرت چرا؟.. خودت وقتی رفتی اون دلیل و داشتی.. یعنی اون چرا رفت؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد و غرید: من چه می دونم.. هر دیونه ای برای کاراش دلیل داره، چه بسا همون دیونه بودن رو دلیل خودش کنه!

چشمام و چرخوندم و با حرص گفتم: متوجه نمیشم.. اونا همدیگرو دوست داشتن ازدواج کردن و حتی بچه داشتن.. ولی چرا موقعی که بچه میاد مادرش ول میکنه میره.. چون دیونگی کرده؟.. تو که در شرایطش بودی چرا این و میگی؟!

هوفی کشید و ملاقه رو انداخت تو قابلمه و گفت: شاید خودمم دیونگی کردم.. ولش کن، انگار تو دوست داری امروز من و سردرگم تر کنی!

دست خودم نبود که دنبال یه دلیل قاطعانه می‌گشتم برای روشن شدن این تکلیف. بهتره بگم خودخواهیم دست خودم نبود!

\_من فقط ذهنم درگیر شده.. نرفتم و برگشتم همین جا، حق ندارم سوال بپرسم؟

چشماش و محکم بست و با باز کردنشون گفت: یارا.. یه چیزایی رو فقط امیر میدونه به منم نمیگه..

گیج گفتم: چی؟

روی پیازا رو گذاشت تا سرخ بشن، سمت میزی که کنارم بود متمایل شد و شمرده شمرده گفت: امیر حتما یه چیزی میدونه که دنبال سایه نمیگرده!.. تو میتونی ازش بپرسی؟

نگاهم و توی چشماش جا به جا کردم و با پوزخند گفتم: خب.. هرچی باشه به تو نگفته، میاد به من میگه؟

نچی کرد و دستش و با درگیری فکری روی سنگ اپن کشید: \_قرار نیست مستقیم بپرسی قراره خودش بگه.. وقتی سعی کنی یه جوری وادارش کنی حرف بزنه!

پر تردید لب زدم: \_فکر نکنم از پیشش بریام..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

فوری سری تکنون داد و گفت: کاری نداره.. من امیر و میشناسم اگه بهم  
نمیگه نمیخواه حاله از این بدتر بشه.. اگه تو وانمود کنی دهنه قرصه، بهت  
اعتماد میکنه..

منتظرانه نگاهم کرد..

چند بار پلک زدم و به میز چشم دوختم.

آروم گفتم: باید تو شرایطش قرار بگیرم.. ببینم چی میشه..

توی دلم از این ذوق داشتم که قرار بود بیشتر با امیر حرف بزنم.. ولی چجوری  
وقتی از من خوشش نمی اومد؟ |



بی حوصله ناخنام و به دندون کشیدم و به موکت ساده ی رو زمین خیره  
شدم.

مزه ی لاک درست مثل زهر بود، بدتر اینکه موادش به دندونای جلوییم می  
چسبید.

هرچی لاک روی زبونم بود تف کردم و با چندش دستم و با هودی توی تنم  
پاک کردم.

نگاهی به لباسام انداختم، مامان بعد از ناهار رفت خونه برام آوردشون.

یه هودی صورتی خیلی روشن و شلوار جین تیره.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با دست موهام و عقب زدم و کلافه از روی تخت بلند شدم، اتاق مهمان در اختیار من بود البته..فعلا!

مامان گفته بود اگه خبری نشد همه مون جمع میکنیم میریم خونه ی خودش!

خودم و سمت پنجره کشیدم و مشغول تماشای بیرون شدم. حیاطشون با اون استخر زیبا و آلاچیقی که.. لبخندی کم رنگ روی لبم نشست..

فکر میکردم اون روز بعد از خداحافظی دیگه هرگز موفق به دیدنش نمیشم! هوا داشت کم کم به خودش رنگ شب میگرفت.

احتمالا سرما پاییزی و دلگیر هم بود و حیاط از همیشه خلوت تر به نظر می رسید. مامان پیش لاوین خواب بود.. من نمیتونستم با این وضعیت بخوابم. نفس عمیقی کشیدم و دستم و از پنجره بیرون بردم و باهاش زر های نارنجی توی گلدون و نوازش کردم.

خشک شده بودن و بوی طبیعی نداشتن..

معلوم بود خیلی وقته کسی بهشون آب نداده.

نمی دونستم باید از وضعیت این خونه چه حسی داشته باشم! باید ناراحت میشدم برای لاوین یا خوشحال برای خودم؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

البته در هر صورت وضع من خوشحالی نداشت، اون کسی که باید، نظرش راجع به من افتضاح بود!

اون حتی تصور نمی کرد من به خاطر خودش نرفتم.

دستم و عقب کشیدم و دور آرنجام حلقه کردم.

خیلی دلم میخواست ماجرامون یکمی فیلمی باشه، عاشقانه باشه و الان بیخیال همه چیز بیاد بریم واسه خودمون قدم بزنیم..

خودمم فکرش و نمیکردم.. من با اون همه درگیری سرِ آزادی داشتن.. سرِ اینکه به خودِ رویاهام نزدیک بشم یه عمر همه رو اذیت می کردم.. مخصوصا بابام و!

و حالا برای به دست آوردن قلب یه مرد که هیچ نسبتی باهام نداره حاضر بودم قید همه چیز و بزنم.

پوزخندی زدم و با انگشت نم اشکی که زیر چشمم ریخت و جمع کردم.

چقدر خسته بودم و چه راه طولانی و عجیبی داشتم!

و چقدرم دووم می آوردم..

ولی ته این ماجرا هرچی که نشه حداقل قوی به صحنه برمیگردم..جوری که بتونم حتی با نشدن، به راحتی کنار بیام.

با دیدن در حیات که داشت باز می شد و امیر می اومد تو، حالم مثل زلزله زیر و رو شد!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سریع بغضم و قورت دادم و توی شیشه خودم و مرتب کردم و دست روی  
ابروهام کشیدم تا از به هم ریختگی در بیان.  
از اتاق رفتم بیرون و ایستادم تو آشپزخونه.  
یهو به خودم اومدم دیدم خیلی ضایع‌ست همونطور بایستم!  
در کابینت و باز کردم و الکی مشغول گشتن دنبال چیزی شدم..  
صدای باز شدن در توی گوشم نشست. نامحسوس نگاهی به اون ور  
انداختم. خسته در و بست و رفت افتاد رو کاناپه.  
گیج، کابینتا رو بستم و سمت اپن رفتم بهش تکیه زدم.  
یعنی به همین زودی خوابید؟  
داشتم بی حرکت نگاهش میکردم که یکی از دستاش و از رو چشمش  
برداشت و توی جیب شلوارش فرو برد و گوشیش و خارج کرد.  
با نگاهی به صفحه ش روی کاناپه نشست.  
همون لحظه چشمش به من افتاد که با هیجان سرم و سمت دیگه ای  
چرخوندم.  
بی توجه از جاش بلند شد و با عصبانیتی که توی راه رفتنش مشخص بود،  
راه اتاق و در پیش گرفت.  
مامان که انگار از سر و صداش بیدار شده بود گفت: امیر اومدی؟..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بی حس پرسید: خوابه؟

مامان: آره خیلی میخوابه..نمیدونم چرا اصلا بی قراری نمیکنه میترسم چیزیش باشه!

آروم خودم و به در نیمه باز رسوندم.

امیر کنار تخت نشست و خیره به لاوین گفت:نگران نباش..بخاطر همین موضوع زودتر به دنیا اومدنش.

مامان آهی کشید و زیر لب گفت:امیدوارم..خیلی خسته شدی؟..من یه چایی میذارم راستی..اگه آقا فرید نمیخواد بیاد سر کارش خودم و بگو حتما میام.

امیر با شنیدن اسم فرید لبخندی که اومد روی لبش بشینه رو تبدیل به اخم کرد و گفت:قرار نیست بیاد ولی توهم نمیتونی لاوین و ول کنی.. نعمتی فکر اینجاش و میکنه.

مامان بلند شد و همونطور که سمت در می اومد گفت:کاش این کار و بکنه..منم باهاش تلفنی حرف میزنم.

آروم با نیم نگاهی به من، از در خارج شد و سمت آشپزخونه حرکت کرد.  
رفتم تو و در رو نبستم، سمت تخت رفتم و روی لبه‌ش قرار گرفتم.

حرفای مامان توی سرم چرخ میخورد.

## رمان همبند | عسل ظاهری

همراه با استرس، فکری که به ذهنم رسید و به زبون آوردم: چقدر زودتر از وقتش به دنیا اومده؟

نگاه آبیش و بهم دوخت، بعد از کمی آنالیز کردن چهره‌م با مکث جواب داد: نمیدونی؟.. یک ماه.

دستی روی سر لاوین کشیدم و با لحنی بچگونه گفتم: واسه چی خب؟.. بدون تغییر حسی توی چهره‌ش، همونطور که نگاه پر از حرفش توی صورتم سنگینی میکرد گفت: شاید میخواست تو برگردی! بی اراده دستم و عقب کشیدم و سکوت کردم.

من چجوری بیشتر پیشش مینشستم و بیشتر باهاش حرف میزدم؟ واقعا مامان اگه از حس من باخبر بود بازم اون خواسته رو باهام مطرح میکرد؟

نگاهش و ازم گرفت و دستش و به اولین دکمه لباسش نزدیک کرد همونطور که باز میکرد بلند شد و رفت جلوی آینه..

نیم نگاهی بهش انداختم که یه دستش و بین موهایش فرو برد و با دست دیگه دکمه هاش و باز کرد.

بلند شدم و گفتم: آره دلش نیومد اونجوری برم.

با شنیدن حرفم چرخید و با ابروهای بالا رفته گفت: منظورت لاوینه؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم: مگه کس دیگه ای هم هست؟

چرا حس میکنم داری طعنه میزنی؟..

ای وای! حالا چی میگفتم؟

ناخن‌ام و کف دستم فشار دادم و بدون اینکه جوابی بدم از اتاق رفتم بیرون.

صدای خنده تمسخر آمیزش رو پشت سرم شنیدم.

با کشیدن چند تا نفس عمیق خودم و به آشپزخونه رسوندم.

مامان در حال دم کردن چای بود.

روی یه صندلی، کنار میز نشستم و نفسم و فوت کردم.

کاش می‌تونستم همه چیز و بگم و خودم و راحت کنم. امیر هم بعد چند

دقیقه با لباسای عوض شده اومد و کنارمون نشست.

مامان برای هرسه مون چای ریخت.

بدون دست زدن به لیوان، خیره شدم به تهش و چایی‌هایی که به پایین

سقوط میکردن.

اونا در مورد شرکت حرف می‌زدن و من هیچی نداشتم برای گفتن.

قاشقی از روی میز برداشتم و باهاش چای رو هم زدم.

صدای برخوردش با بدنه ی لیوان رو مخ خودمم بود.. ولی منتظر موندم

مامان بگه نکن..

## رمان همبند | عسل ظاهری

که البته همینطورم شد و گفتم: نکن دیگه عه!.. حداقل دوتا قند داخلش حل کن مامان!

امیر نگاهی بهم انداخت و دوباره مکالمه اش با مامان و از سر گرفت.  
بدون اینکه به حرف مامان گوش کنم لیوان چای رو تلخ تلخ سر کشیدم.  
مزهش توی گلویم شکست و به سرفه افتادم.  
مامان شوکه گفت: یارا؟!..

از شدت سرفه چشمم خیس و اشکی شد.  
امیر دستش و چند بار پشت شونه هام زد.  
این دفعه نمیدونستم از سرفه پس بیوفتم یا هیجان قلبم!  
چرا قلب من به وجود این بشر واکنش نشون میداد؟ دستم و بالا گرفتم تا دیگه نزنه..

مامان:.. چت شد یارا؟  
سری به طرفین تکیون دادم:.. نمی دونم..  
بلافاصله بلند شدم و سمت اتاق دویدم.  
پنجره رو باز کردم و توی هوای آزاد چندبار نفس کشیدم.  
سرفه هام رفته رفته قطع شد.  
\_خوب شدی؟...\_

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

صدای مامان بود.

بلند جواب دادم: آره.

روی تخت دراز کشیدم و روی پهلو چرخیدم.

نمیدونم چه مرگم بود..

از استرس و بی قراری داشتم دیونه میشدم.

بغض جای چایی توی گلوم نشست و حالا انگار نوبت اون بود تا قصد داشته باشه خفهم کنه!

سرم و با دست گرفتم و از تخت آویزون شدم.

پاهام روی تخت بود و خودم از کمر به بعد پایین تخت..

با لحنی گرفته، از همون لحنایی که بغض داشت و آهنگ و خراب میکرد خوندم: اگه دنیامون یه جهنمه من ازت معذرت میخوام.. بریدم از همه مهم نی کی بعدتم بیاد..

نمیدونم بقیه آهنگ و خوندم یا نه، ولی بازم ایمان آوردم که خوندن آرامش بخش ترین اتفاق دنیاست حتی اگه برای من کلی محدودیت در پیشش داشته باشه.

چشمام و روی هم فشردم و اشکام چیکه کرد روی موکت..

از این به بعدِ زندگیم پوسته های خط خطی شده ی یارا رو مینداختم تا  
بتونم یکی دیگه رو به همه نشون بدم..

شاید یارای واقعی روا!..

جارو برقی رو روی فرش می کشیدم و بین صداش، حرفای مامان به گوشم  
می رسید.. حرفایی که به لاوین میزد..

داشت براش قصه میخوندا!

لبخند کجی زدم..

چرا من حتی وقتی هفت سالم بود و عقم می رسید کسی برام قصه نمی  
گفت؟

انگار همه میدونستن زندگی خودم یه قصه میشه!

جارو رو برای جمع کردن باقی مونده ی آشغالا کشیدم. کار فرش تموم شد،  
فقط مونده بود اتاق ها..

آشپزخونه رو به کمک مامان برق انداخته بودم.

میخواستم حداقل کمی از حس بدِ حاکم به خونه شسته بشه و البته برای  
خودم که موثر بود.

امیر و ندیدم..

وقتی من خواب بودم رفت.

## رمان همبند | عسل ظاهری

دلم برایش خیلی تنگ میشد با اینکه خود دیشب با فاصله ی به اتاق خواب بودیم..

دلم تنگ میشد با اینکه تقریباً هرروز باهم حرف میزدیم.

اون کوچکترین توجه عاطفی به من نشون نمیداد و خیلی میترسیدم از حس یکطرفه‌م.

من مهرآه رو بخاطرش از دست دادم!

باورش سخت بود. با این حال ترجیه میدادم روزا همینطوری ادامه پیدا کنه.

بعد از مرتب کردن اتاقی که خودم توش مستقر بودم اتاق مشترک امیر و سایه رو به مامان واگذار کردم..

مامان دقیقاً یکساعت با آت و آشغالای داخلش درگیر بود و کلی لباس پرت کرد. درنتیجه بعد از اتمام کار، خونه شون شد عین دسته گل..

بعضی از وسایل و با کمک مامان جا به جا کرده بودم و خونه چیدمان گرم تری به خودش گرفت.

مامان به ناهار ساده درست کرد باهم خوردیم.

همونطور که ظرفاً رو جمع میکردم پرسیدم: مامان..اگه این اتفاقاً تموم بشن و سایه دیگه نیاد من تا کی باید بمونم اینجا؟

شاکلی نگاهم کرد و گفت: تو کجا میخوای بری..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نفسم و فوت کردم و کلافه گفتم: دارم به طور کلی میگم..من که نمیتونم تا ابد اینجا معطل بشم..حداقل یه زمان مشخص کن تا..

حرفم و قطع کرد و گفت:این ماجرا زمان و مکان نمیشناسه..فعلا فقط باید صبر کنیم.

با حرص بشقابا رو انداختم تو سینک و زدم بیرون.

چرا نمی فهمید منم تو این موقعیت صبر نمیشناسم!

رفتم سمت اون استخر زیبا تا حالم عوض بشه. خیلی حس خوبی داشت قدم زدن کنارآب.

ولی فکرم رها نمیشد..حیف که میترسیدم خودم و بندازم اون پایین!

یه جایی از زندگیم رسیده بودم که هم دلم میخواست برم، هم بمونم..

سمت درختای انتهایی باغ رفتم.

زیر یکیشون نشستم و به ظرف پر از خاکستری که کنار پام بود نگاهی انداختم.

یه تیکه چوب برداشتم و مشغول نقاشی کشیدن روی خاکسترا شدم..

حالا همچین استعداد نقاشی نداشتم ولی شکلاي غمگین و خوب میکشیدم..

برای یه دختر تو سن و سال من غم شاید طبیعی بود ولی عادی نبود..

منم میتونستم شاد باشم..

## رمان همبند | عسل ظاهری

یه جوری بخندم که هیچی از اطرافم نفهمم.  
ولی خب هرطور من بخوام که نمیشه!  
دنیا همینطور میچرخه و میچرخه..  
فقط باید حواست و جمع کنی زیر چرخاش نری!  
با دیدن وسیله ای که از زیر خاکسترا بیرون زد، متعجب برش داشته  
نمیدونم چند دقیقه بهش خیره بودم.  
تا جایی که می دونستم ازش برای مصرف بعضی مواد استفاده میشه!  
انداختمش سر جاش و گیج بلند شدم..  
یعنی کی ازش استفاده کرده بود؟ چرا تمام در و بیرون این خونه پر از  
نابودی.. همه جاش منبع استرس بود!  
از اونجا دور شدم و دستام و توی آب شستم  
دوباره با نگاهی به اون سمت، راه خونه رو در پیش گرفتم.  
تا شب کنار لاوین نشستم. بیدار بود ولی به قول مامان بی قراری نمیکرد.  
بچه های آروم و دوست داشتم.. شایدم فقط بچه ی امیر و دوست داشتم!  
اسباب بازی و با دستای کوچولوش گرفته بود و ولش نمیکرد.  
تنها تو خونه بودم و میتونستم تا دلم بخواد برای لاوین وراجی کنم.  
از همه ی اتفاقاتی که تو این چندماه برام افتاد تعریف کردم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

اون بچه که چیزی نمی فهمید ولی خودم سبک شدم.  
با لبخند پتو رو روی سینه‌ش مرتب کردم و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون.  
پاکتای لازانیا روی اپن بهم چشمک میزدن که درست کنم.  
قبلا با مهرآوه تجربه‌ی درست کردنش و داشتم پس دست به کار شدم.  
دقیقا یکساعت بعد وقتی گذاشتمشون توی ماکروویو، خودم و روی مبل  
انداختم و به دستام کش و قوسی دادم.  
تلوزیون و روشن کردم.  
نگاه کردن به یه فیلم تخیلی از بیکاری بهتر بود. گرچه در حین دیدن حواسم  
بیشتر به زندگی خودم بود تا فیلم!  
وقتی امیر اومد خونه داشت دیگه جلوی تلوزیون خوابم می برد، حتی لازانیا  
ها رو آماده کرده و برداشته بودم..  
با ورودش به خونه، مستقیم راه اتاق و در پیش گرفت و من زیر زیرکی  
حرص خوردم از اینکه حتی آدم حسابم نکرد بهم سلام کنه!  
رفتنش و تماشا کردم و با حرص خاصی بلند شدم.  
با خودم گفتم ببین چقدر براش زحمت کشیدم مثل گاو سرش و انداخت  
پایین رفت..  
یعنی حیف..حیف من که انقدر به این لعنتی توجه میکردم.

با ابروهای گره خورده رفتم تو آشپزخونه و از ظرف میوه نارنگی ای برداشتم.  
برای ضعف نکردنم خوردم و پوستش و انداختم سطل آشغالی..  
مامان انگار قصد نداشت بیاد و من داشتم از گرسنگی میمردم دیگه.  
با شنیدن صدای به هم خوردن چیزی توجه‌م و به بیرون آشپزخونه دادم.  
\_اینجا چرا همچین شده؟..

خودم و به در اتاق رسوندم و با نیم نگاهی به داخل جواب دادم: \_چیشده؟  
اشاره ای به وسایل تکیه زده به دیوار کرد و گفت: با اجازه کی به اینا دست  
زدی و درشون آوردی ریخیشون اینجا..

دستم و به کمر زدم و گفتم: من اینا رو در نیاوردم.. ضمناً این همه وقت برای  
مرتب کردن این خونه درندشت یه تشکر کوچیک نداره؟

با اخمی غلیظ سر تا پام و برانداز کرد و گفت: اینم مرتب کردنه.. نصف این  
وسایل و من تو کمد جاسازی کرده بودم دیگه چشمم بهشون نیوفته، رفتی  
به اسرار من دست زدی ازت تشکر کنم؟!!

واقعا داشت عصبانیم میکرد..

جلو رفتم و با ایستادن مقابلش، نگاهم و به چشمای دریابیش دوختم: \_هیچ  
میدونی چقدر خسته شدم برای اینکه خونه ت از اون ریخت ترسناکش در  
بیاد!.. چقدر تو بی احساسی!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ابروهاش و بالا داد و گفت: میخواستی با این کارا احساس یاد من بدی یا چی؟

\_باید معذرت بخوام ازت؟.. باید بخاطر لطفی که در حقش کردم بگم ببخشید؟  
تو قلبم احساس بی قراری میکردم.

با لحنی بی حوصله گفت: آره.

پوزخندی زد و بی توجه به حس درونیم با نفرت گفتم: بیچاره مامان که  
وسایلتو از اون کمد تار عنکبوت گرفته استخراج کرد.. وگرنه من بودم به این  
عتیقه هات دست نمیزدم مثل قلبت بیوسن!  
با شنیدن حرفم جا خورد..

خیلی وقت بود ازم لحن جدی نشنیده بود، انگار فکر میکرد شدم یه دختر  
تابع و مظلوم.

ولی کور خوند؛ من همون دختره بدهی قصه شم!  
سمت وسایلیش نگاهی انداختم.

یه عالمه کتاب، چندتا کیسه، چیزی که از بیرون جلد شبیه گیتار بود و یه  
کلاه آفتابی بزرگ.

ادامه دادم: مامان دلش سوخت گفت بیشتر از این تجزیه نشن.. حالا  
اعتراض میکنی!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با لحنی کوبنده و جدی گفت: مامان لیلا الان کجاست؟  
چشم‌ام و تو کاسه گردوندم و جواب دادم: منم نمیدونم.. کاری کردی یادم  
بره بهش یه زنگ بزنم.  
بعد با اخم از اتاق رفتم بیرون که صدام زد: یه لحظه..  
برگشتم نگاهش کردم. چیزی که حدس می‌زدم گیتار باشه رو برداشت و  
سمتم حرکت کرد: این واسه تو.. اوکی؟  
نگاهش اونقدری جدی بود که نمیتونستم نه بگم.  
چرا میدیش به من؟  
لبخند کجی زد و بی توجه به رفتار چند دقیقه پیشش گفت: واسه تشکر و  
اینکه موزیکای جدید بسازی.  
با دستایی که سعی میکردم از شوق نلرزن، بند کیف چرمیش و برداشتم و  
گیتار و ازش گرفتم.  
قلبم تند تند میزد آرام گفتم: باشه..م..مرسی..  
برگشت رفت تو اتاق و من تا چند دقیقه همونجا خشکم زده بود.  
زیپش و باز کردم و گیتار رو خارج کردم.  
یه گیتار مشکی بود با تارهای سفید و قشنگ.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

گیتار زدن و تقریباً خوب بلد بودم و عاشق سازش بودم ولی هیچوقت نتونستم بخرم.. چون ساز زدن تو خونه ی بابام گناه کبیره محسوب میشد! روی زمین جلوی در نشستم و کوکش کردم.

با چرخوندن انگشتم و جور کردن چندتا نت، موسیقی جالبی نواختم. کمی فکر کردم و خوندم:

اول صبحه بازم یادم افتاده که ندارمش و..

هنو عکساش رو دیواره دلم نمید که بردارمشون..

باهمه کاریات تو رو بازم میخوامت این و تو سرت بنشون..

آخه بحثامون اونقدی جدی نبود که بخوای بری سرشون..

تو اصلاً دلم بشکون.. یادگاریات و نمیدم شون..

زخمای تنم و نمیدم نشون..

بذار اشکامو جلو تو نریزمشون..

پر سیگاره زمین تنهایی همه رو کشیدمشون..

حرفات دروغه نمی پذیرمشون..!

آهنگ قشنگ و مودی بود ولی حیف اونی که براش میخوندمش توجهی نمیکرد..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

خواستم بلند بشم برم که با صداش به خودم اومدم: \_خدایی تو رو واسه خوندن آفریدن دختر.. نه هیچ چیز دیگه ای!

لبخندی عمیق روی لبم نشست و از جام تگون نخوردم.  
آهسته لب زدم: \_اگه دقتم و روش میذاشتم.. الان دیگه خیلی معروف شده بودم.

کمی نزدیک شد: \_پس دقت رو چیه؟  
انگشتم و رو گیتار کشیدم: \_نمیدونم.  
بی هوا کنارم رو همون سرامیکا نشست.  
دیگه ضربان قلبم دست خودم نبود.  
\_بازم بخون!.. اگه میشه.  
"تو جون بخواه خب!"

لبم و از داخل نیش زدم تا این و بهش نگم.  
تصمیم گرفتم یه آهنگ که بیشتر حرف دلم بود رو انتخاب کنم.  
با گیتار به آرومی نواختم و صدام و صاف کردم:  
\_حتی اگه بشکنه قلبم با تو می ارزه نرم..  
که من از ذوق رسیدن به تو میلرزه تنم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

زندگیم خوابه که میبینم ازت، خب اینه وضع منم...  
تو برات رفتن من عادی تره..  
بین بودن و نبودنِ تو اون که میترسه منم..  
کمی به صدام اوج دادم: دلم برات تنگه بارونم..  
من با تو یه شهر آرومم..  
زمستون تمومی نداره واسه من..  
اومدی بهارِ من اومد..  
دلم برات تنگه بارونم، من با تو یه شهر آرومم..  
زمستون تمومی نداره واسه من...  
بی اراده نگاهش کردم و لب زدم: اومدی بهارِ من اومد!  
بعد از تموم شدن آهنگ تا چند لحظه بهش نگاه میکردم که بدون واکنش  
همونطور نگاهم میکرد..  
اون لحظه اصلا برام مهم نبود که بچه‌ش درست روی تختِ اتاقی که جلوش  
نشستیم خوابه..  
قلبِ من به جز اون هیچی نمیخواست.  
حالا هم که امیر انگار داشت بهم توجه میکرد مگه نه؟..  
چرا دلم میخواست تموم عالم تایید کنن که امیر به آهنگ من گوش داده؟!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

هنوز گره نگاهمون باز نشده بود که در باز شد و مامان اومد تو..

بلافاصله سرم و به اون ور چرخوندم.

با دیدن کسی که همراهش وارد خونه شد یخ زدم..

فرید؟..اون اینجا چیکار میکرد؟

من و امیر انقدر تو خلسه ی اون آهنگ فرو رفته بودیم که هنوز نمیتونستیم از رو زمین بلند بشیم.

مامان با دیدنمون متعجب گفت:چرا اونجا نشستین؟..عه فرید جان بفرما بشین..

فرید دستش و از تو جیب کتش بیرون آورد و جلو اومد.

امیر سریع تر به خودش اومد و بلند شد. باهاش دست داد و خشک خالی سلام کرد.

از رو زمین خودم و جمع کردم و با تکیه دادن گیتار به پام، ایستادم.

اخم ظریفی کردم و به چهره ی خاص فرید نگاه دوختم.

بیشتر از همیشه به موهای لعنتیش رسیده بود و بوی ادکلن تلخش مشام آدم و میزد.

نگاه نافذش و به من دوخت و گفت:سلام خانوم خواننده..حال شما خوبه؟  
دندونام و روی هم فشردم..

کاش میشد بگم قبل دیدن تو عالی بودم..

کاش نمی اومدی مزاحم!

به ممنون اکتفا کردم و خواستم برم تو اتاق که از رو نرفت و گفت:داشتین گیتار میزدین؟ چرا قطعش کردی بزن ما و لیلا خانوم بشنویم..

پوزخندی زدم و گفتم:مامان دوست نداره بشنوه..شما هم بشینید لطفا.

ابرویی بالا انداخت و صدا زد:لیلا خانوم؟

مامان از رو این نگاهی سمتمون انداخت و گفت:جانم..عه چرا ایستادی مادر.. راحت باش خونه خودته..

از حرفای مامان دلم میخواست غش غش بخندم..

اخه این بیشعور ناراحتی سرش میشد؟

\_ممنون..ایشون داشت ساز میزد، به خاطر ما قطعش کرد..نکنه واقعا دوست ندارید؟

مامان لبخندی زد و گفت:نه..چرا دوست نداشته باشم، یارای من با قاشق چنگالم آهنگ درست کنه گوش میدم.

از حرف مامان به جای اینکه خوشحال بشم پکر شدم..

دلم نمیخواست برای یکی مثل فرید بخونم!

امیر نجاتم داد:فعلا وقت زیاده.

بلافاصله با لبخندی تشکرآمیز رو به امیر، رفتم تو اتاقی که فعلا مال خودم بود.

چند دقیقه بعد با مرتب کردن خودم از اتاق خارج شدم.

نگاه خیره‌ش با ورودم روم نشست. سعی کردم با بی توجهی برم تو آشپزخونه که یهو مامان با سینی چای اومد و به دستم دادش؛ بگیر اینو ببر.. باید شام بپزم.

سینی رو اجباری گرفتم و یهو ایستادم: \_لازانيا درست کردم خودم.

مامان متعجب پرسید: \_تو؟

سری تکون دادم که گفت: آفریین..

و دوباره رفت تو آشپزخونه.

سینی چای رو جلو بردم و مقابل فرید گرفتم.

با نگاهش که به همم میریخت آنالیزم کرد و یه لیوان چای برداشت..

\_دستت درد نکنه خانووم..

ابروهام بالا پرید و آب دهنم توی گلوم شکست.

به زور جلوی سرفه هام و گرفتم و سمت امیر که با چهره ای خنثی روی مبل دیگه ای نشسته بود رفتم.

همش فکر میکردم اون آشغال چرا اونجوری به من گفت خانوم؟..

امیر یه لیوان برداشت و بهم گفت گفت:همینجا بشین.

از حرفش ته دلم قنچ رفت.

کنارش نشستم و نگاهم و به فرید دادم.

پا روی پا انداخت و با جذابیت خاصی نگاهم کرد.

دلم میخواست بزنم دکوراسیونش و بریزم به هم.

ولی هنوز قلبم گیر جمله ای که از امیر شنیدم بود..

"همینجا بشین"

با یه جمله که اصلا عاشقانه نبود قلبم رو بیشتر توی چنگالش گرفت..!

فرید با صدای گیرا ولی منفورش گفت:خبری که نشده ما نبودیم این چند روز؟

حس کردم این سوال و از هر دومیون میپرسه. دستام و مشت کردم و گذاشتم امیر جواب بده.

\_خبر همیشه هست..مهم اینه که انقدر اهمیت داشته باشه پیگیری کنی، نکنی.

فرید لبخند کجی زد:\_فکر کن من پیگیرم.

بی اراده نگاهم و تو چشمای خاکستریش دوختم و گفتم:فکر کن خبرای اینجا بهت ربطی ندارن.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

امیر معلوم بود از طرز حرف زدنم گیج شده، هرچی نباشه یه روزایی با ضایع بازی های من به شکش انداخته بودم که با فرید رابطه ای دارم! خود فرید هم گیج گفت: آها.. بعد ربطش به تو چیه که خودت صدر خبراشی؟

دندونام و روی هم سابیدم و چیزی نگفتم.

مامان با ظرف میوه اومد و بحث رو تموم کرد.

\_خب آقا فرید.. بدی از طرف ما بود شرکت و ول کردی به امون خدا؟ فرید لبخندش و حفظ کرد و رو به مامان گفت: خواهش میکنم این حرف و نزنید..

به هر حال هر آدمی یه جایی دیگه نمیتونه ادامه بده، خسته شده بودم باید شغلم و عوض میکردم.

حس میکردم این حرفش طعنه به امیره..

راستی چرا از اون دوستی ماورائی شون به این حرفا رسیدن؟!

درست مثل دوستی من و مهراره!..

....

با یاد مهراره لبخند تلخی روی لبم نشست و توجهم و به جمع دادم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

مامان همونطور که سیب خورد میکرد گفت: تو این وضعیتی که برای ما پیش اومده باید خسته میشدی پسر؟

فرید با لحنی جدی جواب داد: تو هر شرایطی برای ادامه دادن باید دلیل دلگرم کننده وجود داشته باشه.. وقتی دنبال اون دلیل گشتن خودش کلی کار داشت دیگه چرا ادامه میدادم؟

مامان اخم ظریفی کرد و گفت: فرید جان چرا فیلسوفانهش میکنی.. میدونم شاید نتونستی.. ولی دلم شکست، میخوامستم تو این موقعیت کنار امیر باشی.. میبینی بچه شم که..

امیر با لحنی تند گفت: بسه ماما!

فرید با کنجکاوی نگاهی بین ما رد و بدل کرد و گفت: راستی میتونم ببینمش؟..

وقتی دید کسی چیزی نمیگه اضافه کرد: بچه رو.

مامان لبخند کوتاهی زد و گفت: خب.. الان میارمش.

بشقاب رو روی میز گذاشت و بلند شد.

تماشای یقه ی کت فرید برام جذاب تر بود..

انگار با اون میتونستم به یه خیال دور پرواز کنم و این همه اتفاق یادم بره.

\_تو از بچه خوشت نمی اومد فرید!

فرید در جواب امیر سری تگون داد: آره..درسته.

پس چی باعث شده بخوای ببینیش؟

خندید و گفت: دیدنش که ضرری نداره..به هرحال عموشم.

پوزخندی زد و تو دلم گفتم "اینا چه مرگشونه؟ نه به قبلا که پَت و مَت بودن، نه به الان!"

فرید رو کرد به من و با نگاه به دست امیر که پشت سرم دور مبل بود، بی مقدمه گفت: پرستاری خوبه؟ خوش میگذره؟

حرص زده پرسیدم:..بله؟..

نیشخندی زد و همون سوال و تکرار کرد.

ابروهام و در هم کشیدم و گفتم: آره، شما هم خواستید جایی استخدامتون می‌کنم.

به مبل تکیه زد و گفت: پس من و هم پیش یه سینگل مامی استخدام کن.

سرم و پایین انداختم که نخندم..آخه حرفش به نظرم واقعا بامزه بود!..

نیم نگاهی به امیر انداختم ببینم اونم خوشش اومده که با چهره ی برافروخته و عصبیش مواجه شدم.

لبخندم محو شد، فرید پوزخندی زد و دستش و تکیه گاه سرش کرد و ادامه داد:..ولی اخلاش خیلی واسه من مهمه..از اونا تو دست و بالت هست؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

سری به نشونه منفی تکنون دادم و چیزی نگفتم که مامان با لاوین برگشت.  
لباس خوشگل تنش کرده بود و جورابای عروسکی کوچولوش به آدم  
چشمک میزدن..

مامان آروم کنار فرید نشست و گفت: اینم لاوین عزیزم..  
فرید خیره به بچه زمزمه کرد:..چقدر شبیه سایه خانومه.  
نمیدونم چرا این و گفت.. لاوین اصلا شبیه سایه نبود؛ انگار میخواست  
حرص من و در بیاره و جایگاهم و به یادم بیاره!  
زیر لب بهش فحش میدادم و دوست داشتم زودتر پاشه بره..

قشنگ مثل آینه، همه چیز من و بهم نشون میداد!  
و خودم از اون "من" که فرید به رخم میکشید بدم می اومد..باهاش غریبه  
بودم!

از تو جیبش یه جعبه خارج کرد و گذاشت کنار گوش لاوین و گفت: این  
گوشواره ها سلیقه ی فلوراست، از طرف هردومون..

مامان با ابروهای بالا پریده گفت: گوشواره؟!  
فرید برای محدود دفعه لبخندی زد و گفت: ببینم..نکنه بچه دختر نیست؟!  
مامان خندید و گفت: نه!

فرید بی صدا خندید و دستش و روی پیشونیش کشید.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بعدِ چند لحظه گفت: ببخشید.. واقعا نمی دونستیم.. سایه به فلورا هم چیزی دربارش نگفته بود!..

مامان: اشکالی نداره.. ممنون که فکرش بودین.

فرید دستی به کتش کشید و همونطور که بلند میشد گفت: ایشالله بمونن واسه بچه بعدی که دختره.

بعد من و نگاه کرد و دوباره پوزخند زد.

دلم میخواست خفه ش کنم اون لحظه!..

وقتی بلاخره شرش و کند نفس راحتی کشیدم.. هرچند دم در با حرفاش تا تونست عصبیم کرد.

وقتی به اجبارِ مامان برای بدرقه‌ش رفتم گفت: سایه برمیگرده خانووم.. من میخوام از الان آماده باشی و بدونی واقعا خیلی رقت انگیزه اونی که سعی میکنه دست بذاره رو زندگی مردم!

انقدر عصبی شدم که در و محکم پشت سرش بستم.

مامان از تو اتاق داد زد: اون چیه؟

از در فاصله گرفتم و غریدم: این پسره وحشی در و کند از جا!

درحالی که خودم اون کار و کرده بودم کسی نفهمید.



## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم..  
درست از وقتی فرید اون حرفا رو بهم زد شبا کابوس می دیدم..  
ولی بازم خسته نمیشدم.. روزا رو حداقل برای خودم آروم بودم.  
لاوین امروز بدجور گریه میکرد.. مامان میگفت چون قراره از چهل روزش در  
بیاد اینجوری میکنه..  
باید حتی خوشحال می شدیم که بعد این همه مدت بلاخره صداری گریه  
لاوین در اومده!  
مامان تا عصر بالا سرش بود، تو خونه هم هیچی نداشتیم بخوریم..  
مامان گفت امیر میاد باهاش برو خرید.  
هم دلم میخواست و هم نه!  
دو دلیم بخاطر ترس از بدتر شدن علاقه‌م بود..  
اصلا اگه کل دنیا میگفتن امیر مال خودته، بازم ترس برگشتن سایه رو قلب  
من سنگینی میکرد..  
اون موقع چیکار میکردم؟..  
رسمایمردم!  
مانتو و شلوارم و پوشیدم و جلوی آینه نشستم تا یکم به خودم برسم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

موهام و بستم و با لوازم آرایشی هام که مامان از خونه خودش آورد آرایش ملیح و کاملی انجام دادم..

ولی اون چیزی که با آرایش پنهان نشدنی بود غم توی چشمم بود! کمی منتظر نشستم و وقتی امیر از راه رسید بدون اینکه بیاد تو، من رفتم حیاط و با ماشین سمت مرکز خرید راه افتادیم. یاد دفعه ای افتادم که سرعت ماشین و به قدری بالا برد نزدیک بود بالا بیارم.

لبخندی رو لبم نشست..

شاید اصلا همون موقع با اون تعصبش برای گذشته ای که داشت عاشقش شدم!..

\_به چی میخندی؟

با صداش تقریبا پریدم.

\_ب..به هیچی..

دوباره خندیدم که لبخند کجی زد و حواسش و به رانندگیش داد.

وقتی ماشین و پارک کرد پیاده شدم و مانتوم و مرتب کردم.

باهم رفتیم تو فروشگاه، تقریبا تمام چیزایی که خودم دوست داشتم و برمیداشتم، امیرم نگاهش تو گوشی بود و آروم آروم همراهم می اومد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با رسیدن به قفسه ی لواشکا بی اراده متوقف شدم..  
واقعا اگه خودمم لواشک نمیخواستم مغزم فرمان میداد بردارم.  
از هرکدوم که به نظر خوشمزه تر می اومد برداشتم. واقعا زیادی لذت داشت  
خرید کردن..حتی از فحش دادن به فرید عوضی بیشتر!  
اون خیلی بد بود..  
چشم نداشت ببینه دارم توی چیزی که میخوام موفق میشم.  
دلم نمی اومد فکر کنم مهرآوه هم همونطوریه و از روی بدخواهی میخواد از  
پیش امیر برم ولی واقعا کارای هردوشون باعث میشد اینطور فکر کنم.  
بلاخره بعد از حساب کردن خریدام زدیم بیرون.  
قیمتشون خیلی گزاف شده بود و امیر نمیدونست شصت درصدشون  
خوردنیای مورد علاقمه!  
البته همونا چیزای مورد نیاز برای آشپزی هم حساب میشدن..  
با امیر هم قدم شدم و باهم رفتیم سمت ماشین که اون ور خیابونه، کارگرای  
همون فروشگاهم اجناس رو برامون می آوردن..خودمون واقعا از پس  
وزنشون بر نمی اومدیم!  
آروم و بی اراده آستین کت امیر و کشیدم.  
به من که تا شونه‌ش می رسیدم نگاه کرد و گفت:چی؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با لبخندی مضطرب گفتم: از اینکه من باهاتم ناراحتی؟  
ابرویی بالا انداخت و گفت: نه.. این چه حرفیه!  
ایستادم و با ذوق گفتم: ینی خوشحالی؟  
متعجب گفتم: دیونه شدی تو؟..  
لبم رو زیر دندان فشردم و گفتم: حس‌تو از اینکه با منی بگو می‌خوام بدونم.  
لبخندی رو لبش نشست و یهو تبدیل به قهقهه شد.  
کارگرا هم ایستادن و گیج به ما خیره شدن.  
آستینش و کشیدم و با لبخند گفتم: چرا می‌خندی؟  
نمیتونست جلوی خنده‌ش بگیره.. اونقدری هم قشنگ می‌خندید که من  
نمیتونستم ازش چشم بردارم..  
اونجا از همون جاهایی بود که ای کاش زمان متوقف میشد!  
با جیغ گفتم: امیر..  
همونطور که می‌خندید گفتم: وقتی یکی میتونه اینجوری من و بخندونه، چه  
حسی میتونم بهش داشته باشم؟  
با ذوق گفتم: یعنی چییی؟  
دستم و کشید و گفتم: بیا انقدر حرف نزن..  
بخدا که اونجا وقتی دستم و گرفت فکر میکردم ملکه ام!

کاش این تاج، همیشگی متعلق به همین ملکه بود..

همونطور که از خیابون رد میشدیم برای اینکه صدام بهش برسه بلند گفتم: من واقعا ناراحت میشم وقتی فکر میکنم تو ازم بدت میاد!

دستم و محکم فشرد و همین که به ماشین نزدیک شدیم چیزی گفت اما یه کامیون به سرعت رد شد و صدای امیر وسط بوقش گم شد..

کمی خودم و بهش نزدیک تر کردم و سرم و بالا گرفتم، خیره به چشماش گفتم: چی گفتی؟

چشماش برق خاصی گرفت.. برقی که تاحالا نداشت. شالم و پشت گوشم زد و گفت: کی گفته من ازت بدم میاد؟

خودم و وا رفته پایین کشیدم که انگشتای دستش و بین انگشتام گره زد و ادامه داد: من از دخترای تخس خیلیم خوشم میاد.

دیگه تو سینه‌م قلبی حس نمی کردم.

قلبم دیگه مال من نبود، همونجا تمام و کمال دادمش به خودش!..

کارگرا با وسایل اومدن و امیر دستم و رها کرد و به کمکشون توی صندوق چیدشون.

با بستن در صندوق، کارگرا ازمون دور شدن. امیر به سمتم برگشت و گفت: چرا اونجا ایستادی؟

با لبخند سمت در رفتم و روی صندلی نشستم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

خودشم از سمت راننده سوار شد.

ماشین آروم حرکت کرد. نگاهم و دوختم به رو به رو..

هنوزم ترس داشتم.. نکنه اینا بازی بود؟.. نکنه تهش همونی میشه که ازش میترسم؟

\_یارا؟

کاش میشد بهش گفت وقتی اینجوری صدام میزنی دوست دارم صدات و بغل کنم!

بدون جواب نگاهش کردم که گفت: چند روز پیش که فرید داشت میرفت، دم در بهت چی میگفت؟

دستام و توی هم حلقه زدم و گفتم: ولش کن اون عوضی از خود راضیو..  
امیر: پرسیدم چی گفت بهت!

لبام و روی هم فشردم و کمی فکر کردم.

زمزمه وار گفتم: اون راجع بهم هیچوقت خوب فکر نمیکنه..

کمی سمتش متمایل شدم و بدون اینکه منتظر جواب حرف قبلی باشم پرسیدم: چرا حس میکنم تو دیگه باهاش مثل قبل نیستی؟

با خستگی دستی بین موهای کشید و به عقب سپردشون.

\_خب اون جریاناش مفصله..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

پرسیدم: میشنوم..

نفس عمیقی کشید و گفت: نه.. همینقدر بدون که من قبلا تو رفتارم با آدمای خود واقعیم نبودم، شاید الان هستم.

مانتوم و روی پام صاف کردم و آروم لب زدم:.. خب چرا عوض شدی؟  
\_من عوض نشدم!.. خودِ خودم شدم.

حرکت دستم روی لباسم خشک شد.

یعنی اینکه ازم خوشش میاد واقعی بود؟



بعد از ظهری هوا سرد و ابری بود، روی کاناپه نشسته بودم و حین دیدن تلویزیون ناخنام و لاک مشکی میزد.

مامان کیک رو توی فر گذاشت و با خستگی گفت: آخیش.  
\_خسته نباشید مامان.

تا اومد تشکر کنه در باز شد و امیر اومد تو.

ناخودآگاه لبخند روی لبم حک شد:.. سلام.

در جوابم سری تگون داد ولی با مامان کلی صحبت کرد.

لعنت به این رفتاری ضد نقیضش.. الان دقیقا یک ماه از روزی که تصمیم گرفتیم دوستانه در کنار هم باشیم میگذشت، البته با اصرار من!

مامان براش شرح داد: کیک پختم که به بهانه‌ش خاله ماهی و دعوت کنم بیاد لاوین و ببینه... واقعا دیگه چیزی به ذهنم نرسید.. نظرت چیه امیر؟

امیر شونه ای بالا انداخت: خوبه.

ولی با این حال معلوم بود از خاله ماهی هم دلگیره..

همین که دلگیر بود یعنی هنوز علاقه‌ش و به سایه از دست نداده بود!

از فکرای که به مغزم خطور میکرد متنفر بودم دلم میخواست سرم رو خم کنم فکرام بریزن زمین و تا میتونم زیر پاها لهشون کنم..

این فرصت مال من بود.. امیر.. مال من بود!

مامان به طرف تلفن رفت و شروع به شماره گیری کرد. سمت امیر حرکت کردم و با لبخند بهش خیره شدم ولی یه دقیقه هم نمود و ازم دور شد رفت تو اتاق.

زیر لب غریدم: لعنتی..

مامان: خاله ماهی چرا جواب نمیدی آخه..

فکر کردم تماس وصل شده، سمتش نگاه کردم ولی دیدم داره دوباره شماره میگیره.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دوبار دیگه هم زنگ زد و جواب نگرفت. گوشی رو محکم گذاشت و مانتوش و برداشت پوشید.

\_باید برم خونه بیارمش.. اینجوری فایده نداره..

تا دم در دنبالش رفتم: \_نکنه اتفاقی براش افتاده مامان؟ اون کجا رو داره بره که جواب نده؟

حرص زده گفت: خدا نکنه..

کفشاش و پا کرد و ایستاد: \_یارا مواظب لاوین باش، نری بگیری به گیتار زدن.. امیر خسته‌ست بذار بخوابه.

زیر لب گفتم؛ باشه.

دستی برام تکون داد و از در دور شد.

در و بستم و برگشتم داخل خونه. امیر تو اتاق بود احتمالا.

تقه ای به در زدم: \_بیداری؟

هوم آرومی گفت که به زور شنیدم و در و باز کردم.

کنار پنجره رو به بیرون ایستاده بود و اون هوای ابری و نگاه میکرد.

سمتش رفتم، کنارش ایستادم و به نیم‌رخش خیره شدم: \_خوبی امیر؟

سری به علامت منفی تکون داد.

با ابروهای بالا رفته خودم و کشیدم روبروش ایستادم و گفتم: چرا؟ چت شده؟

نگاهش و که حالا از شیشه پشت سرم گرفته شده بود به لباسم دوخت ولی انگار حواسش یه جا دیگه مونده بود.

\_نمیدونم، تو تاحالا شده از همه چی وایب بد بگیری؟

با یادآوری اتفاقاتی که تو زندگیم تک به تک افتاد، گفتم: نه ولی در کل همیشه همه چی بد بود خودش.

لبخند کم رنگی زد و گفت: آفرین! دقیقاً منم همین حس و دارم.

چرا دکمه های بالایی لباسش باز بود، یعنی تو این هوا احساس گرما میکرد؟!

بین ابرو هام اخم نشست و پرسیدم: \_تو شرکت اتفاقی افتاده؟..

\_اونجا هم به زور تحمل کردم.. مشکل خودمم بخاطر این چیزا نیست.

نگاهی به لاوین که بیدار بود انداختم و با لبخند گفتم: تو چیزای بهتری واسه فکر کردن بهشون داری.. چرا به پسرت که داره دو ماهش میشه، تازه اعتیاد تو خورش هم رفع شده فکر نمیکنی!

دستی به موهاش کشید و مثل من به دیوار پنجره تکیه زد.

\_الان این چیزا برام مهم نیست.. دلم میخواد یه چیزی برام بخونی..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

حوصله خوندن نداشتم، واسه همین خندیدم و به تمسخر گفتم: فعلا نمیتونم عزیزم.. کنسرتی که اومدی برات میخونم.

نمیدونم چرا لبخندش به پوزخند تبدیل شد.

بعد از چند لحظه سکوت نگاهش و سمت لاوین کشید و گفت: خب اینجوری بازم میمونم خودم و فکرام..

صورتش و سمت دیگه ای چرخوند و ادامه داد: چرا باید بچم این مدلی دنیا بیاد، همین که میبینمش از عذاب وجدان سردرد میگیرم!

به سمتش چرخیدم و گفتم: مقصر یکی دیگست که عین خیالش نیست!.. در ضمن لاوین دیگه حالش خوب شده..

چند بار پلک زد و آروم گفت: خوب هم باشه من یادم نمیره.. دیگه داره باورم میشه مامانش قرار نیست برگرده پیشش.. از بس تلقین کردم بچم مامان نمیخواد که.. واقعا انگار نمیخواد!

هوفی کشیدم: \_نکنه تو این مورد خودت و مقصر میدونی؟..

\_آره.. شاید من مقصر رفتنشم..

چشمام و گرد کردم: \_اون بود که نتونست برای لاوین مادری کنه.. فقط با دوستاش می گشت.. تازه معتادم بود.. خودش فهمید ول کرد رفت، چرا فکر کردی تقصیری نداره؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

چشمای خسته ش و به نگاهم دوخت و زمزمه کرد: تو چرا هرچی خودت دوست داری و میبینی؟

بدون اینکه بدونم دارم چی میگم لب زدم: چون اگه نبینمشون نمیتونم!.. مثل همونی که الان کنارمه و غیر خودش هیچی نمیبینم! نمیدونم متوجه منظورم شد یا نه چون عکس العملی نشون نداد. خودم و سمتش متمایل کردم و دستاش و گرفتم:

من برعکس سایه واسه کسی که میخوام قید همه چی مو میزنم.. حتی رویاهام.

دستاش و عقب کشید..

با یه حرکت غیر منتظره دستام و دور کمرش حلقه کردم. همونطور داشت میگفت: بهتره دنبال همون رویاهات بری چون زودتر بهشون ..

با این کار من، ادامه نداد سکوت کرد..

تمام فکرم این بود که؛ فهمید دارم در مورد خودش حرف میزنم؟.. روی پنجه پام ایستادم، بهش نزدیک شدم و گفتم: نه.. من الان فقط تو رو دو...  
...

هنوز حرفم و کامل نکرده بودم که صدای زنگ در توی خونه پیچید.

شوکه شدم..مامان بود؟

نه..نمیتونستم این قیافه رو ازش پنهان کنم!

امیر فرصت و غیمت شمرد و با عجله خودش و از دستم خلاص کرد.

نگاه بی حس و غریبش و از چشمام گرفت و رفت بیرون تا در و باز کنه..

به شیشه تکیه زدم و نفسم و فوت کردم..

چرا نگفتم؟

چرا حرفم و نصفه و نیمه گذاشتم..اینجوری که دیگه هیچوقت نمیتونستم  
بهش بگم!

یکی تو سرم داد زد؛ برو تا هنوز در و باز نکرده بهش همه چی و بگو.. اگه  
نگی تا آخر عمر تو دلت میمونه!

فوری دویدم، از اتاق رفتم بیرون و تا خواستم صداش بزنم، با شنیدن کلمه  
ی "سایه" از زبونش قلبم شبیه یه حباب رو به ترکیدن رفت!  
خب سایه یه کلمه بود دیگه...چرا انقدر وحشت زده شدم؟

با پای لرزون جلو رفتم و به بیرون در خیره شدم.. دختری با چشمای اشکی  
روبروی امیر ایستاده بود!...

ناباور چند قدم رفتم جلو، به چشمام اعتماد نداشتم!..اون دختر کی  
میتونست باشه جز خود سایه؟

## رمان همبند | عسل ظاهری

لبم و از درون زیر دندون فشردم و نگاهم و به امیر دادم.  
خونسرد زمزمه کرد: تو؟..  
سایه پلکی زد و قطره ای اشک از چشمش چکید پایین.  
موهایش دو طرف صورتش رو قاب گرفته بودن و هیچ آرایشی نداشت.  
با وجود اشکاش لبخندی زد، سمت امیر اومد و گفت: آره عشقم..  
هنوز حرفش و کامل نکرده بود که امیر همون قدم و به عقب برداشت و دوباره فاصله شون و حفظ کرد.  
سایه با بهت لب زد: امیر؟!.. من برگشتم پیشتون.. پیش تو و بچمون!  
وقتی دید امیر عکس العملی نشون نمیده نگاهش و سمت من کشید.  
با دیدنم لبخندی زد و گفت: یارا!..  
نمی دونم چرا یهو لبخندش پاک شد.  
دوباره نگاهی بین ما رد و بدل کرد و قدمی به داخل خونه برداشت: پسرم کجاس..  
امیر دستش و به جلوی شونه‌ش زد و هلش داد عقب: کجا میای؟!  
به زور تعادلش و حفظ کرد، نفس عمیقی کشید و با بغض غرید: چیه.. چرا اینجوری میکنی.. افتادم!  
امیر دوباره پیش زد و باهاش رفت بیرون از در..

امیر: این همه وقت کجا بودی؟؟..

سایه: بهت توضیح میدم..تورو خدا بهم فرصت بده.

\_خفه شو!..فقط خفه شو..

من باخبر بودم از اینکه امیر از دستش خیلی عصبانیه..

ولی این و هم میدونستم که همیشه منتظر برگشتنش بوده!

ثانیه ها انگار میخواستن مرگ من و به تعویق بندازن که این همه دیر میگذشتن..

امیر ادامه داد:..چطور وقتی رفتی توضیحی واسه دادن نداشتی؟..رفته بودی فکر کنی چه بهونه ای واسه من بیاری؟

نداشت سایه چیزی بگه، با داد گفت:تو واقعا با خودت چه فکری کردی رفتی گم و گور شدی؟

سایه با تنی لرزون و اشکایی که داشت ریزش می کرد به زور ایستاد و گفت:م..من..من به خاطر خودتون رفتم..به خاطر بچه مون..رفتم.

یاد حرف مامان افتادم که بهم می گفت من رفتم تا تو آروم زندگی کنی!..

چه فازی داشتن این دو نفر!

بچه ی یکیشون جلوی چشم اون یکی بود ولی عبرت نگرفت و کارش و تکرار کرد!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

امیر دادی زد که منم از جا پریدم: چرا شر میگی؟..همین الان گمشو برو همون جایی که بودی!

سایه تموم عصبانیتش و توی نگاهش ریخت و صاف ایستاد، با لحنی کوبنده گفت: واقعا ازت به خاطر کارایی که فرید برام کرد ممنونم!..تو یه درصدم شبیه اون نیستی!

شنیدن اسم فرید باعث شد شاخکام فعال تر بشن.

امیر لب زد:..تو و فرید...

سایه جیغ زد:..یکم به خودت بیا!..یادت رفته وقتی این خونه رو می خریدیم چی گفتی؟ پس کو اون امیری که قول داده بود من رو سالم ببینه؟!

چند ثانیه سکوت و امیری که بی هیچ عکس العملی بهش نگاه می کرد.

درون بدنم احساس انجماد می کردم، انگار تمام اعضای داخلی جسمم در حال سفت شدن بودن.

از بیرون گرم بود، ولی این گرما باعث میشد بیشتر از تو یخ کنم!

برگشتم به قسمت داخلی در تکیه زدم و دندونام و روی هم فشردم.

منتظر بودم،منتظر رسیدن مامان..

یا شایدم یه معجزه..

یا که چیزی بتونه بیدارم کنه!

امیر: توقع که نداری تشکر کنم ازت؟

دندونام و بیشتر روی هم سابیدم وقتی سایه شروع به حرف زدن کرد: فکر کردی این چند روز جایی بودم بهم خوش بگذره آره؟ تنم پره جای سوزن شده.. دو ماهه به فکر دیدن تو خودم و آروم کردم تو اون بیمارستان کوفتی..

امیر چیزی نگفت، حس کردم سایه بهش نزدیک تر میشه: من دو ماهه چیزی نمی کشم.. به خاطر تو تحمل کردم.. دو ماه به جای مواد، درد دوری تو و بچه مون و کشیدم!

سرمای درونم به بخش بیرونی تنم سرایت کرد.

روی زمین نشستم.

به در تکیه زدم و بیشتر و بیشتر دندونام و روی هم فشردم.

سایه: امیر من رفتم که خوب برگردم.. برگردم برای تو باشم نه برای مهمونی و مواد!.. اونا باعث شدن من از دختر شر و شاد چند سال پیش به یه ربات تبدیل بشم... رباتی که وقتی عاشق تو هم شد به حسش شک داشت.. تا همین الان.. بچه مون اومد، اومد به من یادم بده ربات نیستم، من عاشقم.. عاشق توام!

نفسام قطع و وصل میشد.. مثل یه چیز خراب که به زور کار میکنه.. ریه ام سوخته بود از بس دود آتیش این ها رو بلعیدم!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

دودِ تموم شدن دوریشون سمت من می اومد!  
امیر هیچی نمی گفت، داد نمیزد..  
اصلا بهش نمیگفت برو!  
و اونجا نقطه ی آغاز سقوط همه ی احساساتی بود که بهش داشتم.  
به زور خودم و جمع و جور کردم و بلند شدم.  
مستقیم رفتم تو اتاق و سمت لاوین دویدم.  
روی گونه های لطیفش دست کشیدم تا بیدار بشه..  
چشمای زیبای مشکیش و که باز کرد مثل یه دیونه خم شدم و گونه‌ش و  
بوسیدم..  
من چطور می تونستم قید این بچه رو بزنم.. چطور می تونستم دیگه براش  
حرف نزنم.  
اون همه حس من و شنیده بود، نمی دونستم یادش میمونه یا نه.. در کل  
اون یه نوزاد دو ماهه بود!  
بغضم و قورت دادم و از تختش دور شدم.  
فوری به اتاقی که این مدت توش ساکن بودم رفتم و لباسام و جمع کردم  
همه رو توی یه کوله ریختم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

یه بند از موزیکی که برای امیر خوندم توی ذهنم پلی میشد "تو برات رفتن من عادی تره، بین بودن و نبودن تو اون که میترسه منم!"

با شنیدن صدای صدای سایه کوله از دستم افتاد و نشستم رو تخت.

چرا یارا اینجاست؟ مگه نرفته بود؟

امیر کوتاه جواب داد: نه.

در اتاق کناری و باز کردن و پشت سرشون بستن.

روتختی رو به قدری توی مشتم فشردم که انگار میخواستم تیکه پاره‌ش کنم.

امیر از حسایی که بهش داشتم دیگه باخبر شده بود..

ولی فایده ای نداشت... حالا من نفر سوم بودم، نفر سوم یه رابطه، یا باید خط بخوره یا باید با احساسش کنار بیاد.

که منم آدم کنار اومدن با این یک چیز نبودم..

فقط کمی صبر به خرج دادم.. از همون صبرایی که توی کل زندگیم به جون خریدم.

با شنیدن صدای در ورودی از جا پریدم و سمتش پرواز کردم.

هم زمان با من امیر هم از اتاق بیرون اومد، من نگاهش نکردم ولی سنگینی نگاهش و حس میکردم.

در باز شد.

با دیدن مامان و خاله ماهی که داشت کفشای شیکش رو از پا در می آورد  
کمی از سرمای وجودم کم شد.

نمیدونستم عکس العملشون چیه از اینکه سایه برگشته!

لابد خیلی هم شوکه نمیشدن چون منتظرش بودن. این وسط فقط من  
انتظار برگشتنش و نداشتم!

مامان سرش و بالا گرفت و سوال وار به من و امیر نگاه کرد.

لبام و روی هم فشردم تا نگم مامان ببین با من چیکار کردی؟

من و از گوشه ی دنیای خودم کشوندی آوردی اینجا عذاب بکشم؟!

خودم و طرف دیوار کشیدم و گذاشتم وارد خونه بشن.

خاله ماهی نگاه غمگینی بهم انداخت که به زور سلامی کردم. امیر هم قدمی  
به سمتش رفت و گفت: سلام خاله ماهی.

خاله ماهی نگاهش و از من گرفت و به امیر داد.

اخم ظریفی کرد و با لحنی سرد گفت: ننگ به خاله ماهیت..

امیر متعجب نگاهش کرد.

نمیدونم چرا تو اون موقعیت یاد روزی افتادم که بهم گفت:از این به بعد  
حرف نزن، حرفات و بخون..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بهم گفت صدای خوبی داری!

کاش جاش بود تا میتونستم هقهقه کنم.. برای قلبم که عاشق چندتا جمله ی ساده شد!

خاله ماهی عصاش و به زمین کوبید و با ناراحتی و بی مقدمه گفت: من برای تربیت اون دختر کوتاهی کردم که به این روز گرفتارتون کرد.

نگاهم سمت اتاق کشیده شد، سایه اومد دم در.

لبش رو زیر دندون کشید از دیدن مادر بزرگش.

توی وجودم یه چیزایی شعله کشید، خشم.. نفرت.. غم.. استرس. ما ها باید همیشه تنها باشیم..

یا حداقل کم باشیم، مثل یه زوج که فقط خودشون تنها زیبان..

ورود یه نفر دیگه زندگیشون و خراب میکنه.. مثل من که میفهمیدم خودم و حس هام زیادی شدیم و داریم همدیگرو اذیت میکنیم. و من..

وقتش بود هم بندم و ترک کنم!

هم بند من دیگه به وجودم احتیاج نداشت، اون سلول هم جایی برای موندنم نداشت.

خواستم سمت اتاق برم و کوله ام رو بردارم که حرف امیر باعث شد مکث کنم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

\_لازم نیست خودتون و سرزنش کنید..سایه برگشته!  
مامان ناباور گفت:چی؟!  
خاله ماهی اما بهت زده بود و چیزی نگفت.  
سایه خودش و جلوتر کشید و اومد کنار امیر ایستاد.  
نگاهم رو لباس نخی ای که از بیمارستانه ترک اعتیاد گرفته و پوشیده بود  
لحظاتی قفل شد.  
با سقوط خاله ماهی قفل نگاهم باز شد و وحشت زده سمتش چرخیدم.  
بیهوش شد، افتاد رو زمین و بلافاصله مامان جیغ زد.  
ترسیده عقب رفتم.  
سایه خم شد و وحشت زده خاله ماهی رو تکون داد:\_مامان  
جون..مامان بزرگ..  
مامان با جیغ رو به امیر گفت:چرا وایسادی؟ بدو ماشین و بیار!  
خودم و به در اتاق رسوندم و شالی روی سرم گذاشتم.  
مانتوی جیگریم رو پوشیدم و کوله‌م رو از روی زمین چنگ زدم.  
مامان با دیدن من آماده همونطور که خاله ماهی رو با کمک سایه بلند  
میکرد گفت:کجا؟..تو کجا میخوای بیای؟..بمون پیش لاوین!  
سری به طرفین تکون دادم و گفتم:مامانش پیشش هست.

سایه با این حرفم همونطور که اشک میریخت نگاهم کرد و گفت: آره خودم میمونم ولی تو رو خدا بهم زنگ بزنید..

در ادامه نالید: \_غلط کردم مامان بزرگ..

مامان با اخمی غلیظ به سایه نگاه کرد و چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه خاله ماهیه نیمه هوشیار و نشوندن تو ماشین.

مامان عقب کنارش نشست و من مجبور شدم جلو بشینم.

امیر نیم نگاهی به خودم و کوله و لباسم انداخت و ماشین و به حرکت در آورد.

کوله ام رو روی پاهام گذاشتم و به روبرو چشم دوختم.

قلبم میگفت این آخرین باریه که میتونی با فاصله ی به صندلی کنارش بشینی چون از این به بعد به نفر همیشه بینتون فاصله میندازه!

نفس سنگین شده از بغض و بیرون فرستادم و سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم.

هر قصه ای بلاخره به جایی تموم میشد، من نباید با این فکر ها توی قصه ام تموم میشدم.

ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد.

امیر رفت کادر اورژانس رو خبر کرد و اومدن خاله ماهی رو با برانکارد بردن.

## رمان همبند | عسل ظاهری

مامان و امیر همراهش رفتن و منم با قدمایی سنگین و شمرده کوله ام رو روی شونه زدم و دنبالشون رفتم.

مامان با بغض برای پرستار توضیح داد، اونا هم خاله ماهی رو بردن توی یه اتاق.

مامان همراهیشون کرد و من و امیر توی سالن سرد و بی روح اورژانس راه می رفتیم.

حالم داشت کم کم به هم میخورد.

خیلی سخت بود این همه اتفاق بد توی یه روز!..

امیر هر از گاه دستش و بین موهایش می کشید و تا چشمم بهش می افتاد می دیدم داره نگاهم میکنه!

ازش چند قدم فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

تا معلوم شدن تکلیف خاله ماهی همونجا ایستاده بودیم.

با برگشتن مامان هر دو سوال وار سمتش رفتیم که با آرامش نسبی که به چهره اش برگشته بود گفت: شوک عصبی بود.. خدارو شکر الان دیگه به هوش میاد.. یه زنگ به خونه بزن امیر!..

بعد نگاهش و سمت من سوق داد و گفت: تو چرا اینجا ایستادی.. این چیه دستت؟

لبخند بی نمکی زدم و گفتم: وسایلمن.. میخوام برم خونه ی خودمون.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ابروه‌اش و بالا انداخت: چرا؟!.. مگه قرار بود فقط تا امروز پیش ما باشی؟  
سری تکنون دادم و گفتم: من به خاطر لاوین و تنها نمودن شما اومده بودم  
دیگه.

امیر با شنیدن جمله‌م نگاهش و از گوشی گرفت.  
با لبخندی کج ادامه دادم: خاله ماهی حالش خوب میشه.. من دیگه برم  
مامان؟

چشمای مامان یهو پر از اشک شد و بغلم کرد..  
شروع کرد به گریه و با بغض گفت: الهی بمیرم.. این مدتی که اومدی پیش  
من، فقط اذیتت کردم!

بغضی گلوی من و هم گرفت..

تازه می فهمیدم چقدر دوستش دارم..

اشکام شروع کرد به پایین اومدن..

سرنوشت جامون تصمیم گرفت!.. به همین راحتی.

نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم.. با رفتنم دلم برای همه تنگ  
میشد.. مخصوصا مامان..

ندیدن لاوین و اینکه راه رسیدنی به امیر نداشتم خودش یه درد دیگه  
داشت..

اما مامان برام یه چیز دیگه بود..

اون بهم فرصت داد تا دنیا بیام و این همه اتفاق و تجربه کنم.. حالا هرچند تلخ، از تجربه نکردنشون خیلی بهتر بود.. خیلی خیلی بهتر!

از کنار شونه ی مامان چشمم خورد به امیر.

گوشی توی دستش خشک شده بود.

اشکام و با لباس مامان پاک کردم و عقب رفتم و لبخند زدم.

چشمای سرخش و به صورتم دوخت و گفت: من هنوز حس میکنم خوب ندیدمت.. میخوای بری تنهام بذاری؟

دوباره بغض آب شد و اشکام روی صورتم سر خورد..

با حق هقه گفتم: مطمئن باش هیچوقت فراموشت نمیکنم مامان..

دستام و محکم گرفت و گفت: نرو خب، الان نرو حداقل بیشتر کنارم باش؟

نگاهی به امیر انداختم و سری به علامت منفی تکون دادم:.. خیلی دوستت دارم..

دوباره به آغوشش فشرده شدم.

تموم خاطراتمون از جلوی چشمام رد میشد..

من از این زن دیگه دلگیر نبودم، تمام دلگیریم و گذاشتم پای سرنوشت..

یکم عقب رفتم و گفتم: کارام و دوستم درست کرده، چیزی به رفتنم نمونده.. ازت خواهش میکنم همیشه آروم باشی و خودت و ناراحت نکنی.. با گریه لب زد: \_آخه چطور.. مگه میتونم بعد تو آروم بشم؟.. یه عمر از دور مراقبت بودم بقیه عمرم هم باید بهش ادامه بدم؟

چشمام و محکم باز و بسته کردم.

کاش می شد بهش بگم منم همین مشکل و دارم، منم نمیتونم بعد شما مخصوصا امیر آروم بشم!

ولی نگفتم، ازش جدا شدم و بهش قول دادم روز پرواز خبرش کنم.

مامان همونطور که اشکاش و با دستمال می گرفت گفت: امیر؟.. یارا رو برسون هر جا میخواد بره، از همونجا هم برو زنت و لاوین رو بیار.

سریع گفتم: نه، نه لازم نیست!

ولی مامان گوش نکرد و به اجبار هردومون و فرستاد بیرون و خودش ایستاد دم در بیمارستان و با نگاهش بدرقه‌م کرد.

سوار ماشین شدیم و کمی از اونجا فاصله گرفتیم.

بغض و توی گلو خفه کردم و اشکام و نگه داشتم برای بعد.

هیچکدوم حرف نمی زدیم و غریبانه بود آخرین دیدارمون.

بارون قطره قطره پایین می اومد و شیشه ها رو نقاشی می کرد.

سرماش از تو ماشین هم حس میشد.  
انگار داشت میگفت؛ همه چیز دور از اون یه حال بده، یه حال بد خوب نشو..  
شاید به قدری بد، که حتی وقتی نزدیکش باشی هم خوب نمیشی!  
با کشیده شدن آستین مانتوم از فکر و خیال در اومدم و نگاهش کردم.  
مات سری تکون دادم که نگاهش و به روبرو دوخت و گفت: کجا میری؟..  
آدرس خونه ی بابا رو بهش دادم و آهسته آهی کشیدم.  
دستش و هنوز از روی دستم برنداشته بود.  
معذب نگاهش که کردم نیم نگاهی بهم انداخت و انگار که تازه به خودش  
اومده با برداشتن دستش دوباره جو رو عادی کرد.  
میخواستم برم خونه ی بابا، جایی که قول داده بودم دیگه بهش پا ندارم..  
ولی خب رد شدن از خط عادت من بود!  
کاش زمان به عقب برمیگشت، به روزی که امیر میخواست من و به زور  
پیش مامان ببره..  
اگه بیشتر عرضه به خرج داده بودم هیچی اینجوری نمیشد!  
به هر حال هرطور که بود و هرطور که شد این من بودم، یه دختر با اخلاق  
های عجیب رفت و عجیب تر برگشت  
یه جورایی قوی تر..

آب خیابونا رو داشت برمیداشت..

آسمون و که نگاه کردم با کلی ابر تیره مواجه شدم.

بی اراده زمزمه کردم: \_خونه ما رو یادت رفته؟.. از اونجا دزدیدی آوردیم پیش مامان! تک خنده ای کرد و گفت: گذشته رو یادم ننداز. از گذشته متنفر بود؟! چرا؟!.. آهی کشیدم و بعد از چند لحظه دوباره سکوت و شکستم: \_یه حال بد و هوای بارونی دردناک ترین ترکیبیه که میتونه به سر یه نفر بیاد! امیر با شنیدن حرفم دوباره نیم نگاهی خرم کرد و همونجایی که فکر کردم نمیخواد چیزی بگه گفت: ترکیب لاکچری داره که..

پوزخندی زدم و نگاهم و به ناخنام دوختم.

\_فکر نمی‌کردم درد، شیک به نظر بیاد!

یکی از دستاش و توی موهاش کشید و گفت: هرچی تو بکشی شیکه.. حتی درد..

نفس لرزونم و بیردن فرستادم و پرسیدم: \_چرا؟

لبخندی زد و گفت: مثل یه راز بمونه پیش من.

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست و زمزمه کردم: \_چیزی که درمورد خود منه راز حساب نمیشه.

با همون لبخند گفت: تو چیزایی که در مورد من و بهم نگفتی!

قلبم سوخت، مثل افتادن یه کبریت روی کوهی از کاه!  
آروم گفتم: من اگه چیزی و بهت نگم، اون و تو آهنگام پیدا میکنی!  
ماشین رو متوقف کرد و لب زد: امیدوارم خراب نشن.  
\_چیا؟

\_شعرات!

پلکی زدم و نگاهی به اطراف انداختم.  
بغض گلوم و گرفت.. آره تو کوچمون بودیم.  
آروم پیاده شدم و پام و روی زمین خیس گذاشتم.  
سمت شیشه چرخیدم: خداحافظ. چیزی در جوابم نشنیدم. فکرم حول اون  
حرفی که زد می چرخید.. بعید بود با این وجود یه چیزایی رو نفهمیده باشه!  
من بارون و روی خودم حس نمیکردم چون از درون داغ بودم..  
انگار یه آتیش توی وجودم روشن شده بود و داشت آروم آروم می  
سوزوندم!

سمت در رفتم، زنگ در و زدم و آروم سرم و برگردوندم..  
هنوز نرفته بود، سنگینی نگاهش و از پشت شیشه حس می کردم.  
با باز شدن در رفتم و خودم رو توی هاله ای از تاریکی فرو کردم..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

هاله ای از تموم شدن عشق یکطرفه و شروعی دوباره..

نمی‌فهمم چرا تاریک؟..

خونمون... با وجود سختیایی که توش کشیده بودم برام حکم بهشت و داشت.

اون خونه وطنم بود و درکل وطن آدم همیشه سبز و خرم نیست!

با دیدن شریفه جلوی در آسانسور، حالم کمی بهتر شد.

برای آروم کردن خودم توی آغوشش فرو رفتم و چند دقیقه ی بعد وارد خونه شدیم.

شریفه برام شربت پرتقال آورد و کنارم نشست: خوبی عزیزم؟

سری تکنون دادم و گفتم: به خوبیتون، بابام کجاست؟

نفس عمیقی کشید: رفته یه چیزایی بخره.. الان دیگه میاد.

ناخن‌ام و با اضطراب به دندون کشیدم.

نگران بودم.. نگران اینکه بابا با دیدنم چه عکس‌العملی نشون میده.

شریفه: بهتره لباسات و عوض کنی.

سری به طرفین تکنون دادم و گفتم: بذار بابام بیاد.. اگه انداختتم بیرون می‌خوام با همینا برم.

لبخند آرام بخشی زد: چرا باید بیرون‌ت بندازه آخه؟.. بابات عاشق توئه!

## رمان همبند | عسل ظاهری

پوزخندی زدم و گفتم: جدی؟

از لحنم کمی جا خورد، تا خواست چیزی بگه صدای در نداشت.

بابا همونطور که کیسه های خرید دستش بود اومد تو و صدا زد: شریفه جان..

با بالا گرفتن سرش و دیدن من یهو کیسه ها رو روی زمین گذاشت و ثابت بهم خیره شد.

با استرس از رو مبل بلند شدم و سمتش قدم برداشتم: سلام بابا.

بی حرکت بهم چشم دوخت.

قدمام و تند کردم و خودم و توی آغوشش انداختم.

خواست پسم بزنه که بیشتر خودم و بهش فشردم و دیوانه وار شروع به اشک ریختن کردم.

این کار و برای برانگیختن احساسش نکردم، نمیخواستم دلسوزی کنه، خودم به اندازه کافی واسه خودم دلم می سوخت..

من فقط دلتنگش بودم.

دلتنگ بابایی که دقیقا توی بدبختیام دست داشت!..

بوی سیگار نمی داد، یعنی نبودن من باعث شد ترک کنه؟! |

عقب رفتم و با صورت خیس از اشک گفتم: بابا..

و دوباره حق زدم.  
با تک خنده گفت: یارا، بابا تویی؟  
متعجب بین گریه گفتم: پس کی ام؟  
دستی روی سرم کشید و گفت: چرا این جوری شدی بچه.. این چه قیافه ایه!  
مات گفتم: خیلی داغونم؟  
خندید و پیشونیم رو بوسید.  
واقعا چرا دیگه بوی سیگار نمیداد؟  
آروم گفتم: لایلا چی به روزت آورده!..  
دستم و روی صورتم کشیدم و خواستم بگم تقصیر اون نیست، پشیمون  
شدم و با هم جلو رفتیم.  
شریفه منو فرستاد لباسام و عوض کنم.  
یه تیشرت سیاه که عکس یه باربی روش بود و آستیناش تا آرنج می رسیدن  
و با شلوار سفیدی پوشیدم.  
خودم نمیتونستم متوجه ی لاغر شدنم بشم..  
ولی حتما شده بودم که بابا با یه نگاه فهمید.  
هوا تاریک شده بود و بارون همچنان می بارید، شریفه غذای مورد علاقه‌م  
رو طبخ میکرد و نمیداشت کمکش کنم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

فکرم شعله می کشید سمت مامان، لاوین، حتی سایه..این وسط میخواستم  
امیر و انکار کنم.

با غصه نفس عمیقی کشیدم و توی اتاقم قدم زدم.

معلوم بود بعد من شریفه مرتبش کرده ولی هنوز بیشتر وسایلم سر جاشون  
بود. خاطراتم اذیتم می کرد.

تمام چیزایی که قبل از رفتن پیش مامان داشتم، برام یه جورایی غریبه شده  
بود.

روی تخت نشستم و سرم و با دست گرفتم.

فردا باید به دیدن مهراره می رفتم..باید بهش خبر میدادم خواسته‌ش  
برآورده شده و بین من و امیر دیگه راه رسیدن نیست..  
دریغ از اینکه..



لیوان شیر و سر کشیدم و خداحافظی آرومی زمزمه کردم.

شریفه به سلامت گفت و من راه افتادم.

تو آینه آسانسور به خودم نگاهی انداختم.

مانتوی جینِ مشکی با شلوار هم رنگش تنم بود، یه شال خاکستری هم موهام رو می پوشوند.

از اینکه امشب توی این خونه کابوس ندیده بودم احساس خوبی داشتم. ولی ته دلم یه حس عجیبی بود، درست از اولین باری که امیر و دیدم تا به امروز باهام همراه بود!

با آژانس سمت خونه ی مهراره حرکت کردم.

توی راه با خودم کلنجار می رفتم، نمیخواستم غرورم بشکنه از اینکه بلاخره به حرفش رسیدم ولی نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم.

وقتی به خونه‌ش رسیدم، جوری که فکرش و نمی کردم ازم استقبال کرد.

خیلی خوشحال بود از دیدنم و قهر به نظر نمی رسید.

نشستم و براش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده..بعد از تموم شدن حرفام نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:انتقام این همه کاری که براش کردی و بهت محل نداد و بگیر.

ابروهام و در هم کشیدم و گفتم:اون که تقصیری نداره.. من الان برای یه کار دیگه اومدم باهات حرف بزنم..میخوام کم کم مهاجرت کنم.

پلکی زد و با دوختن نگاهش به پایین گفت:اوم باشه، تو فقط چندتا امضاء باید بدی و بلیط بگیری..اینا رو انجام بدی دیگه اوکیه همه چی.

با نگرانی نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: دوری خودش معجزه  
میاره.. فاصله تبدیلت میکنه به آدمی که تنهایی نمیتونه از جا تکونش بده.. تو  
که میدونی من چند ساله تنهام؟

لبخندی روی لبم آورد این حرف.. شاید راست میگفت.

عصر قصد کردم برم خونه..

چون بارون بند اومده بود، از اول کوچه پیاده شدم تا پیاده روی کنم.

هوای خنک رو به ریه هام کشیدم.

بارها شده بود دلم بخواد فقط یه ثانیه اینجا باشم و به روی خودم نیارم.

آسمون کمی هوای باریدن داشت ولی نه به شدت دیروز.

فردا می رفتم بلیط بگیرم..

قرار بود برای همیشه اینجا رو ترک کنم و چه تلخ که سخت ترین کار زندگیم  
و می کردم.

هنوز به خونه نرسیده بودم که با صدای پیچیدن ماشینی تو کوچه و تک  
بوق، برگشتم سمتش و با ماشین آشنایی مواجه شدم.

قلبم فرو ریخت وقتی صاحبش و تشخیص دادم!

خواستم بجنبم و برم ولی نمیدونم چی مانع شد و همونجا مثل مجسمه  
ایستادم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با پیاده شدن امیر به خودم اومدم.  
کنار در ماشین ایستاد و گفت: سلام، میشه یه لحظه بیای؟  
لرزی توی تنم نشست از فوران احساساتم.  
سمتش قدم برداشتم و با تردید خودم و بهش رسوندم.  
با فاصله ایستادم و لب زدم: سلام..  
لبخند آرومی زد و گفت: میخوام جایی بریم.  
فهمیدم که باید توی ماشین بشینم، با وجودی که گیج بودم از مغزم فرمان نگرفتم و روی صندلی کنار راننده نشستم.  
وقتی خودشم نشست و ماشین و به راه انداخت با لحنی به ظاهر خشک پرسیدم: چیزی شده؟  
زمزمه کرد: نه.  
استرس گرفتم، واقعا تحمل یه اتفاق بد دیگه رو نداشتم.  
با دور شدن از کوچه دوباره شیشه ها خیس شدن و بارون گرفت.  
کلافه رو به امیر کردم: من عجله دارم لطفا زودتر بگو.  
سرعت ماشین رو پایین آورد و نیم رخش و سمتم برگردوند: باید حرف بزنیم.  
گفتم: در مورد چی؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ماشین رو به گوشه متوقف کرد و کامل به سمتم چرخید.

\_در مورد تو.

ابروهام و بالا انداختم: من؟!..

سری تکون داد و دوباره نگاه آبیش و به چشمام دوخت و گفت: تموم دیشب خوابم نبرد.

با پوزخند گفتم: خب الان بخواب..

سری به نشونه ی منفی تکون داد: نه، میخوام باتو حرف بزنم.

منتظر بهش چشم دوختم که دستی بین موهایش کشید و گفت: امیدوارم چیزی که من متوجه شدم واقعی نباشه.

قلبم تند تند به تپش افتاد.. منظورش چی بود؟

نفسش و فوت کرد و نگاهش و به روبرو دوخت: من نمیذارم بری یارا.

مات گفتم: یعنی چی؟

نگاهم کرد و گفت: نمیذارم از ایران بری!

ابروهام و در هم کشیدم و بی توجه به اینکه طرف مقابل کیه گفتم: تو واسه من تعیین تکلیف میکنی؟!!

شماتت بار نگاهم کرد و گفت: ما قبل از برگشتن سایه به خونه، حق داشتیم باهم مشورت کنیم مگه نه؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سری تکنون دادم و با لحن تندی گفتم: آره همینطور که میگی، قبل از اومدن سایه!

با نیشخند زمزمه کرد: \_مشکلت با اون چیه؟

وای چقدر خودش و به اون راه میزد پسره!

عصبی غریدم: \_من و آوردی اینجا نظرت و بگی؟.. من تصمیم و گرفتم!

دستم سمت دستگیره رفت که گفت: وایسا.. تو که نمیخواهی به خاطر خودت رو بقیه پا بذاری؟

سریع نگاهش کردم

و گفتم: بقیه یعنی کی؟

انتظار داشتم بگه خودم، ولی زمزمه کرد: \_مثلا.. مامانت.

هوفی کشیدم و نگاهم و به دستام دوختم: \_من با موندنم روی خودم پا میذارم، ببین باید برم.. رفتن میتونه شروع زندگیم باشه، توهم با مامان حرف بزن و کمکش کن با نبودنم کنار بیادا!

دوباره دستی توی موهاش فرو برد و گفت: کی با خودم حرف بزنه؟

\_تموم شد؟..

در و باز کردم و رفتم پایین.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

محکم به هم بستمش و تا خواستم قدم از قدم بردارم در و باز کرد و داد زد: من که میدونم بهم علاقمندی.. حالا هی خودتو بی تفاوت نشون بده! دروغ نیست اگه بگم قلبم ایست کرد.

انگار انرژی به صفر رسید و چیزی نمودن سقوط کنم..

با حرف بعدیش قدرت تکلم و هم از دست دادم: اگه یکم عاقلانه تر تصمیم بگیری.. حتی میتونیم باهمدیگه شروع کنیم!

تو گوشه خیابون هیچ پیاده ای نبود و ماشینا یکی یکی از جلوم رد میشدن. بارون خودش و به صورتم می کوبید.. چرا به خودم نمی اومدم؟

حضورش و پشت سرم حس کردم: یارا!..

دستم خود به خود مشت شد.

سمتش برگشتم و با لجه ای که از قاطی بودن افکارم گرفتم، گفتم: چی از جونم میخوای؟..

توی چشماش ناراحتی و حرص موج میزد، آروم گفتم: الان سرما میخوری.. بیا تو ماشین حرف بزنیم.

موهایش روی پیشونیش چسبیده بود، دلم میخواست کنارشون بزنم ولی دستم بی حس بود.

\_نمیخواد، اگه چیز دیگه ای هم داری بهم نسبت بده.. میخوام برم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

نگاهش و از چشمام دزدید و گفت: من جدی می‌گم..  
چقدر عصبانی شدم.. از اینکه فهمید، دیگه چیزی تو زندگی من وجود نداشت  
که امیر ندونه!  
با صدای بلند گفتم: خسته شدم از خودت و حس مسخره ای که بهت  
دارم.. بسه.. بذار همینجا تموم بشه.  
چند لحظه نگاهمون در هم گره خورد..  
لب زد: پس حس من چی؟  
دستام و روی گوشام گذاشتم و با لحنی خنثی گفتم: خواهش میکنم برو..  
من و بیشتر وارد این بازی نکن.. بذار برم دنبال زندگیم.  
دستام و از روی گوشام برداشت و تو دستای خودش فشرد.  
بهم نزدیک شد و زمزمه کرد: من می‌خوام بیای تو زندگیم!  
چشمای خیس از اشکم و بالا آوردم.  
آروم ادامه داد: واقعا نمی‌خواهی این فرصت و به خودت بدی؟  
حس بدی بهم دست داد و تا عمق وجودم پیش رفت.  
نفهمیدم چطور، دستام و عقب کشیدم و خودم عقب رفتم، با داد گفتم: خفه  
شو!.. تو حق نداری با احساساتم بازی کنی.. حتی اگه باور کنم این قصد و  
نداری، فهمیدی؟

اومدم برم که گوشه مانتوم و گرفت و نگهم داشت: صبر کن..  
سمتش چرخیدم و باعث شد مانتوم و ول کنه.  
نگاهم و توی چشماش دوختم و سکوت کردم تا حرف بزنه.  
\_تو میخوای با من باشی و منم ازت خوشم اومده، مشکل چیه دقیقاً؟  
کلافه و با بغض لب زدم: تو.  
متعجب گفت: مشکل منم؟ من که کاری نکردم.  
بغضم و قورت دادم و با چشمایی سرخ که با اشک و آبه بارون شسته شده  
بود گفتم: هیچ معلومه چی داری میگی؟ تو واقعا شرایطت و نمیبینی؟ یعنی  
جداً حاضری با من ازدواج کنی؟  
سری به نشونه مثبت تکون داد.  
آب از صورتش می چکید... دلم براش سوخت، برای هردومون سوخت!  
لرزیده لب زدم: ی.. یعنی سایه رو از زندگیت میذاری کنار؟  
ابروهاش و در هم کشید و حرص زده گفت: تو چیکار به اون داری؟  
بهت زده گفتم: ینی چی چیکارش دارم؟!  
موهاش و خودش با دست بالا برد آروم گفت: راه واسه ما زیاد هست هرچی  
خودت بخوای!  
چشمام و تنگ زدم و پرسیدم: راه؟ چه راهی؟

لبخند کج معروفش و زد و جواب داد: ازدواج که فقط به مهر و حلقه نیست!

با این حرف تیر آخر و زد و قلبم رو خورد و خاکشیر کرد.  
چند بار پلک زدم.

هاج و واج اطرافم و نگاه کردم و لبخندی از سر بهت روی لبم نشست.  
باورم نمیشد امیر داره این حرفا رو بهم میزنه..

همونی که به آدم بودنش ایمان داشتم!

دوباره نگاهش کردم و آروم گفتم: نامردی کردن چقدر واسهت آسونه!..اون زنت به خاطر زندگی با تو بچه شو ول کرد لعنتی، واقعا چطور میتونی انقدر راحت ازش رد بشی!

با بد اخلاقی گفت: بس کن..این اسمش نامردی نیست.

داد زدم: پس نامردی چیه؟..نکنه اون و هم یه جور دیگه روش پیاده کردی؟!

همون لحظه آسمون رعد زد و صداش گوشمونو پر کرد.

تا خواست چیزی بگه قدمام و به عقب برداشتم و غریدم: خیلی آشغالی امیر..

دویدم و کمی جلو تر سمتش برگشتم و گفتم: البته تو امیر نیستی.. کاش زودتر خود واقعیت و نشون میدادی! کاش هردومون خیلی زودتر این کارو میکردیم..

با داد ادامه دادم: امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت!

شاید اون آخرین تصویری بود که از همدیگه توی ذهنمون می موند و اون تو ذهن من شد یه آدم کدر که هرگز دیگه برام به روشنایی قبل نبود!

دویدم.. اونقدر ازش دور شدم که پاهام درد گرفت.

ناخن‌ام کف دستم و زخم کرده بود از بس مشتم و فشار دادم.

جلوتر ایستادم و خم شدم برای حالم گریه کردم..

حس میکردم برخورد سختی با یه دیوار داشتم، برخوردی که حقیقت و توی سرم زده، من چرا انقدر به این آدم بها دادم؟

با خستگی کنار جدول نشستم.

زیر پام خیس بود و آسمون هم می بارید روی سرم.

نمیدونم چرا احساس شکست می کردم..

اونی که باید این حس بهش دست میداد امیر بود نه من!

چرا من به جای اون توسط احساساتم شماتت میشدم؟

دستام و مشت کردم و نفسم و باها بیرون دادم تا دستام و گرم کنم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

نیاز داشتم به یه حباب محکم شیشه ای، که با موسیقی گوش نوازی پر شده و هر لحظه آدم و بالا میبره و دور میکنه..

از تموم حقیقتا.. از ذات رذل بعضی آدمها.. از شلوغیا و حتی از عشق! نفس کشیدن برام سخت شده بود.. شاید حالا حالا ها احساس تنگی نفس ولم نمیکرد.

صدای یه ماشین درست در نزدیکیم باعث شد نگاه سردرگم رو سمتش سوق بدم.

یه ماشین مشکی بود که از پشت شیشه هاش چیزی دیده نمیشد. تا خاموش شدنش بی حرکت فقط بهش زل زدم.

نفسام و با بخار بیرون می فرستادم.

انگار خودمم داشتم باهاشون تبخیر می شدم.

همه چیز برام گنگ بود و به قدری درگیر فکر بودم که حتی نمیتونستم برای فهمیدن دلیل توقف اون ماشین کنجکاوی کنم. همه فکرم این بود،

امیر چرا به خودش اجازه داد با من اونجوری حرف بزنه؟ مگه من و نمیشناخت؟

خودش می دونست چه اخلاقی و دارم، پس واقعا حق داشتم نبخشمش.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

هر لحظه با فکر به وقاحتش حرصم میگرفت ولی چطور خودم و خالی میکردم؟

نه ظرف و ظروف اطرافم بود برای شکستن نه کاغذ برای پاره کردن..  
انگار باید توی خودم میشکستم و صفحاتِ سرگذشت زندگیم و پاره می کردم تا آرام بگیرم..

سرگذشتی که نه تنها روی اون کاغذ بلکه رو تموم در و دیوارای شهر و روی پیشونی آینده م برچسب میزد!..

پس این کارها واقعی و خیالیش هر دو بی فایده بود.

از سرما تنم دون دون شد.

خودم و از فکر بیرون کشیدم و بلند شدم با تن کوفته‌م که تو لباسای خیس بدتر شده بود حرکت کردم به ناکجا.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که با شنیدن اسمم متوقف شدم.

با نفسی حبس شده برگشتم و چشمم خورد به ..

چشمم خورد به فرید!

تیشرت مشکی، جین به همون رنگ و پالتو خاکستری که با رنگ چشماش هم‌خونی داشت تنش بود.

## رمان همبند | عسل ظاهری

از دیدنش اونم اینجا، درست وقتی با همچین بحرانی دست و پنجه نرم میکردم باعث شد شوکه بشم.

در ماشینش و بست و به سمتم اومد.

ایستاد روبروم و با اون نگاه واقع بینش بهم خیره شد.

چطوری، خوبی؟

همین دو کلمه باعث شد کمی از شوک خارج بشم.

آب دهنم و قورت دادم و قدمی به عقب گذاشتم. نمیخواستم تو این شرایط باهاش هم کلام بشم.

قطعا ماجرای برگشتن سایه رو فهمیده بود، حالا هم میخواست حرفاش و تو سرم بکوبه..

نمیدونم چطور من و زیر نظر داشت که اینجا پیدام کرد ولی تمام من دوری ازش رو میخواست.

اون یه دیونه بود ولی راستگو.. صداقتش، ترس به دل آدم راه میداد.

کجا میری با این عجله خانوم.. مثل اینکه حالت هم خوب نیست!

انگار صداش و توی خواب می شنیدم.

همونقدر نزدیک، همونقدر دور!

دوباره دستام و مشت کردم، اومدم بدوئم که سرم گیج رفت.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با دنیایی که جلوی چشمام تیره و تار شد افتادم زمین.  
زانوم درد گرفت..چشمام و محکم فشردم و دستم و به زمین تکیه زدم تا  
بتونم بلند شم.  
زمین خیس بود، کل دنیا خیس بود..  
انگار خدا دریا راه انداخته بود تو خیابون تا من نتونم حتی توش قدم بردارم.  
فرید جلو اومد خواست کمکم کنه که خودم و عقب کشیدم.  
با اون حال بدم به تنهایی بلند شدم و روبروش ایستادم.  
درون تنم گر می گرفت و از بیرون مثل مرده ها یخ زده بودم.  
خیره به چشماش غریدم:..چیکارم داری؟  
نگاهش مهربون بود، برعکس همیشه.  
به ماشین اشاره کرد و گفت:بهتر نیست بریم تو ماشین؟ داری از سرما  
میلرزی.  
نفسم و با ها بیرون دادم و گفتم:تو من و تعقیب میکنی؟  
تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.  
ابروهام و در هم کشیدم:..صدبار گفتم، نمیخوام ببینمت..  
سرش و کج کرد و با لحنی که از جدیت همیشگیش کم شده بود  
گفت:چرا؟..من که همش منتظر دیدن توام!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

شال خیسم و روی سرم محکم کردم و داد زدم: به یه مزاحم چندبار میگن بره؟.. تو که به خواسته‌ت رسیدی.. اون پسره ی پلشت منو با خاک یکسان کرد، دیگه چی میخوای؟

لبش رو زیر دندون کشید و همونطور که خنده‌ش رو کنترل میکرد نگاهش و به یه جای دیگه انداخت.

پام و روی زمین کشیدم و جیغ زدم: نمیخوام هیچکدومتونو ببینم! گوشه‌های شالم و رها کردم و برخلاف جایی که ایستاده بود حرکت کردم. معنی شکستگی رو از این آدمای یاد گرفتم.

بارها مجبور شدم قلبم رو ذوب کنم تا مثل خودشون سنگ نشه.. ولی بیشتر درد کشیدم.

من از این آدمای یاد گرفتم احساسات، فقط نفرتش معتبره..

و توی آسمون بالا سرشون پرواز کردن، فقط بالهامو ازم میگیره..

سقوط کردنم رو هم میندازن گردن خودم..

تهش حتی از یادم میبرن که از پروانه‌ها بودم!

با ماشین دوباره اومد کنارم، شروع کرد به بوق زدن.

جوری دست رو بوق گذاشته بود که اگه تو حال خودم بودم چندتا جیغ سرش می کشیدم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

ولی تو اون لحظه در قوی ترین حالت ممکن تحمل کردن بودم.  
حتی نگاهش نمی کردم و فقط به روبرو چشم دوخته جلو می رفتم. شهر  
داشت رفته رفته تاریک میشد.  
بارون رو نم روی پوستم حس میکردم ولی بهش بی توجه بودم.  
اونقدر رفتم و رفتم که سر از یه جای تازه، یه خیابون دیگه در آوردم.  
با خستگی یه گوشه ایستادم.  
نگاهم و گردوندم و رسوندم به فرید که با توقف من ماشین رو نگهداشت و  
پیاده شد.  
چرا مثل بیکارا تو این شهر دنبال من بود؟  
اصلا مگه خودم بیکار بودم؟  
از جام تکون نخوردم تا حداقل حرفاش و بشنوم و از دستش خلاص بشم.  
کنارم ایستاد و با لحنی عصبی گفت: چرا حرف تو گوش تو نمیره؟..قبلا هم  
حرفام و نشنید گرفتی که شدی این.  
دندونام و روی هم فشردم.  
حق با اون بود و حرفی برای گفتن نداشتم.  
\_لطفا یارا، بیا برو تو ماشین..برسونمت خونه تون..یه چیزایی هم هست  
بهت بگم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

لب زدم: من خونه نمیرم.

نفس عمیقی کشید و به هوا اشاره کرد: داره شب میشه!

با دست شال خیس و از گوشام فاصله دادم و گفتم: به درک.. بشه.

خب بیا بشین حداقل خودت و گرم کن.

سردم بود، اونقدری که نتونم مخالفت کنم.. از همه مهمتر اینکه کسی مثل اون بهم اصرار کرده بود.

ناچار باشه ای زیر لب گفتم و دنبالش راه افتادم.

با نشستن توی ماشین دوباره سرم گیج رفت، سرما تا تونست مغزم رو آزار داده بود.. حالا گرما نمی تونست باهام سازگار تر باشه.

ماشین رو راه انداخت و دور زد، می دونستم داره برمیگرده اطراف خونه ولی چیزی نگفتم.

بخاری ماشین داشت گرم میکرد.

کمی جلوتر صداش روی سکوتمون خط انداخت: من از همون اولش این روز و می دیدم.. می دونی که خیلی سعی کردم جلوی کارات و بگیرم.. خودت نخواستی!

پلکام و روی هم فشردم.

ادامه داد: با زیر بارون موندن و شب خونه نرفتن هیچی حل نمیشه..

بی رحمانه اضافه کرد: به قول خودت اون پلشت عاشقت نمیشه.

به زانوی شلوارم چنگ زدم.

هه خبر نداشت امیر چیکار کرده و به من چه پیشنهادی داده.

فرید:

\_این مدت که سر به سایه می زدم خیلی نگران بود امیر بره سمت یکی دیگه..ولی جالبه امیر بهش وفادار موند، حالا اینم حتما اوج علاقه ایه که بینشونه.

متعجب چشمام و باز کردم و نگاهش کردم که لبخند زد و گفت: اها..خب، من و خواهرم فلورا، سایه رو وادار کردیم ترک کنه!

نگاهم آهسته از چشماش پایین اومد و یه جایی بین پالتوش گم شد.

هیچکس جز من خبر نداشت علاقه ی بین اون دوتا اونقدره هم محکم نیست!

از سرما دندونام روی هم میخورد و چیک چیک میکرد.

شاید استرس هم قاطی سرما شده بود..نمیدونم، در کل حال خوبی نداشتم.

وقتی ماشین متوقف شد سرم و سمت فرید گردوندم.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

لبخندی زد و گفت: اینجا پایان همه چیز نیست.. با شناختی که ازت دارم جا برای ساختن آینده هست... هرچی گذشت و فراموش کن.. منم هرکاری برات میکنم، کافیه خودت بخوای.

از بین لبای خشکیده م زمزمه کردم: چرا تو بلاهایی که به سرم اومده رو جبران کنی؟.. مثلاً دلت واسه م سوخته؟

به سمت متمایل شد و با نگاهی شفاف به صورتم بدون پلک زدن گفت: دوست دارم.

مات نگاهش کردم که ادامه داد: هیچوقت به کسی ترحم نکردم و نمیکنم، ولی تو رو، دلم نمیخواد اینجوری ببینم.

دستش و سمت پخش ماشین برد و یه موزیک بی کلام پلی کرد.

آروم گفت: الان تا میتونی گریه کن، حرف بزن، جیغ بزن.

نگاهم کرد و ادامه داد: ولی با سکوت دوست نشو، نابودت میکنه.

پوزخندی زدم و گفتم: برای چی گریه کنم؟.. من چیزی از دست ندادم.

دروغ میگفتم.. حسم و از دست داده بودم!

بدون تفاوتی توی چهره‌ش بهم چشم دوخت.

چند دقیقه ای که به موسیقی گوش می دادیم، نزدیک بود اشکم در آد.

با بغضی فروکش لب زدم: اگه میشه من و برسون خونمون.

نگران بیرون بودم و هواش..تاریکه تاریک بود!

فرید بدون هیچ حرفی نگاهش و به روبرو دوخت و ماشین و راه انداخت.

فرید خودش خیلی تودار به نظر می رسید و دیگران و بیشتر از خودشون میشناخت..

از مامان شنیده بودم سختی کشیده‌ست و رابطه‌ش با خانواده‌ش خیلی هم خوب نبوده.

در کل حرفاش تونسته بود تا حدودی من و آروم کنه.

جلوی در خونه پیاده شدم.

نگاهم رو به چشمای خاکستری و صادقش دوختم و زمزمه کردم:..ممنون.

سمت در حرکت کردم که گفت:این که آخرین دیدارمون نبود؟

پوزخندی زدم و با مکث گفتم:بهتره باشه.

نگاهش و ازم گرفت و بدون خداحافظی ماشین و حرکت داد.

با دور شدنش از کوچه‌مون، زنگ در و به صدا در آوردم و منتظر شدم بازش کنن.

شده تا حالا زندگیتون جوری باشه که انگار به ته تهای دفتر رسیدی ولی نصف قصه ات ننوشته مونده؟

خب من دقیقا همون حس و داشتم ولی ول کن نبودم، میخواستم رو جلد  
دفترم هم بنویسم چون تموم شدن و دوست نداشتم..  
مخصوصا وقتی فکر میکردم اصلا هنوز شروع نکردم!



حرفای بابا توی گوشم بود:

\_تو چرا زندگی کردن و دوست نداری؟..چرا همش آماده ای که بری؟..  
مقایسه‌ت نمیخوام بکنم، خودت یکم دخترای دیگه رو هم ببین..کی و دیدی  
باباش یا مامانش بخوان یکم پیششون بمونه؟

گوشه پتو رو از سرم کنار زدم و با تک خنده گفتم:خودم و.

لا اله.. ای زیر لب خوند و از کنارم بلند شد.

سریع دستم و به گوشه ی کت سفیدش رسوندم و گفتم:بابا؟..توروخدا..فردا  
من پرواز دارم از الان قهر نکن دیگه!

نفسش رو با حرص فوت کرد و دوباره لبه ی تخت نشست.

با نگاهی استفهام آمیز گفت:خب بگو، تو واقعا میتونی دووم بیاری توی  
کشور غریب؟

بینیم و بالا کشیدم و گفتم:آره، چطور پس این همه سال تو ایران دووم  
آوردم؟

نفسم هنوز بوی سرما خوردگی میداد البته با فرق اینکه پنج روزی میگذشت از بیماریم.

عینک ته استکانیش و جا به جا کرد و نفس عمیقی کشید: فکر کردی اگه سایه ما بالا سرت نبود، میذاشتن تو جامعه نفس راحت بکشی بچه؟.. دنیا گرگ شده، دنبال طعمه هایی مثل توه.. هنر و استعداد چیه، همش تله ست.. خوانندگی واسه زن جماعت هیچ سرانجامی نداره.. به جاش نرسیدی به درس و مشقت، حداقل ما رو سربلند کنی!

چشمام و توی کاسه گردوندم و گفتم: بابا!..

ابروهاش و توی هم فرو برد و باعث شد از پشت عینک بانمک تر بشه. تند حرفش و ادامه داد: قرار شد مادرت آدمت کنه!.. نمیدونستم از پست برنمیاد خودم یه فکری به حالت کنم.

دندونام و روی هم سابیدم و سرم و توی بالش فرو کردم.

بلند شد و کمی قدم زد،

نیم نگاهی بهش انداختم و با بغضی که نصفش ساختگی بود گفتم: مامان خیلی هم صدام رو دوست داشت.. اتفاقا کلی افتخارش بودم.. اون تویی که درکم نمیکنی فقط!

هه ای زمزمه کرد و کنار پنجره ایستاد به بیرون خیره شد و دستاش و توی جیباش فرو کرد.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

سرم و بالا گرفتم و ادامه دادم: یکم خودت و جای من بذار.. مثلاً بهت بگن تو حق نداری به آرزوهات بررسی چون دختری..

خندیدم و اضافه کردم: اون موقع شاید از دختر بودن متفرشی، شایدم از آرزوت.. من هنوز از هیچکدوم متفر نیستم ولی ممکنه از کسی که بهم این جمله رو بگه متفر بشم.. برام هم فرقی نداره کی میگه بابا!

به نیمرخ ستم چرخید و با مکث و نگاهی طولانی گفت: یه دندنه.. مثل لیلیا! لبخندی زدم و پتو رو کنار زدم.

لبه‌ی تخت نشستم و سرم و بالا گرفتم: خوبه، به رویام که وصلم میکنه.

دستش و روی پرده کشید و نور به سرعت خودش و داخل اتاق کشید.

هوا برعکس اون روزای بارونی پاک و آفتابی بود.

بابا پرده رو رها کرد و جلو اومد، روی صندلی میز آرایش نشست و بی حرف بهم خیره شد.

انگار با نگاهش داشت باهام حرف میزد.

چشمای آرام بخشش و دوست داشتم..

با اینکه حس میکردم دوستم نداره!

بی مقدمه پرسیدم: چرا از مامان جدا شدی بابا؟

از فکر در اومد و با لحنی عصبی گفت: این سوال جواب نداره!.. میدونی که؟

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

لبخند محوی زدم و گفتم: نه، داره.. مامان جوابش و بهم گفت.

سوال وار نگاهم کرد که ادامه دادم: از همه چی خبر دارم.. خب به نظرم ماجراتون یکم زیادی بیخودی شد!.. تو میتونستی دنبالش بریا.. چرا نرفتی؟  
جوابی نداد.

با دست موهام و پشت سرم جمع کردم و دوباره گفتم: من باورم نشد.. باور نکردم آدمی باشی که بتونی چنین کاری کنی!

زمزمه وار پرسید: چه کاری؟

دستم و روی لبم کشیدم و گفتم: نامردی!

شونه ی پلاستیکی روی میز و برداشت و باهاش به دسته ی صندلی ضربه ی بلندی زد.

مبهوت نگاهش کردم که غرید: همیشه چند درصد احتمال بده به همه چی.  
چشمام و گرد کردم و مبهوت لب زدم: یعنی..

نگاه متاسفی حواله ام کرد: دنیا صحنه سازه، جای اینکه به چشمات اعتماد کنی به گوشات اعتماد کن!

با خنده روی پیشونیم دست کشیدم و گفتم: داری پند هایی که هیچوقت ندادی و الان میدی بابا، یا واقعا مامان راست گفته؟

بابا بلند شد و صندلی با ایستادنش افتاد.

اون دروغگو نیست.. حرفاش و بپذیر..

چندبار پلک زدم و سکوت کردم.

صندلی رو خم شد صاف کرد و داد: زن عجیبی که هست ولی راستش و میگه.. مثلاً هیچ وقت برنگشت بگه یارا مال منه و من بزرگش کردم، راحت قبول کرد زندگیش و پای پسر یه غریبه گذاشته.. شایدم به من ربطی نداشته باشه..

خود منم پدر بودم ولی پدریم و خرج کار و بارم کردم.

پس من و کی بزرگ کرد بابا؟

کمی فکر کرد و گفت: بعضی از بچه ها خودشون بزرگ میشن، قسمت ترسناکش اینه که با عقده شون بزرگ شده باشن..

انگار داشت غیر مستقیم ازم می پرسید عقده ای هستی یا نه! لبخندی روی لبم نقش بست.

آروم زمزمه کردم: من اگه عقده ای بودم، پیشتون برنمیگشتم.. حتی دلم میخواد فردا شما باشید که بدرقه م میکنید نه تنهاییام.

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد. از مکالماتمون چیز زیادی نمیتونستیم به هم حالی کنیم ولی من که احساس میکردم حرفامو زدم.

بابا بعد از کمی مکث اتاق رو ترک کرد.. من موندم و سکوت..

سکوتی که از فهمیده شدن من برای یک بار توی زندگی خبر میداد.



تو فرودگاه بودیم..

فضا به قدری متشنج بود که به اجبار یادآوریش میکنم..

اونجا من بودم، مهرآوه بود.. بابا و شریفه.

منتظر اعلام شدن پرواز، روی نیمکتای انتظار نشسته بودیم.

روی شلوارم چندتا خراش داشت..

از مدلش بدم می اومد چون هم مدل قلبم بود!..

همونطور خراشیده شده!

مهرآوه کنار گوشم یه چیزایی میگفت،

داشت از آزادی حرف میزد..

از اینکه باید سختیا رو با امید روزای خوب به جون بخرم..

ولی من تمام مدت فکر این بود که چرا؟

چرا باید این وضعیت من باشه؟

چرا مجبورم وطنم و ترک کنم برای رسیدن به آرزویی که ممکنه بهش نرسم؟

میدونستم این فکرآ همه ش بخاطر فاز منفی و استرسه ولی اون لحظه حالم

خیلی بد بود..

مامان هم زودتر خودش و نمی‌رسوند..

اگه می‌دیدمش کمی آرومتر میشدم..

دلم دیدنِ امیر و هم میخواست، ولی خب با سرکوب پیش می‌رفتم.

مهرآوه:..دوستم باران به خاله‌ش سپرده هواشو داشته باشن آقای یآوری..لازم نیست از چیزی بترسید، من مطمئنم یارا خودش از پس خودش بر میاد..تاحالا از کشور خارج نشده ولی عادت داره خب.. تو همین شهرم همیشه تنها بوده!

میشد حدس زد بابا از مهرآوه متنفره..با شنیدن حرفش اخمی کرد:

\_دخترم تو، همه رو مثل خودت نبین..یارا هیچوقت تنها نبود، ما از دور بیشتر حواسمون بهش بوده.

مهرآوه نگاهی با پس زمینه ی نفرت به بابا انداخت و گفت:بله، من که میدونم لازم به گفتن شما نیست.

از کنارم بلند شد و ادامه داد:..ضمناً..من هیچکس و مثل خودم ندیدم، حتی یارا رو..با وجود کارایی که باهاش کردین.

با استرس صداش زدم:..مهرآوه..

برگشت و لبخند زد:..خداروشکر که داری میری!

می‌دونستم منظورش دوری از باباست..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

بابا عمیق نگاهی به هردومون انداخت و گفت: همینطور که میگی خداروشکر داره میره و دیگه نمیتونه با گرگایی مثل تو در ارتباط باشه.

چند لحظه تو سکوت بودیم..

مهراره تو همون حالت خنده‌ش گرفت و باعث شد هردومون به خنده بیوفتیم.

شریفه هم سرش و سمت دیگه ای چرخوند تا بتونه دور از تشر بابا بخنده.

همونطور که با استرس می خندیدم نگاهم و به گوشه ای دوختم.

بابا بی تفاوت از روی صندلیش پا شد و شروع به قدم زدن کرد.

مهراره همونطور که دست روی دلش گذاشته بود با کفشش به پام زد: خدایی من بیشتر شبیه روباهام!

هنوز حرفش و کامل نکرده بود،

چشمم خورد به یه خانوم قد بلند که داشت سمتمون می اومد.

با استرس گفتم: عه مامانم!

شریفه بلافاصله به مامان خیره شد.

وقتی بهمون رسید و سلام کرد،

روبروش ایستادم و با لبخندی مضطرب گفتم: سلام مامان!

با نگاه براندازم کرد و بوسه ای روی پیشونیم زد.

\_فدات بشم..چطوری؟

با لحنی آمیخته به بغض گفتم:حالم خوب نیست..استرس دارم..

نگران شدن و با غم عجیبی گفتم:اشکال نداره..

همون لحظه بابا به سمتمون اومد.

دست همدیگه رو فشردن و بابا در جواب احوال پرسیش تشکر ساده ای کرد.

شریفه بلند شدو کنار بابا ایستاد.

\_سلام.

مامان با لبخندی کوتاه جوابش و داد و نگاهش و سمت مهراره کشید.

وجودم حاوی استرس و دلشوره میشد.

نتونستم سر پا بایستم و خودم و انداختم رو نیم کت.

شاید کمی ته تهای دلم، میخواستم امیر بیاد دم رفتن ببینمش!

حتی دلم میخواست فرید و هم ببینم.

از وقتی اون حرفا رو بهم زد یه جورایی ازش خوشم می اومد ولی حیف..

داختم با یه بلیط، سرنوشتم و عوض میکردم و جدا میشدم از همه شون..

از همه کسایی که خاطرات اصلی زندگیم و رقم زدن..

## رمان همبند | غسل ظاهری

بقیه ی زندگیم و باید بدون اونا سر میکردم، ولی نمیدونم چطور؟!  
حال بدی بود..

دلتنگی از همون لحظه به بعد وجودم و بغل گرفت.

مامان کنارم نشست:.. به محض اینکه رسیدی به حسابت مراجعه کن.. واسه  
ت یه مقدار پول ریختم، هروقت هم لازم داشتی بهم بگو. یارا؟ تورو خدا منو  
عذابم ندی.. گوشت همیشه در دسترس باشه.. مراقب خودت باش، تا  
میشه از خاله ی دوستت کمک بگیر.

آروم لب زدم:.. باشه، ممنون.

سرم و بالا گرفتم و دیدم داره گریه میکنه.

نفسم رو بیرون فرستادم و با حرص گفتم: بس کن مامان!..

همون وقت بابا با یه بطری کوچیکه آب سمتمون اومد و به مامان دادش.

مامان تشکر کرد و یه قلپ از آب رو خورد.

حالش و هیچوقت درک نکردم.

چرا دل نگران منی بود که هیچ نقشی توی بزرگ کردنم نداشت؟

مهر مادری واقعی بود و توی قلب مادرا وجود داشت..

شاید شبیه حس من به لاورین پسر امیر!

هه ای!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چی میشد اون روز می رسید که برای به یاد آوردن امیر چند دقیقه فکر کنم؟  
پوزخندی زدم و نگاهم و از درخشش آبِ توی بطری گرفتم و به مامان  
دادم: مامان؟ خاله ماهی خوبه؟

آروم گفت: آره، همون شب مرخصش کردیم.

بعد از چند ثانیه دوباره پرسیدم: لاوین چطوره؟..

مامان سری تکون داد: خوبه.. یکم زیادی بی تابه نه به اون همه ساکتیش  
نه به الان که دیونمون کرده.

از یادآوری چشمای قشنگ گربه ایش آهی کشیدم و بی اراده پرسیدم: سایه  
چی؟ خوبه؟

دستمالی رو دور لبش کشید و همونطور که مراقب بود رزش پاک نشه  
جواب داد: آ... آره.. پیش خاله ماهیه، الان با امیر میریم برش میداریم.

پس امیر بیرون بود..

فقط با چند کیلومتر فاصله!

نگاهم و دوختم به کفش کتونی های ساده ی مشکیم.

نمی دونم چرا وقت پروازم اعلام نمیشد، خیلی خسته شده بودم.

به علاوه هنوزم می ترسیدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

تمام برنامه ریزیم از خارج کشور توی ذهنم اومد، اولش کارای اقامت و ساکن شدن، بعد یادگیری فشردن زبان و بعدم شروع به فعالیت هنری! کارایی که باید به تنهایی انجام می دادم..

و حس میکردم روزای تنهایی رو قراره خیلی سخت بگذرونم.

بقیه یکم دور تر از من و مامان روی نیم کتا نشسته بودن، مامان دستم و گرفت و با لحنی پر از غصه گفت: یارا من هیچوقت نتونستم واسه ت مادر خوبی باشم.. ولی بهت قول میدم اندازه همه سختیات خوشبخت بشی.. خدا رو نمیشناسی؟ همونیه که وقتی داری از لب پرتگاه می افتی یه جوری که نفهمی خودش نجات داده می آردت بالا..

لبخندی زدم و خودم رو به شونه ش چسبوندم.

با لحنی آروم گفتم: همین که تو امروز اینجا یی برام خیلیه.

نگاه پر از محبتی به چشمام دوخت و گفت: هروقت از چیزی نگران شدی، بدون من همیشه به فکرتم.

سستم چرخید و ادامه داد:.. من از گذشته پشیمونم

ولی فکر نکنم تو ناراحت باشی از اینکه یه پسر بچه ی بی پناه به جات بزرگ شد و زندگیش روال عادی گرفت.. مگه نه؟

اگه ناراحت هم بودم به دروغ سر تگون دادم و حرفاش و تایید کردم.

دقیقا پنج دقیقه ی بعد وقتی توی آغوشش فرو رفتم، اون لحظه از راه رسیدو پرواز و اعلام کردن.

بغضم و قورت دادم و ازش جدا شدم، سمت بابا رفتم و آروم گفتم:دیگه باید برم.

نگاه عمیقش و بهم دوخت و فقط گفت:امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی از این راهی که درپیش میگیری.

لبخند کجی زدم و نگاهم و سمت شریفه کشیدم:ـمراقب بابام باش. حلقه های اشک توی چشماش رو با یه پلک زدن ریخت و جلو اومد مادرانه بغلم کرد.

بعد از جدا شدنم مهراره بود که با گریه خودش و توی آغوشم پرت کنه. ـهواپیما خیلی آشغاله..میت رسم..میت رسم بری..

هیچکس جز من نمیدونست هنوز بخاطر مرگ خانواده‌ش از هواپیما متنفره. بغضم شکست و باهم شروع به اشک ریختن کردیم.

دستم و روی شونه هاش کشیدم و گفتم:نگران نباش.. انگار این آخری تازه گریه رو کلیک زده بود، آروم نمی گرفت.

مامان کنارمون ایستاد و گفت:مهراره جان..بذار یارا بره تا از پرواز جا نمونده. مهراره بیشتر خودش و بهم فشرد و با صدایی گرفته گفت:چیزی نمیشه.

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

چند دقیقه ای باهم اشک ریختیم تا بلاخره خودش عقب رفت و خیره به  
چشمام گفت: من به تو ایمان دارم یارا.. میدونم که یه چیزی میشی!  
لبخندی زدم و اشکام و پاک کردم.

بدترین لحظات زندگیم رو با چشمام داشتم می دیدم..

هدف من داشت از هم جدامون میکرد!

بلاخره چمدونم و دست گرفتم و برای اولین بار توی عمرم دیدم مامان و  
بابام کنار هم دیگه ایستادن و همین برای دلخوشیم کافی بود..  
با لحنی بغض آلود ولی محکم نگاهم و بینشون چرخوندم و گفتم: خیلی  
دوستتون دارم.

مامان صورتش و با دست پوشوند و مهرآه لبخند غمگینی زد.

بابا سری تکیون داد و گفت: خدا به همراهت.

راه افتادم سمت پله برقی و حین بالا رفتن براشون دست تکیون دادم.

بعد از تحویل دادن چمدون یه نگاه دیگه بهشون انداختم و قبل از اینکه دلم  
تیکه پاره تر بشه رفتم و وارد هواپیما شدم.

شماره صندلیم کنار پنجره بود.

رفتم نشستم و دستای عرق کرده‌م و به شلوارم کشیدم.

## رمان همبند | عسل ظاهری

نفس سنگینم و به زور بیرون دادم و منتظر تکمیل شدن مسافرا و حرکت هواپیما شدم.

ولی خبری نمیشد و منم به قدری غرق فکر بودم توجه ای نمی کردم.  
دلم میخواست یکی بود تا رسیدن به مقصد باهاش حرف می زدم.. حرفایی که میشد ازشون مستند ساخت!  
خیلی دلگیر بودم، از همه چیز..

حتی کشوری که جایی برای استعداد من نداشت!  
آهی کشیدم و نگاهی به اطرافم انداختم.  
تمام صندلیا خالی بود.

متعجب بلند شدم و رو به مهماندار که دختر قد بلندی بود  
گفتم: ببخشید.. من زود اومدم؟  
سرش و بالا آورد و گفت: نه.

مات گفتم: پس چرا بقیه مسافرا نیستن؟  
شونه ای بالا انداخت و گفت: یه نفر همه صندلیای هواپیما رو رزرو کرده  
براتون... تا خودش نیاد حرکت نمی کنیم.  
چند بار پلک زدم و پرسیدم:.. کی این کار و کرده؟!

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

برگه های توی دستش و نگاه کرد و تا خواست اسمش و بگه، کسی صداش زد و رفت.

هاج و واج جلو رفتم که صدای باز شدن در توی گوشم پیچید.  
روی اولین صندلی نزدیکم نشستم و شوک شده منتظر دیدن فرد مذکور شدم.

شنیدن صدای قدماش باعث شد سرم و بالا بگیرم.  
ساعت مچیش اولین چیزی بود که نگاهم بهش خورد..  
یه تیشرت مشکی ساده با آستینای کمی بالا رفته و شلوار به همون رنگ تنش بود و آروم نگاهم و از روشن بالا تر بردم...  
با دست کلاه کپ روی سرش و عقب برد.  
با دیدنش قلبم استپ کرد.

سمتم اومد و با دست هدایتم کرد به اون گوشه از صندلی برم و خودش جای من نشست.

نگاهش و به چشمای مبهوتم دوخت، لب زدم:..این م..مسخره بازیا چیه؟  
لبخند ملایمی زد و خیلی آروم گفت:مسخره بازی؟..از اسمش معلومه خب!  
چشمام و محکم باز و بسته کردم و با لحنی عصبی گفتم:توضیح بده..این کارا چیه؟

کمی ادای فکر کردن در آورد و گفت: برای کارام دلیل نپرس چون قراره همیشه همین جوری سورپرایز بشی.

یعنی چی سورپرایز بشم..

این چی داشت می گفت..

با حرص گفتم: قرار نبود دیگه همدیگرو ببینیم.

متعجب گفت: من که قراری نداشتم.

ابروهام و توی هم کشیدم و توی جام صاف نشستم: ببین آقای محترم من دارم میرم استامبول، بیشتر به خاطر ندیدن شماهاست که دارم این همه عجله به خرج میدم، اگه اومدی با حرفای همیشگی پشیمونم کنی یا جلومو بگیری...

فرید: چی میگی واسه خودت دختر..!

تند تند گفتم: من وقت ندارم حرف بشنوم.. برو پایین!

ابروی بالا انداخت و با شیطنت نچی کرد.

خودم بلند شدم و اومدم برم که هواپیما تکون خورد.

ترسیده و ناگهانی افتادم درست رو فرید..

سرم و از رو شونه‌ش برداشتم که نگاهمون به هم گره خورد!

چند ثانیه منگ بودم و یهو به خودم اومدم

## رمان همبند | عسل ظاهری

تا خواستم خودم و عقب بکشم دستاش دورم حلقه شد.  
کنار گوشم زمزمه کرد: دوست دارم یارا.  
یه حس عجیب قلبم و پر کرد..  
انگار.. انگار دلم نمیخواست ولم کنه.  
لبم رو از درون نیش زدم و با تموم قدرتی که برام مونده بود خودم و عقب کشیدم.  
اولین بار بود با استایل غیر رسمی می دیدمش.. اولین بار بود این حرفا رو ازش می شنیدم.. حس میکردم دارم ازش رودست میخورم..  
داشت گولم میزد..  
سری به طرفین تکیه دادم و جنون وار گفتم: بگو هواپیما برگرده.  
حرکت دستش و که با کلاهش ور می رفت متوقف شد و سوال وار گفت: چرا؟  
سرم و پایین انداختم و گفتم: من به دوست داشته شدن فیک نیاز ندارم.  
رنگ نگاهش تغییر کرد.  
با لحنی دلگیر گفت: تو فراموش کردی من قبل از تو چه جوری بودم؟  
پوزخندی زدم و گفتم: توچی؟.. یادت رفته عاشق دوستت بودم؟  
بعد از چند لحظه مکث نگاهش و ازم گرفت و پرسید: الانم هستی؟

دستام و توی هم حلقه کردم.

کمی فکر کردم..

امیر مثل فرید بود؟ نه دقیقا برعکسش بود!

امیر احساس من و در هم شکست و فرید قصد داشت تیکه هاش رو به هم بچسبونه..

کدوم رو باید دوست می داشتم؟..

وقتی دید جوابی نمیدم و تردید کردم، پوزخندی زد و گفت: بازم امیر به من برد، درسته؟..

نگاهم و به چشماش دوختم و گفتم: نه.

آب دهانم رو قورت دادم و با لحنی مطمئن گفتم: دیگه عاشقش نیستم.. ولی نمیتونم به آسونی فراموشش کنم.

سریع نگاهش و ازم برداشت و سرش و به صندلی تکیه زد.

سکوت به جو مون برقرار شد.

بغض گلوم و گرفت..

یعنی بخاطر وجود امیر توی گذشته‌م.. نباید آینده‌م و رنگی بکشم؟

مگه یه عشق کذایی چقدر میتونه توی آینده موثر باشه؟..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

آروم گفت: چون دارم عشق و تجربه‌ش میکنم بهت حق میدم، فراموش کردن یه چیز محاله. وای! این هم ازم امید برید..

داشتم غصه می خوردم و پوست اطراف ناخونام و می‌کندم که گفت: ولی توهم به من حق بده نتونم بیخیالت بشم.

با هیجان سرم و سمت شیشه چرخوندم. فرید: به من فرصت بده.

دستم و توی دستش گرفت. از گرمای دستش وجودم داشت ذوب می‌شد، برای اینکه رهام کنه سریع جوابم و گفتم: باشه..قبوله!

سمتم متمایل شد و با دست چونه م رو گرفت صورتم و سمت خودش برگردوند و گفت: دوباره بگو.. لعنتی چطور با این فاصله میتونستم حرفم و تکرار کنم؟..من حتی یادم رفته بود چی گفتم! آب دهانم و قورت دادم و گفتم: ق..قبوله..

با دیدن حالت لبخندی روی لباش نشست که تبدیل شد به قه قه.. شاید از خوشحالی می‌خندید نه قیافه من! داشتم اینطور خودم و تبرئه میکردم.

بلاخره عقب رفت و رو صندلیش نشست.

جذابیت چهره‌ش حالا به درونش هم سرایت کرده بود که به سادگی اعتراف کرد من و دوست داره!

اون چندساعت کافی بود تا صداقت حرفش رو با تمام وجود بگیرم.

شاید واقعا...

نباید از دستش می‌دادم!

وقتی با چشم بسته به صندلی تکیه زده بود

برامون ناهار آوردن، صداش زدم ولی گفت نمیخورم.

با دور شدن مهماندار شروع به خوردن خوراک مرغ توی ظرف کردم.

قصد فرید از اینکه دوتامون و تنهایی انداخت تو این هواپیمای بزرگ چی بود؟..

لبخندی زدم..اون دیونه بود.

ولی واقعا انگار من و دوست داشت که این کار رمانتیک و کرد!

دیگه حتی نگران تنهایی رفتن به ترکیه نبودم..

حتی میشد رفت فرانسه!

مقصد قبلی من فرانسه بود ولی همراه با پرس و جوهایی که کرد فهمید ترکیه برای من تنها بهتر از اونجاست.

دیگه حالا مقصد مهم نبود، من یه هم سفر داشتم! هم سفر..

نه یه هم بند که همه جا رو برام زندان کنه!..

نمیدونم چند ساعت تو راه بودیم ولی برای من اصلا خسته کننده نبود..حالم داشت کم کم خوب میشد.

وقتی هواپیما داشت فرود می‌اومد، فرید هم بیدار شد.

لبخند کوتاهی زدم و با طعنه گفتم: خوب خوابیدی؟

با نگاهی خاص گفت: بیدار بودم.

زیر لب گفتم "آره جون خودت" و سری تکون دادم.. کمربندم رو بستم.

فرود هواپیما یه حس بد رو بهم منتقل می کرد.. با وحشت چشمام و بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

توی چند دقیقه ای دلهره آور بلاخره حرکت هواپیما متوقف شد. وقتی چشمام و باز کردم دیدم فرید داشت این مدت نگران نگاهم میکرد.  
\_خوبی؟

سرم و بالا و پایین کردم: \_آره. بلند شد و منتظرم ایستاد.

کمربندو باز کردم و به دستام کش و قوسی دادم.

چند دقیقه بعد بیرون بودیم، تو سالن فرودگاه.

کنار چرخ ایستادم تا چمدونم و تحویل بگیرم که حضور فرید و کنارم حس کردم.

به آرومی گفتم: با من میای هتل دیگه؟

با مکث گفتم: میخواستم برم پیش خاله ی دوستم.

چمدونم اومد.. برش داشتم و دسته‌ش رو توی دست گرفتم.

اون هم با برداشتن چمدونش باهام هم قدم شد.

\_یارا؟

نگاهش کردم که گفت: من اینجا قراره تو شرکت عموم کار کنم..هرکاری داشته باشی باید بهم زنگ بزنی..در ضمن..

هر دو ایستادیم که ادامه داد: من واسه ت صبر میکنم، تا هر موقع که لازم باشه و تو خودت و پیدا کردی.

حلقه ای از اشک جلوی دیدم رو گرفت.

لب زدم: من دارم زندگی عادی رو فراموش میکنم که بتونم به آرزو هام برسم..

با لحنی نگران ادامه دادم: بگو حسست اونقدری واقعی هست که بتونی باهام بالا بری و پرواز کنی؟

دسته چمدون و رها کرد و نگاه جدی شو بهم دوخت: باور کن، همیشه پایه تم.

دستش و جلو آورد و با کشیدن دستم به بالا و قرار دادنش روی قلب خودش گفت: تو، این تویی!..به آدما و هرچیزی که بیرونه توجه نکن!

اشکی از چشمم پایین چکید.

با حرص دستم و فشردو گفت: واسه چی گریه میکنی؟

با دست آزادم اشکام و پاک کردم و گفتم: خب..

## رمان هم‌بند | عسل ظاهری

با خنده ادامه دادم: واقعا تو.. امروز زندگیم و با معجزه آشنا کردی!  
لبخندی زد و با غروری خنده دار گفت: میدونم.  
با اشک خندیدم و گفتم: نمیرم پیش خاله ی باران.  
ابرویی بالا انداخت: میای هتل؟..البته هتل فعلا موقتییه.  
لبخندی زدم و به نشونه ی تایید سر و تکون دادم.  
توی چشماش پر از حس خوب شد..حسی که میتونست به من منتقل کنه  
و حتی باعث بشه امیر رو که یه چیز محال بود فراموش کنم!  
همونطور که دستشو گرفته بودم حرکت کردیم.  
با اون دوتا دستمون هم دسته ی چمدونا رو کشیدیم و از سالن رد شدیم.  
صدای چرخ هاشون توی سرم شبیه رد شدن کل اتفاقات زندگیم بود..  
همونطور رد شدنی..  
همونطور دور شدنی!  
و در واقع،  
همه ی اونا آسونایی بودن که سخت میگرفتم!

پایان فصل اول

با فصل دوم همراه هم هستیم

پیج اینستاگرام من:

@asal\_zaheri1 20:27